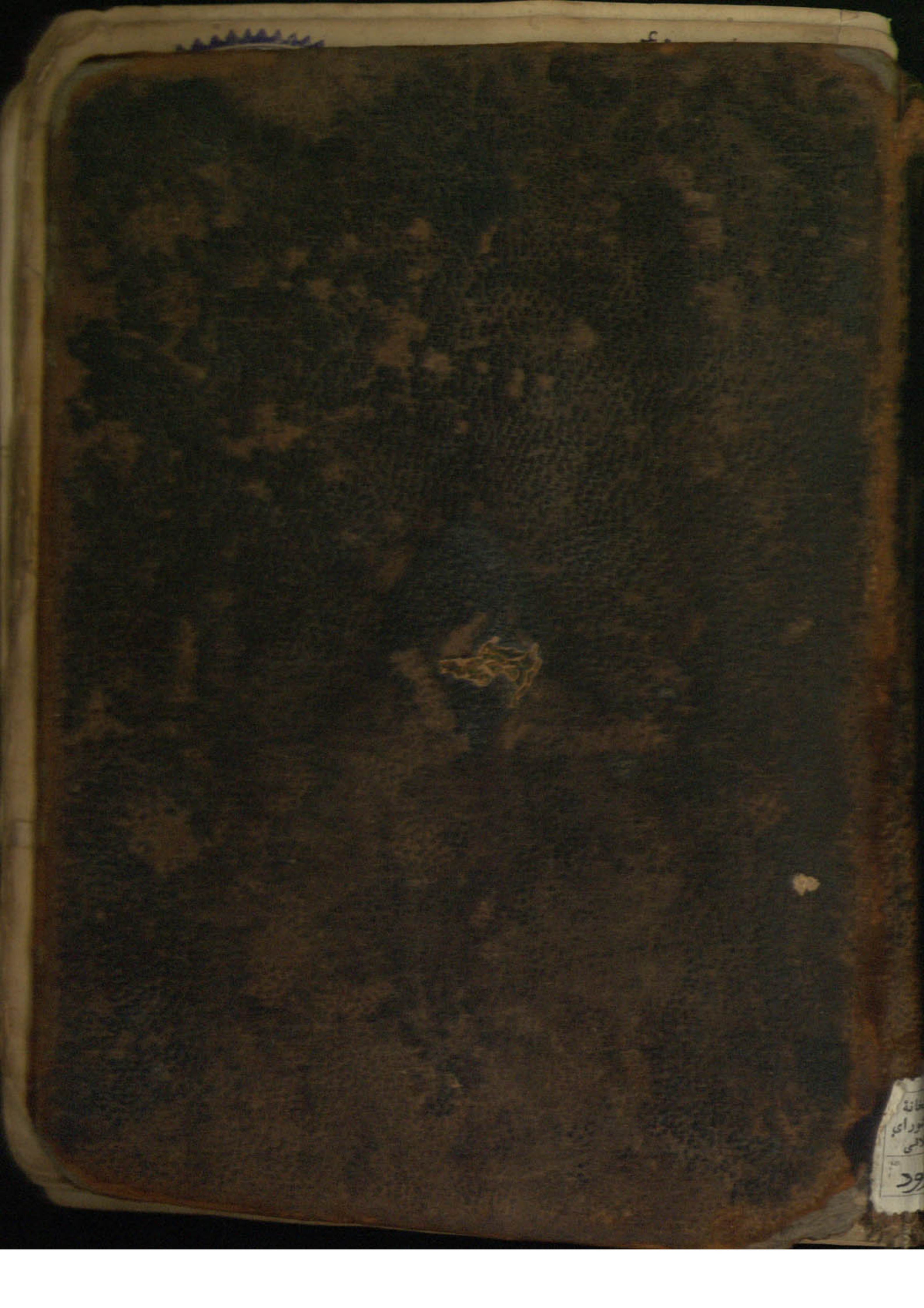




بگفتا و حرمت مال که او را از شوهر حسب وافی مرعی داره اگرچه بمقتضای مددکاری بخت زنی [illegible]
حسن الجمال بکمال [illegible] موصوف و نام مرد را پرده تصرف از منظوران نظر رحمت الهی شود
واجب است که هرچنین عطیه را [illegible] و بهم مباهات خود شمرده ایام [illegible]
حضور بمقصود رسد [illegible] زنان جنت معتنم داند که چنین نعمتی از جمله تفضلات باقی
[illegible] چنین [illegible] گران [illegible] دوران [illegible] اهتمام [illegible]
[illegible] آمده گفت یا حبیب رب جلیل [illegible] شوهر بر زن [illegible]
که اطاعت [illegible] و مال شوهر [illegible] و از خانه بی رخصت شوهر بیرون
نرفتن که وقت [illegible] تا که زمین و آسمان او را لعنت [illegible] و حق زن بر شوهر [illegible]
و [illegible] داشته از نفقات لازمه [illegible] و تقصیرات صغیره او را در [illegible]
[illegible] برای او [illegible] هر [illegible] و [illegible]
برای او [illegible] از [illegible] و [illegible]
زیرا که [illegible] کسی باشد که جان و نیکویی [illegible] النفقة [illegible]
[illegible] و موافق حدیث [illegible]
[illegible] مسلط [illegible] نیز [illegible] که عزم [illegible] ضعیف
و [illegible] حضرت [illegible] زنان [illegible]
[illegible] از مصاحبت [illegible]

شمسه و قهقهه میرزا برخوردار ترکمان

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
شمارهٔ اختصاصی (۴۸) از کتب اهدائی : غلامحسین سرود



هفت روز طریق مستحب و امانت است که چون طفل [illegible] باشد [illegible] ممکن باشد [illegible] روز
هفتم عقیقه کنند [illegible] و سوم کنند [illegible] نام محمد [illegible] باشد [illegible] کرام [illegible]
[illegible] بهبود و صلاح [illegible] و اکلیل آمال [illegible] و از جواهر گران بهای سعادت و این
[illegible] یکی از حقوق پسر که در ذمت پدر فرض و واجب است عقیقه [illegible]
است و اگر ممکن شود که [illegible] باشد [illegible] موی سر
طلا یا نقره تصدق نماید و آنچه در روز عقیقه قربانی مینمایند اگر شتر باشد پنج ساله [illegible] باشد
و اگر گوسفند باشد [illegible] و ربع گوشت آن را به دایهٔ طفل بدهند و اگر [illegible]
از آن گوشت نخورند بهتر است و حیوان قربانی باید که [illegible] عیب باشد [illegible]
[illegible] استخوانهای او را نباید شکست [illegible] که گوشت آن را [illegible] تصدق نمایند
و [illegible] بسیار ممنوع است چنانکه از روایات ثقه باسناد صحیحه وارد شده
که حضرت سرور [illegible] صلی الله علیه و آله و سلم طفل آوردند که کاکل [illegible] التماس کردند
که آن حضرت در حق آن دعائی [illegible] حضرت [illegible] کاکل وی دعا [illegible] و باید که مادر طفل
طفل را شیر دهد از هر دو پستان و هر گاه مادر [illegible] باشد دیگری شیر دهد دایه که کنیز نباشد
و یهود و نصرانی [illegible] از خوردن گوشت خوک و سایر محرمات
منع نماید و طفل [illegible] و زنی که [illegible] طفل را شیر [illegible] شیر [illegible] تمام کنند
و انتهای شیر دادن در سال است [illegible] دایه که پسر را [illegible] هفت سال

گذارند

گذرانست که [illegible] بالطبع بکمال خود مشغول باشد [illegible] تعلیم علم و آداب و عبادات و فنون
[illegible] ترغیب و دلالت نماید و از طرایف [illegible] و فواید [illegible] معاش و قانون خدمت اولوا
آگاهی داده و در تربیت او سعی بظهور رساند که [illegible] اطفال [illegible] تربیت [illegible] فروغ [illegible]
سعادت او نباشد **باب دوم** بر ضمیر منیر صاف [illegible]
و نظم [illegible] تحقیق پوشیده و مخفی نیست که [illegible] عقل و دانائی [illegible]
[illegible] سعادت [illegible] اثر [illegible] گشته اند که
هر یک از [illegible] آدمیت [illegible] او بوجوه [illegible] خاطر [illegible] تربیت حال
و صلاح [illegible] وجود فرزندان و اولاد خود [illegible]
عبادات و خصوصیات بندگی ایزد تعالی و کسب کمالات و آداب [illegible] فرمایند
[illegible] ارادت [illegible] که [illegible] سعادت [illegible] حفظ و حیات
نمایند و از حال و [illegible] لحظه غافل نگردند [illegible] چنانچه طفلی
[illegible] و عجب [illegible] در جاه
[illegible] ایمان [illegible]
از [illegible] و حق جل و علا [illegible] متکبر و مغرور [illegible] باشد [illegible]
که مغرور و [illegible] طبع و مزاج خلق را [illegible] ایام طفولیت [illegible]
[illegible] هر طفلی که [illegible] جولان نماید [illegible] تا زمانه [illegible] تربیت

وعادت پدر و ادب خوف و هراسی نداشته باشد در وادی ارتکاب اعمال ناصواب
مطلق العنان و گرم شتاب گردیده اما خیر و صلاح و چه سبب نرمی خلق و تواضع از مسلک
او شغل [illegible] است از جمله کبر شکان معرکه غرور و عقرب پای عاقبتش بسته بزنجیر حقیقتهای
خطر شود گفته اند رحمت و عفو کریم بنا علی المعصیت و تقصیری مدار میفرمایند الا لعجب
غرور و عجب که رحمت الرحمن در جرایم او گناه روحیه و در دنیا و عقبی انواع عقوبات [illegible]
نامزد وجود نامسعودش نماید بهر تقدیر بر هر ذی شعوری را لازم است که همت بر او گمارند که
فرزندش مشام زهر غرور و نخوت نکردیده بسیار غیور و خطب بر نیاید و در صعوبات
و حوادث صابر توانند بود که نسیم سوانح و سکاره روزگار تیار گلزار هر خاص و عام است که
گوشمال دهد و زجر است که چون اطفال از سن شش سالگی تجاوز نمایند دختران و پسران را
نگذارند که در زیر یک لحاف مجتمع شوند و از آمیزش مخالفان مذهب منع نمایند که مبادا
مخالفین آهنگ شیطنت کرده آن را از راه راست حجاز دینداری به جانب حیز تنگ
ضلالت و بدکرداری منحرف و گمراه سازند و از سیر تماشای بروج دوازده گانه حصار
محبت اثنی عشر مانع گردند مقرر است که هر چند روز تا زمان بلوغ طفل را ختنه نماید بهتر است
چنانچه منقول است که هر گاه شخصی ختنه نکرده بول نماید زمین بنجاست آلوده و دیگر لازم است که
فرزندان را از آمیزش بی کالان و سفلگان و ارباب حماقت منع کنند که اکثر
اطفال از آن کرده خطاکار و [illegible] میشوند [illegible] و دیگر مواعظ و نصایح

[illegible]

[illegible] و جهلا طوائف ار طیبت او بیرون نرود زیرا که بدترین عقبات [illegible]
این فرقه ضاله ناشناس است چنانکه ارباب [illegible] امثال کثیر الاحتمال آن جماعت بیهوده است
تحریر در خواهد آمد و دیگر است که دختر چهارده یا پانزده ساله را از جماعه اهل عصمت
و نجابت که خدا نمایند و در حجری که حرمت اعضا و شرم موجود باشد [illegible]
که چون افزون که خدا شوند در سنگ [illegible] زنان جمیله مردم [illegible] از ابواب [illegible]
و عاقبت اندیشی که خواهندگان [illegible] باعث زیب و زینت دستگاه [illegible] و اتفاقات
[illegible] و الدین و شکر نعمت ایشان است در خبر است از سر گروه قبیله آفرینش موجودات
حقوق
شافع روز عرصات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که خدمت و رعایت پدر و مادر و پیروان [illegible]
و خوشنودی ایشان از جمله شرایع اشرف طاعات و عبادات حضرت رب
العالمین است و عاق شدن موجب برافروختن آتش خشم سبحانی و محروم شدن از فیوضات
دو جهانیست مشهور است که شخصی نزد رسول برگزیده خدای عالمیان آمد و گفت ای طغرای
عنوان مثال ایجاد و ثمرات حسنات جهاد [illegible] خاطر [illegible] راغب و دل آن است
که از جمله جواهر این طریق قویم کعبه آن [illegible] شیرین کام شهادت [illegible] جهاد کردم که
حضرت فرموده اند که جهاد کن در راه خدا اگر کشته شوی [illegible] جاودانی بهره یابی
و [illegible] از وصال مطلوب جنت خوشوقت گردی و اگر زنده ماندی [illegible] از جمیع معاصی از
[illegible] حیات [illegible] گفت یا نبی الله پدر و مادری دارم [illegible]

رسید [illegible] کسی [illegible] احوال [illegible] الفت [illegible] جهان در [illegible] ایشان
[illegible] نفسی چون [illegible] بود حضرت [illegible] از آنکه حسنات دو جهانی خوشنودی
[illegible] رعایت و الدین است [illegible] از جمال [illegible] یک شبانه روز در عهد رضای پدر
و مادر بودن بهتر از آن است که یک سال در جهاد بگذرانی و باز فرموده که هیچکس از نوع انسان از عهده
حقوق پدر و مادر بیرون نمیتواند آمد مگر پدر و مادر را از بندگی خریده آزاد نماید یا قرضی داشته
باشند ادا نماید [illegible] بعد از حیات حج کننده و ایضا [illegible]
[illegible] برتری [illegible] صحیفه [illegible] آفتاب شرق [illegible] احمد مصطفی صلی الله علیه
و آله و سلم که [illegible] ایجاد [illegible] و جودش [illegible] و کاشف [illegible]
از [illegible] است اما نور است که [illegible] که بمقتضای [illegible] جبل
خود [illegible] آورده برای پدر و مادر و [illegible] سهام جوابهای خشونت
[illegible] مجروح سازد هرگز سحاب توجه یزدان قطره رحمتی بر کشت [illegible]
سعادت [illegible] منقول است که کاروان [illegible] که [illegible]
[illegible] مجیب الدعوات [illegible] اجابت [illegible] اول دعای [illegible] فرزند
فرمان بردار دوم نفرین ایشان در باره فرزند ناخلف [illegible] نفرین مظلوم [illegible]
نسبت بارباب ظلم [illegible] روایت است که [illegible] گناه است [illegible] هر یک [illegible]
از [illegible] عاق پدر و مادر [illegible] ارباب [illegible]

کفران

کفران نعمت خالق **حکایت** از گلزار [illegible] فیض فضل و [illegible] روح
بخش [illegible] این نکته چنین فیض [illegible] خاطر [illegible] موجودی گردید
که در میان بنی اسرائیل عابدی بود جریج نام و در [illegible] و عبادت و طاعت
[illegible] روزی مادرش آرزوی گلگشت [illegible] فرزند نموده [illegible]
که از خوان [illegible] مشغول نماز و عبادت دید
که بهیچ وجه فارغ نمیشود که بنظر التفات متوجه او گردد و [illegible] کدورت زنگ زدای
خاطر [illegible] او گردد گفت ای فرزند [illegible] و طاعات ما در نیز از جمله طاعات
و عبادات چه شود که بر [illegible] این گیاه خشک را دریابی و [illegible]
[illegible] خاطر این مجروح [illegible] متوجه مادرش نگردیده و جوابش [illegible]
لحظه [illegible] آن [illegible] خطاب کرد [illegible] العصه سه مرتبه
مادرش را طلبید و هر مرتبه [illegible] چنین [illegible] روی
دلش را از عبادت بجانب خود [illegible] باخود گفت پروردگار
فرزند [illegible] وجهانی او است از چنین فرزندی [illegible]
[illegible] که [illegible] از [illegible] که در راه او به دوش [illegible]
و [illegible] از [illegible] که [illegible]
[illegible] فرزند [illegible] میخواهم که ترا در عوض این عصیان بعقوبت [illegible]

نمایه و روانه شد باز از این ... نهی ... از شارع سرور در عجب نمود از قضا در میان بنی
اسرائیل زنی بود ... مستوره ... بهیمه صفتی نفس خطا پیشه بارتکاب اعمال .
شنیعه که ... در زنا گرفته ... هر شب و فجور ... بسیار از حرام بار حمل گرفته در روز
وضع حمل از بیم رسوایی و خوف باز خواست صعوبت حاکم صرفه حال خود در آن دید که بار افترای
این عمل ناصواب را بر دوش جناب عابد افکند تا بدان سبب جان از عقوبت آن
خطاکاری به ساحل نجات رساند در روز وضع حمل بر صومعه عابد آمد و گفت ای فلان وقت که بر من
در تنگی و خواه ناخواه کردی عصیان ... و حق ... ای ... این عمل
راضی شده چون از تو ... حمل بر من ظاهر شده و اکنون روز وعده طفل است صلاح
چیست عابد چون این سخن بشنید گفت ای زن برو و ... این ... جای دیگر بگشای
که افسون ... و من کار نمیکنم زن گفت ... آشنایی بوده در آن روز
که عنان اختیار بدست نفس ... کار ... و قدم جرات در راه باطل این کار ...
با وصف نقص عقل که با من ... جزع و التماس ... از حقیقت ...
کار اندیشه کرده ... ضایع نموده از ... هوای ناسوده ... امروز هیچ که ...
این فضیحت ... هر کس ... مخالفت ... در محل ...
جز ... و ... ماجرا ... این حادثه ...
... نموده ... ام ... قبیله ... و ...

عفت

عفت ... اگر ... جواب ... این ... صواب ... و ...
هنوز که بوی گلستان این راز بشام کسی نرسیده ... رضای این معامله کن عابد را
تصور اینکه این زن اشتباهی یا اینکه این سخنان ... میگوید عابد از در صومعه
بر خواسته بیرون رفت و گفت غلط کرده این جا صومعه است خرابات بر در که توقف
در اینجا موجب تفضیح و ... مقرون این حال وضع حمل آن زن شد . طفل تولد یافت
و جماعتی از مردمان ... که جدال و منازعه آن زن و عابد را شنیده چون آن ماجرا
و مکالمات آن زن و عابد شنیدند در عرض راه تعجب کنان با یکدیگر همین گفتگو کرده
میگفتند و میرفتند از قضا چند تن از اهل شهر بر ایشان برخورده و اقفان آمده
در صومعه عابد آمدند چون آن زن و عابد را گرم مجادله و منازعه دیدند و طفل را ملاحظه نمودند
بر گشتند صورت آن واقعه را برامیر عرض کردند امیر عابد و زن را بدیوان طلبیده ادعا
... شهادت ... صومعه ... آن ... را بر عابد ثابت و محکم ساخت امیر فرمود که ...
آن عمل ... عابد را ... عام و خاص آن ولایت خبر شده میگفتند که مرد
عابد ... باشد ... منع میکرد ... باشد که چنین
... باشد و ... عابد ... فرزند را البته
... چنین ... و ... جزع کرد عابد گفت ای ... که
از من ... این ... مردم ...

و بسیار از عابد ... کرد عابد ... بسمت ...
شرح کرد و در این ... جلاد خنجر کشیده قتل عابد کرده ... مضطرب شده روی نیاز بقبله
عزی که مظهر حصول حاجات ارباب ... نموده از سحاب ...
سرشک بهم ... و ... گفت خداوندا ... فرزندم را ...
و جلال ... که ... ... این حال آن طفل بزبان ایزد
متعال ... گفت عابد ... که مادرم ...
روزی مادرم ... و ... ...
... و ... مادرم ...
... مادرم ... شبان از کمین در آمده
زنا کرده و من ... چون ... از طفل این سخن شنید فرمود که عابد را از دار بزیر آورده
و آن ... کار ... کرده ...
... رضای مادر ... که ...
مادر ... و این معنی ... که هر چند ...
... رضای ... والدین ... مقبول ...
و ... یکی از ارکان ... که جملگی از ... خاطر
... فرزندان ایشان ...

انعام وجود

انعام وجود ایشان ... که موافق ... ملک ... بوده باشد ...
که ... و آگاهی گفته اند که ... ایشان ...
...
... که در صحیفه ...
سایه ... چون ... زنگ ... فی الحقیقه ...
این گلشن فردوس ... بوی ... رسیده ... کامیاب ...
گوناگون ... این ...
...
... گلدسته ... ریاض ...
... اوایل ...
ایام بهار حیات ...
...
...
بیت کلید قفل سعادت ... کسی : که ... و ... : ... صحایف
...
...

هر کس بود هرگز دیده استمطاعش بریده جیبهای غنا را کو نکرد و کیسهٔ اطماعش از زر و سیم
خالی نگردد و از جهت آدمی را مرغ بی بال و پر گفته‌اند یعنی آن قدر که مرغ را هنگام پرواز بال
در کار است هنر نیز در جمیع مواد انسان ضرور است پس همه خلق را ضرور و واجب است که تعلیم
و تعلم کمالات و قابلیات ترغیب و ارشاد فرمایند که فرا گرفتن هنر و تنسیق بنیان
و بار بیت مشفق و فیض رسان مرکب است که فارس خود را زود بمنزل راحت و اعتبار رساند
که او برست که از همه سهام آفات حفظ و حراست صاحب خود نماید چنانکه آن پادشاه از ظلم غضب
او صعود مردود نجات داد و از لجهٔ بحار حادثه سلامت بمنزل مقصود رسانید **حکایت**
ممهدین اورنگ اخبار و مرشدین ارکان ظهور روایات چنین اکلیل بیان فرموده‌اند که در زمان
قدیم در مملکت آذربایجان شهریاری بود خجسته و عدالت گستر که همواره دهقان طبع لطافت
مدارش حدیقهٔ مملکت را از خس و خاشاک جور و ستم پاک ساختی و بزرع عمل همت و عطا
عرصهٔ ارباب امید را از ظلمت حسرت و سینه … بپرداختی بمقتضای قدرشناسیهای قدر
و مرتبهٔ ارباب هنر و ادراک می‌شناخت صیقل گران مرآت کمالات و قابلیات را از سریر
عزت و مهد التفات محترم داشتی الذی را بارگاه جاه و جلال لعبه ل و داوند … در حوالی
خلایق می‌پرداخت و دو نفر جوی دست در عرصهٔ نظم زده یکی بی‌هنر و دیگری صاحب کمال و
خود در هر چند بی‌هنر از حقیقت و ادعای خود حجه و شبیه آورد و محکوم نکردید که حقی است
شهریار عمداً دانسته مراعات جانب خود نسبه نموده بی‌کمال را حکم بسیاست فرمود

الفاق

صحیح

اتفاقاً شهریار را وزیری بود که در مراتب دانش و عقل دعوی افلاطونی نمودی و از غایت
ذکای تدبیرات فرزانه که نقش انتظام مهام بر الواح صحایف کفایت نگارش دادن از طریقه
شهریار تعجب کرد از جای برخاست و گفت ای کاردان سالار تجسیاری که از ضرب شمشیر
کشورکشایت شب آرام مخالفین گرفتار جراحت سوزد و از شعاع قاطعهٔ اقبالت کشور دلهای
موافقین آباد و معمور است مرا التماس است که محرک سلسلهٔ جرات گردیده اولاً آنکه همای
پرواز لطف در هوای اجابت پر گشوده شهریار شنیده بود که تقریرهای وزیر گفت یکی آنست
که چون این جوان بیگناه را چگونه عدم تقصیر آن بر آینهٔ ضمیر شهریار نیز جلوه نمایش … بخشید
و دیگر آنکه مقرر فرمایند که چه وجه دارد که هر دو گناهکار را … گناه را سیاست فرموده شهریار
فرمود که اینم خویش درگذشتم اگرچه بر من در تعیین حاصل بود که او بی‌تقصیر است نهایت مرا
وجهی منظور و مطمح نظر است که اکنون وقت شرح و تعبیر آن نیست در هنگام خلوت مذکور
خواهد شد چون بعد از لمحه‌ای محل جمعیت مجلس را برکت داد … فرو نشست و شمع بزم خلوت
افروخته شد شهریار گفت ای ناظم مجموعهٔ ذکا مرا واقعهٔ طرفه و قضیه‌ای شگرف عجیب … شدم
و از این وقت حال خود وعده کرده‌ام که اگر صاحب هنر نباشد یا تقصیر باشد مراعات او بر ذمت
خود واجب شمارم و اگر بی‌هنر فرزندم باشد او را بعقوبتهای عظیم گرفتار گردانم تا دفع … ریب
این معنی را شاهد نموده فرزندان خود را هر کس هنری که مناسب حال باشد تعلیم نماید که هر حال
تمام را موجب رستگاری عقبات و زینت افزای بساط فیروزمندی و علو درجات مرا ترقی

ابناء وقت حیات که پدر بسیار چهار باغ زندگانی و سنقر سریر از رنگ سعادت آباد و صنایع
و کمال بمبادرت می‌نمودند اگرچه من بعضی از علوم و فنون که لازم حال شهریاران است فرا گرفته بودم
باز خاطر محرک آن گردید که بتحصیل دیگر هنرها اقدام نمایم مقرر نمودم که اهل هر صنفی که در آن شهر بودند
هر یک دستگاه کار و پیشهٔ خود را نزد من گسترانند تا هر یک را که خاطرم رغبت نماید بسبب
تمام شاهد گردم هیچ مرضی طبعم نیفتاد مگر حصیربافی که استاد آن فن در حصیری که بافته بودند
انواع صنایع بکار برده بود نقشهای موزون طرح نموده حاصل که تصالح آن کار را کلونی
برده زر و شکاهی ترتیب داده پس روزی بکمر نشسته … میرفتم تا هر گردیدم در فضای ساحت
وقتی مرا هوای شکار دریا بخاطر راه یافته از شهریار مرخص یا باز در برگ لازمی وجهی از جهان
آهنگ شکار نمودم بکنار دریا رسیده در زورقی درآمدیم و در روز در روی آن بحر در سیر
می‌نمودیم چون زور نسیم شد از آنجا که حوادث و سوانح روزگار را همه کس نظر ایشان … باشد
باد مهیبی برخاسته صاعقه که چشمی نمود دریا بتلاطم درآمد و از زورق شکسته و اسباب در دهان
طعمهٔ کام نهنگ اجل گردید من با دو نفر از همراهان بر روی تخته پاره مانده با چشم … بودند
آن بحر چون خس سرگردان و مانند وزغ حباب حیران بودیم و موج صف از کشش خرد
افتاده هر دم سر پنجهٔ بیم مرگ گلوگیر جان گردیده بدرگاه مجیب الدعوات استغاثت جسته
می‌کردیم از آنجا که نفحهٔ رحم الهی در بر روی ما جست هیچ خوفی نشد باد شرطه از حضیض باشد
کالمه ساحلی درآمده اهل جزیره گردیدیم که میوه‌های گوناگون و ریاحین از حد بیرون داشت …

چند

۱۰۷ صحیح

چند روز در آن جزیره تفرج می‌نمودیم و شبها از خوف جانوران بعزاز در خنه‌ها مسکن می‌کردیم
تا بپایان جزیره رسیده داخل بیابان گردیدیم چند روز قدم فرسای نشیب و فراز دشت
گردیده تا اینکه قافله بیار بولایت بغداد رهنمون گردید من چند خاتم گران بها در دست
داشتم در بغداد که بمبلغی فروخته و ببازار رفتیم که غذایی تحصیل نماییم بدکان طباخی
رسیدیم که انواع اطعمه ترتیب داده و غلامی آراسته در غرفه نشسته ایستاده در پی چنان طباخ
دادیم که طعامی بدیه … نماید کرده گفت ای جوانان از ناصیهٔ شما نجابت و بزرگی لایح است در این
شهر رسم اهل جوانان را عیب است که در بازار چیزی تناول نمایند در این نزدیکی جای خلوت
وقف مقدم امثال شما جوانان است در آنجا تشریف برید تا بجهت شما چیز فرستم غلام را اشاره غلام
روانه شده ما از عقب او رفتیم تا از چند کوچه گذشته در خانهٔ عالی ظاهر شده در نهایت
تکلف چون قدم بدهلیز گذاشته وارد و داخل منزل گردیدیم منزلی در نهایت نزهت بنظر درآمد
بانواع زیب و زینت آراسته خواستیم که در آن جا قرار گیریم غلام در دیگر خانه دیگر گشوده گفت
سیر این خانه خالی از نفعی نیست ما رفقا داخل آن خانه شده بدر و دیوارش نقشهای غریب
بر نسج ترتیب ساخته بودند بتماشای آنها مشغول گردیدیم غلام گفت من اکنون بروم و چیزی از
برای شما بیاورم چون غلام بیرون رفت زمین خانه بنوعی بحرکت درآمد که تصور کردیم که زلزلهٔ عظیم
واقع شده خواستیم که بیرون آییم زمین خانه از یکدیگر شکافته شده هر سه نفر بچاه عمیق افتادیم
و بر سر چاه متصل شده چاهی چون دست ارباب کفر و نفاق تیره و مانند دل مخالفین گمراه

ظلمانی و سیاه چون شب هجران اش بود بمودیم دل بر مرگ نهاده گفتم این مرتبه چرخ سبز روی
عجب حادثه کرد و بلای بس مهلک افتادیم که معنی نجات با چون صورت عنقا خواهد بود از قضا آن
طباخ جهودی بود دشمن مسلمانان و خون خواره مرتبه بود که مسلمانان غریب را آن بنمانه لطائف
الحیل بخانه فرستاده و آن چاه می افکنده و گوشت آنها را چیزی می پخته مسلمانان فروختی
کرد برابر آن حادثه نهاده منتظر بودم که چه روی خواهد داد چون لمحه بر آمد همان غلام خنجری بدست
گرفته بقعر چاه آمد و قصد جان ما نمود وی گفتم ای برادر از کشتن ما در این ظلم و چه نفع
بشما خواهد رسید اگر بدعای شما منفعت است بار اهنمای است حصیر بافی از این شهر رونق تمام
دارد اسباب آن کار در ته چاه بیارید تا هر روز یک حصیر سر انجام نمایم بیا لاشت تا ف
چگونه حال را الحاجه خود تقریر کرد اسباب و مصالح جهت ما فرستاده ما هر روز یک حصیر تمام کرده
میفرستادیم و او از بالا سر حرص آن جو لقمه چاه میفرستاده نی که از این بر آمد هیکار بحور و خسته
شده بحال خود متحیر مانده بودم اتفاقا بخاطر رسید که حصیری بترتیب و زینت تمام ساختن
کرده در حواشی آن حقیقت حال خود بعبارت نقش کردم گفتم این حصیر لایق حال خلیفه است
انتفاعات نوبت هارون الرشید بود وی گفتم اگر چه این حصیر را بنظر خلیفه در آوری
مبلغها بشما عنایت نماید جهود در انجام طمع در راه احتیاط و عاقبت اندیشی
حصیر را ببارگاه خلیفه برد خلیفه را چون چشم بر آن حصیر افتاد و طب بارت
آمد چون نیک ملاحظه کرد بشرح حاشیه رسید از حقیقت قصه آگاهی یافت بجهود گفت

این حصیر کار کیست جهود گفت دو کس را در بصره دارم همین فرستاده چون قابل سرکار خلیفه
بود برسم پیشکش آوردم خلیفه گفت لمحه توقف کن تا انعامی در حق تو ارزانی دارم خادم را
خلیفه پیش طلبیده سخنی بگوش او گفت خادم روانه شده مرا با برادر از عقب با رفق با کمال
و سستی از تنگ چاه بالا آورده نزد هارون الرشید بردند چون جهود ما را دید قالب تهی کرده
لرزه بر اعضایش افتاد خلیفه از جهود پرسید اینها چه کسانند جهود دست تملق در هکار
زده گفت اینها را نمی شناسم خلیفه گفت اسباب شکنجه حاضر کنید جهود چون شکنجه شنید
تمام بحقیقت آن واقعه نموده قصه را از سر تا تقریر کرده تا روان امر نمود که جهود را بدار سیاست
آویختند زهی هلاک بکام جانش بخشیدند که ذات عالم را از آغاز تا انجام چگونگی حال را شرح
کردم چون پدرم را خوب میدانستی که دیرین در خدمت خلیفه بود از آنجا که دوست گوش فرزه با حرمه
این شهر یاری پیشتر مهربانی مبذول داشته گفت خاطر جمع دار که انشاء الله تعالی بوسیله کامی تمام
روانه وطن نمایی شده مرا چندروزی نگاهداشته بعد از این قریب به ده قطار شتر
از هم اسباب و امتعه که برنگاه را در کار است با پنجاه نفر غلام بحکیل همین عنوده
نامه شفیر شرح حال مراه بپدرم تحریر کرده روانه ساخت چون داخل شهر خود شدم جنازه پدرم را از
شهر بیرون می بردند بعد از فراغ از دفن پدرم مشغول فرمان دهی کردیدم اکنون چهار روزی چند
دست رحیم بسته قزاک زحمتی کرده نهایت او هر از چنین معقبه را نسبه ازان توقف مرا
اعتقادی با رباب کمال بهم رسیده شرط کرده ام که اهل کمال را از عهده محبت محروم

دهشته بی کمالان را رنجه میکرده باشم از شکفتن ریاحین چمن تحریر و شمول این رعایت که
هرگاه بخبین هنر کام عاقبت شهریاران از فواید وقت هیچ بهره بسته کردانید پس دیگر کسان را
تصور باید کرد که چه قدرها بکار می آید هرچند کسی را ثمر نخل او کمال چندان احتیاطی نباشد که
باشد که روزی رسد که آن هنر موجب شیر از رهتیش کرده عرض آن را کار برد صاحب روزگار
هر کس که بعز گرفتن کمالات رنجی برد او ضایع اوضاع نکرده پس در این صورت بهر پدرها
واجب که بقدر امکان سعی کنند که خانه اسعد او فرزندان ایشان را از تبلیغ کرد اسباب
قابلیت رونقی بهره و فرزندان را نیز بجهت لازم است که در عوض حقی که والدین را
حق ایشان بمنکشته ایشان را نیز غاشیه مراعات پدر و مادر را بدوش اطاعت انقیاد
کشیده نفسی برضای ایشان نکذرند زهی فرزند ارجمند حمید خصال که نشاء مفرح حدیث
و پرستاری باغ رضای پدر و مادر اشکفته و سر در دشته مراقبت حال والدین را دیباچه
رسالت حسنات خود دانند که کلید جنات فردوس نجات رستگاری جمیع عقبات
نسیم گلزار سعادات طلب رضای والدین است و مدعا از وجود فرزندان است که بقدر
وسع و امکان در نشاء ثانی خدمت و تحفه لازمی پدر و مادر بپرواخته با خس سینه
عصمت و عفت و ننگ و بیرت آنها را انجراشته که وجود فرزند ناخلف بسیاوت
غبار آیینه محبت و ظلمت بزم را قف پدر و مادر است بیکانکان را بهتر از چنان فرزندی
دانند بلکه پیوسته بفنا و زوالش تکبیر خوانند و مانند آن پسر روی مهر و شفقت از تربیت

ایشان بکردانند **حکایت** از محصول حزین کی از زارعین اخبار خوشه مضمون این روایت
بدست این خوشه چین کشت را از استغاثه برآمده که در عهد سلف یکی از ارباب سلف را
پسری بود از قواعد بیگانه و با خردمندی و سفاهت همخانه چون سفیهانه رفتار میکرد که بهیچوجه تحمل
ناراستی او از قوت بازوی اهتمام به ترتیب آراسته کند و تعلیمش حاصل کرد تا که نوری در
چراغ و سعادتش بینا جار و لا به کرده یکبارگی روی مهر و شفقت از وی تافته یکی از غلام
زادگان خود را که بطین وجود او ابر و مند آب و هوای سعادت شعور و ذکا کامل دید
بجای فرزند در عهده تربیت و مراعات پرورش و از سبب ظهور شایستگی او هر روز تفقد
بر چهره احوالش میگشاد از آنجا که مرآت خاطر آن را از نقص عقل مانع پذیرفتن تمثال و درس
اتباع مقدمات میشد بلکه والد او نیز مبعوث که یکی از صدر نشینان حرم عز
و اشد ارو نور استرای دین محبت شهریار بود خلاف رای وطبع افتاده گره او کات چنین
بر جبین ناز و عتاب افکنده شرح این کلانتری را در شبستان شکایت بر افروختی و شهریار
گفتی او بخیر رسانیده از بس است و اگر تقصیری دارد و غلامزاده به اصل را النفوق و ترجیح داده
به انواع مراعات خسروانه سرفرازی و بهج بدلنوازی و مراقبت احوال جگر گوشه ام نمیپرداز ی
شهریار گفت انکه مسکینی که بغلامت بیشتر از فرزند شهریاری میاهم حق است بجهت آنکه
بقینم حاصل گردید که اهلیت و نیکوکاری او غلامزاده زیاده از فرزند است هرچند وجود فرزند
با وجود سعادت و خردمندی شعله افروز طریق بهجت بدر و مادر است نهایت فرزندی که از انقیاد

ورضای پدر وکسب افعال حسنه اقدام نکند بیگانه فرزانه بمرتبه از چنین فرزند
ضایع روزگاری بهتر است بود فرزند گل باغ دولت وز آن روشن بود نور سعادت
وجودش از آن باشد گرامی که افروزد چراغ نیکنامی خوشا فرزند کو شایسته باشد
بفرمان پدر پیوسته باشد بود فرزند اگر خورشید تابان چو فرزند نا خلف روزان بگردان
نباید کز طریق آدمیت نباشد قابل مهر و محبت دو صد بیداد نام و ننگ اجداد
خطا کاری فرزند بر باد خوش احوال فرخنده کردار که فرزندیش بود اصل نکوکار
بود بیگانه زان فرزند بهتر کزان طبع پدر گردد مکدر من در فواید مهر و محبت لازمه
نفس مدعی داشته ام نهایت از آنجا که اوضاع او خلاف رسوم ارباب آدمیت
و چشم از نزاعات او پوشیده ام فرزند که نااهل و خطا کار بر آید تخلف که های بود از
سعادت فوی شعرا ان سعادت مند اولاد را بمثابه اعضا تصور کرده اند هر عضو که بیشتر
بکار صاحب بدن آید زیاده از اعضای دیگر دکار و رجوع با آن دارد و هر چند که وجود فرزند
عزیز والای باشد چون از نور سعادت عاری باشد چشمی است که از نور بصیرت بی بهره
مانده بود فرزند که دانشش بود عاری ز کمالات چشمیست که باشد تهی از نور بصارت
ملکه گفت بر همه ظاهر است همه هم که فرزند مراد چه تقصیر است که در نظر عاطفت شهریار بی اعتبار گشته از
شهریار گفت فرزند خلف آن است که در همه باب تابع احکام پدر بوده باشد آنچه از آن
صادر گردد مقرون بخیر و صلاح باشد هر چند که باخود می اندیشم از این مدت از

فرزند امری بظهور نرسیده که لایق نوازش باشد اگر چنانچه مرا شمول نظر داری اکنون
هر دو را بغرایبات امتحان کرده آنچه از ایشان بوقوع انجامد خود بدیع معاینه ملاحظه کن بدین
که چون هر یک در شغل کار اند بعد از آن خزانه کیه کنیز بهر یک از آنها بگوی که اگر روزی
شود که من مقدور سازم به هریک که مناسب حال دانم بدهم به من ظاهر سازد که عطا می نمایی آنچه هر یک گویند
آمده اعلام نمائی کنیزک اول پیش او پسر حقیقی سعادت رفته دید که منزل او ثمین
او در نهایت بیرونقی است و خوبی و سیعوفی وزرا آنجا بود و شهریار خود با سایه کجکلاه در
انسیت چون کنیزک او را از خجسته شروع در لهو کی و هرزگی از آن پرسید که کجا بودی
کنیزک گفت آمده ام که ترا دعا گفتم که زود بجای شهریار در سریر سلطنت جلوس نمائی که در
عهده شهریار چندان فیض و رحمتی نمی بینم شاید از آن شاهد در نوبت دولت تو شام ادبارم
بصبح اقبال تبدیل یابد شهریار گفت خواب خوش دعاگو کرد گفت شهریار زاده عظیم
اکرم اگرچه بحکم رای چه محترم سلطنت از وجود تو آراسته باید اول من خود باشد که بتو بادهم کام
مدعای من بکنیم چه التفات شیرین بنا زاید امیرزاده از این سخن آغاز خوشی نمود گفت اگر
این مدعا از قوت بفعل آید و جز این عطیه بمن رسانی تورا بانوی حریم خاص خود خواهد ساخت
از عطای زر و جواهر مستغنی و بی نیاز گردانم کنیزک از آنجا بیرون آمد نزد فرزند خوانده
شهریار رفت دید که بوقار تمام بر سر کرسی نشسته و چند نفر از خدمت با آیین ادب
نزد او فرزند در پیش ایستاده اند از روی وقار و تمکین پرسید ای جاریه بکجا میروی گفت

هر هنر کی و لطیف زاده قیام نمایم فی الحقیقه ای بزرگان را چه قدر
بجا است و پسندیده باشد یکی از وصل چنین دولتها بهره مندی یابد نظر کیمیا اثر شهریار
در انتخاب چون تو گوهری گران بهای بیدریغا نموده است درواقع بعد از شهریار بجای او
چنین کسی سزاوار است که این همه قانون آداب و هنر کی ملازم طبع رکاب همایونش باشد
ای امیرزاده چون فرزند شهریار است از سبب پست فطرتیها در نظر عاطفت شهریار بی قدر و
دی بهره این دولت است از تو سعادت شهریار و قرائن چنین معلوم می گردد که بعد از شهریار
خاتم این دولت انگشت قدر از تو موافق آید اگر چنانچه من مژده رسانم از این خبر بتو باشم
در اثنای این موهبت چه چیز بمن کرامت بفرمائی آن پسر چین عتاب بر جبین فراز افکنده
بر کنیزک زد و گفت ای هرزه درای ناصواب اندیش این سخن بیهوده و بیهوده است که تو
میگوئی با این معنی که محال از قوه بفعل آید که خدا نخواسته شهریار را حادثه پیش آید اگر من منتظر
چنین امری باشم بسا من دو دشمان شهریار چه تفاوت شهریاری هلاکت نصیب جسم از زند
مرا از شهریار طراوت گلزار فرزند شهریار خواهش است اگر چنین خبر ناخوشی آوری همه وقت
مرده نظر خواهی بود کنیزک بخدمت شهریار آمده صورت واقعه هر دو عرض کرد بعد از آن شهریار
هر دو را طلبیده اگر فرزند صلبی او بود بیجا با آمده در پهلوی شهریار نشست ابی تقرب سؤال
سخن در آمده گفت که ای بی ادب ندوکات نافرزانه بر داشت و آن پسر بپا استاده
بر رسم ادب سر در پیش افکنده شهریار گفت هر دو فرزند ان منند و در محبت فرقی میان شما

نمیکنم ام هر دو بخزانه رفته تحفه که از آن گران بهاتر نباشد بجهت خود بردارید غلام زاده
مصحف و شمشیر با در رهی نقره برداشت و شهریار زاده مروارید گران بهائی با مرصع زر و ...
برداشت هر دو نزد شهریار آمدند آنچه انتخاب کرده بودند بنظر شهریار در آوردند شهریار زاده گفت
که این گران بها تر از این ظرف بنظر نیامد فهم تحفه بر داشته ام از نور آن خود کنم و از آن حسن ...
گوهر آن دل آشنا بهم و از مصباح این زر کاشانه طرب عشرت خود را بر می افروزم آن پسر
دیگر گفت آیات کلام مجید اقبال نگارنده صحایف بصحت آمال شهریار باد هر چند چون بنظر
ملاحظه کردم تحفه در آن میان از کلام ربانی و این شمشیر بهتر نیافتم طراوت کلام الهی باعث
افزونی درجات دنیا و عقبی است شمشیر حصار حفظ بدن است و سد راه دشمن گفت
هر یک را منصبی که مکنون خاطرات بخواهید تا بانجاح مقرون گردد شهریار زاده گفت در این
روزها شهریار خطا کنیزک جمیله بشهریار فرستاده با چند خم شراب و احمد کالچه زن را
میخواهم که گلشن جوانی را از بهار عیش طراوت بخشم آن پسر گفت التماس دارم که
شهریار زندانیان را آزاد فرستد و در این سال بحقوق دیوان رعایا تخفیف فرماید
و هر سه ورکبی که پادشاه عربستان بشهریار برسم ارمغان فرستاده بنده سپارند که بجهت
سرکار شهریار نگهبان نمایم شهریار گفت چنین باشد چون هر دو بیرون رفتند شهریار ملکه
گفت بی و از راه انصاف بگو که زور است بگوی که موافق عقل و شعور که ام یک
بیشتر است ملکه سر در پیش افکنده گفت حق با شهریار است حالا که روز بروز کوکب استعداد و

فاضیب از صد منفرد و انا فانا شاهد خاطر شهریار با آن رخ التفات متبسم بود و آن شاهزاده
بی‌نام و ننگ در علو همت و محبت فسق و فجور و صحبت اجامره و اوباش تارک ورکوان
خدمت شهریار ساخته و خاطر شهریار نیز چنان از آن مکدر گردیده که یکبار دامنش از
جریده عاطفت محو و در نظر شفقتش از اخف چون کسوف ادبار چهره کوکب اعتبارش
را پوشیده باتفاق جمعی از اجامره ازان شهر بملک دیگر رفته طرازی پیشه ساخت تا آخر
باشاره جاسوسیات قضا از راه فتنه پیش گرفت و دستگاه اقبال آن ابتر از سبب عقل شعله
جهان انتظام بر زرفت که مدارنکه شهریار شده و بعد از شهریار ریاست آن انتقال یافت
یکی از قواعد نیت صفات پسندیده که باعث زیور و آرایش دستگاه آدمیت است
چون نیکان رجحان فرزندی است ضیافت و مهربانی کردن با برادران و برپرش و دوستان
مشفق معاون است از حضرات مقدسات ائمه طاهرین صلوات الله علیهم که نمایندگان
دولت ازلی و ابدی و فهرست طرازان دفاتر رحمت سرمدی انه ماثور است که آن سرور در ایام
مؤمنان بایکدیگر از روی خلوص محبت و خالی از شوائب اعراض نفسانی از یا موجب زیادتی
استحکام بنیان ارکان حضر ایمان و باعث قرب بساط و اتفاقات که چون نزدیکی از حب
صادق موافق بسیر گلزار حضور و صحبت مصاحبی آید باید که بزم خاطر او را از انوار مصابیح
مهربانی و محبت نورانی و مجلی از غبار کدورات سیر ابعی ساحت مقدم او را با نواع
نوازشات و تشکیهات مشغول نمایند که هر کس را بجا و مکان که موافق آداب و مرتبه او است

بشاره نشستن کنند و در خانه خود از میهمان پایین تر نشیند پیران و ارباب صلاح
که صدر نشینان او رنگ فضل سبحانی پرورش یافتگان ما زو نعیم خوان اعتبارات
جاودانی می‌باشند از سایر جهات بیشتر التفات و مهربانی کنند و آنچه در مقدور باشد و
خوان استطاعت داشته باشد مضایقه در طبق اخلاص که آشنه جا از زه رودی تمام با میهمانان
صرف نمایند و اگر هزار کاروان غم با رملال و محنت در حجره خاطرش گشته چین اندوه پریشانی
بیفکند که مبادا باعث کدورت میهمان گردد و هر لحظه بظهور مهر و محبت تازه پرواز و که گرامی
داشتن میهمان از اخلاق و صفات پیغمبران و ائمه و اکابران دین است یکی از جمله حقوق
و حیوان ارباب ایمان بر یکدیگر ضیافت کردن است مشهور است که بهر لقمه که کسی میهمان را طعام دهد بجای
از خزانه عامره ربانی بر وی راحت و معاش او گشوده شود و بلافی از او دفع گردد و اگر عمل
خانهای ایشان هیچ بس راه یکدیگر بوده باشد که مضایقه در رفتن خانهای مسلمین نکنند در
خبر است که هر از حسنه و برکت با هم و مهمان تو ام است چنانکه هر خانه که مهمان نرود فرشتگان
اندر خول آنکه نفرت نمایند و شمع هیچ برکت و فیروزمندی در آن خانه نیفروزند و واجب است
که در خانه خود مهمانی کنند مقرر است که در هر منزلی که نور صبح نزول مهمان افروزد از زلزله
وبا و قحط و خرابی و سحر و طاعون محفوظ و مصون مانند ممنوع که از میهمان سؤال کنند که اشتها
داری و چیزی میخوری که او باشد گرسنه باشد و شرم حجابش مانع گردد که گوید گرسنه ام باید بی
تحقیق آنچه داشته باشد حاضر نماید و مهمان را حقیر شمردن و بطریق استخفاف با آن سلوک کردن

قاعده تلبیان و تشقیات هرچند که بدون طلب و اعلام اگر شخصی بضیافت شتابد موجب
ریختن آبروی تمکین و وقار است بنهایت اگر حسب اتفاق چنین امری رود و به موافق قاعده
ادب مروت است که آن از دیگران مهربانی کننده بزبان نسبت اضاف آن را در دیباچه
از خوان مرحمت الهی عوض یابند و در حدیث از حضرت رسالت پناه مرویست چند ولیمه است
که بعضی او واجب میشمرند یکی در هنگام ارادت سفر و دیگری در عین مراجعت و یکی در وقت
عروسی و عقیقه پسر و دیگری در حالیکه خانه نو بنا کنند و ممنوع است که علما و فقرا و
ضعفا او در مجلس ضیافت نمایند قاعده مرضیه است که هر صنفی را بهلوی صنف جنس خود
نشانند و مقتضای مجانست از هم متفرق بنشینند مهمان را بچرب زبانی خدمت نماید
در خبر است که وقتی از اوقات که دیده روزگار از جواهر سرشته وجود مسعود کل صدای التفات
شاه ولایت اعنی حضرت امام ضامن امام رضا علیه التحیة والثنا منور و سینه امامت
از زیور وجود گرامی آن حضرت مزین و مفتخر بود یکی از بندگان پاک روی و صاف کیشان
میخانه تقوی و تورع باده کش تمتع خدمت آن حضرت شرف تفاخرت چراغی که در آن محفل
خلوت کل بر افروخته بود محتاج به اصلاح گشته آن جوان دست دراز کرد که چراغ را درست
نماید حضرت معذرت خواسته متوجه اصلاح چراغ گردید قاعده مهمان آنست که خواه بهی
از وجوه دوستانه و خواه بطلب مهمانی یا بجهت انجاح امری از امور روزگار به هر جا
یا منزل یکی از ارباب قدم نهاد و چون دار شود او لا بنور لطف اصلاح که سر لوح سفینه

مسئله دوم نکته کلام مجیبه ربانی قاعده دانی و شیرین زبانی عنوان رساله مقالات رسم
سخن پردازی غنچه قلوب اهل مجلس را شکفته گرداند و در نشستن بمکان متوجه نشود
گردد تا بهر جا که صاحب خانه اشارت نماید بنشیند اگرچه صاحب خانه هیچ کوشش نکند از مجلس
صدر نماید و خود را بزور و هرزه درائی در میان مردم نگنجاند که عبرت و بیحیائی زیاده از این
اولی آنست که هر جا را خالی ببیند بنشیند که از بالانشینی قدر و منزلت او نیفزاید و از جمله کاملان
اسرار و زمره ارباب کمال و اعتبار نگردد و اگرچه از نشستن صدر صدر و پایه کسی می‌فزود
بایستی تخت از کوه و دشت از ترو کاکل از سرگران بها تر بودی صدر و مرتبه کسی اندوخته برین دست
یا سعادت و کمال است و یا در سلک ارباب سعادت و دانش انتظام دارد و اگر نه خود مند
و دارا ولی باشد بالانشینی کردن گمگشته دست فطرتی او را از قدر پالنگ بیقدری و
خفت زمانه بلکه هرزه درائی و حرکت غیر مناسب ساحت قشر ایمهر فنون جهل بر ساند
و سپهام زبان ایام خاص و عام را بیشتر متوجه آماج سرزنش و طعن خود نماید اگر از جمله روشن
گران مرات کمالات آدمیت باشد بر فرخی که بر صف نعال نشسته چون نعمت و تمکین معنوی
بی نظیر دارد و لیه پرورش کرده بود همگی از فیض حلاوت مواید حضورش کامیاب و بهره‌مند
شوند بمقتضای شرف المکان بالمکین صف نعال بیمن سعادت جلوس او رشک فرمای
صدر رحیم و محفل خواهد شد تا ممکن است بدون طلب و بمحض اینکه شنود بجائی جمع
شده است بخوش آن بزم بالانشین است رود که از این حرکت ناصواب آبرو

رنگ گل نکنامی داغ باشد بسموم بی اعتباری و شرمساری کشته مردود نظرات تا به چه شود پیوسته خلق در حضور و غایبانه بغیبت او گویا متفق و همه زبان شده او را بصفت مذموم شکم پرستی و بی عاری و طعن و لعن کنند چنانچه لذت شناسان نعمت گوارای اخلاق در خط نوبت ان دار الفضلای طرافت تمیز و آداب گفته اند که بدون طلب و جهد تن پروری بخانهای مردم شتافتن سیلابیست که بیخ آن کاخ رفعت و منزلت را ز ارکان سازد و یا شعله ایست که برق زوال در خرمن عزت دوخانه اندازد و اکر از جمله چونه کاه کوه اعتبار از کردن سکنقس بر زمین برکشته باشد که این دریوزه گلگول چشم را در دنبال حرص و آز داده چون اسیار کردان شکم پروری بشغاب حال آنست که عمارت تواضع طلبی از سر برداره پوست تخت عجز و زنک را بر روش نکند و شاخ فقیر را بنوای سماحت بنوازش در آورده و از لباس اتابی و میرزایی بکسوت قلندری و گدایی تنقل نموده معطایه بحر یک ساله ظهور نکوشد و با وجود شاید یقین بروز کد اجتماع این دو نقیض مانند آب و آتش در ظرف یک وجود محال باشد و در خراسات که هر جزوی که سباح زرند و حرص مرا پیوسته در جستجوی حسیده کلید نان نعمت خوان بسفره مردان قوی خاک و نبرد داشته باشد هر آینه از فرقه سیاه برخیزند و خلایق محشر شرمسار کرده و سخن انکار بر گناه لغزانه که پیوسته با خفه دلی بغارتها منحدر دست دراز کردن باشد از کمال عبار ننگ و بی اخراج در آورده بلکه چون جهار

ناقه اختیار ایشان در دست شیاطین شقاوت نفس عمارت اول آن کسی است که بطلبیه همچنین شکم پروری بخانهای مردم شتابند و دوم جماعه که از صاحب خانه چیزی که در آن وسع احوال او نباشد سیم کسی که در مجلس بکاش کرده خود را بجز و میان دو نفر بیگانه چهارم شخصی که بجهت بر خانه سلیمان و بخیلان رود پنجم کسی که از دشمن حرز خواهش کسی که باجهاعتی حیات کنند و بجایی رود که موجب کسرشان او شود ششم کسی باشد که ارباب حکم شفاعت را عیب کنند هشتم شخصی که در مجلس حرف بزند و کسی سخن او گوش کند یکی از ابواب اخلاق حمیده که ارباب تمیز را تحصیل افتتاح او بمفتاح اهتمام ضرور و لازم است چیزی خوردن است که بنحوی از قوه بفعل آمده که پسندیده طبایع خردمندان افتاده نمر آن که از خوان عنایات ایزد و دوالجلال تناول نماید گوارا شده از حلاوت ثمرات مواید و نعمتهای شیرین جود ایزد واجب الوجود بهره مند و کامیاب باشند زیرا که اگر کسی را دو لقمه حلال است در راه کم حلاوت لقمه از موایده عقل و شعور نموده باشد رو خواهد که از شربت گوارای بر هان احکام بایستی و فواید حسنین رسانت الهی کامیاب گردد می تواند شد که باید که با ستادی خاتم این جزر عالیه را بانگشت احوال خود موافق ساخته در سلک ارباب سعادت انتظام یابد از جمله آنها سوکه که بیشتر کی خاطرها را ابر رشد عمل خود خاطر برافروز نیکی آنست که چون بر کنار سفره خوان نشیند اول ابیه که دست بشوید و دست را به شمال خشک نکند که موافق حدیث جناب آل ای صد نقیه بهز وری [illegible] فرمای سر بر شوید و در است یعنی سه مرد در دست [illegible]

مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم تا در دست اثری از رطوبت باقی باشد با آن طعام برکات حاصل شود و بعد از شستن دست انگشت ابهام از دست جهت خوردن نمک بر زبان رسانده و بگفتن بسم الله الرحمن الرحیم که کلید خزانه ادراک جمع برکات و فتوحات مبارک است گرده شروع در چیز خوردن که چون اسم اسامی حضرت حق جل و علا نماید ملایکه در سر خوان حاضر است گوینه نوش جانت باد و خدا هست برکات کرامت کند و باید که کمتر از سه انگشتی چیز نخورد که از اعمال متکبران و ارباب نخوت و عجب است و در سر خوان مهمان نوشتن و دست چپ بر زمین که اشتن از رسش حضرات مطهرات ائمه هدایت و از چهار زانو نشستن نهی فرموده اند و در اثنای چیز خوردن بجانب رفقا نگاه کردن خوب نیست و از پیش خود طعام باید خورد مگر در میوه که سنت است که میوه را از پیش صاحبان خود بر دارند چنانچه از لطایف الاولیا مسطور است که روزی گروهی قبیله موجودات یعنی حضرت سید کاینات کاشته [illegible] ایزد سبحانه محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم با صبح صادق مشرق امامت نیر اعظم مطلع ولایت یعنی برگزیده حق و وصی مطلق [illegible] خود علی مرتضی در یک ظرف رطب تازه تناول میفرمودند حضرت سید عالمیان طریق مزاح رطب را در پیش مولای متقیان بر می انداختند و حضرت امیر المومنین علیه السلام می کشته تناول می فرمودند تا آنکه حضرت فرمودند که یا علی از تو است هسته که در پیش تو جمع شده همه رطبها را تو تناول کرده حضرت امیر فرمودند یا رسول الله چون شما

همه را با هسته با خورده اید هیچ هسته در پیش شما نیست گفته اند روزی دو بار چیز خوردن سنت است چاشت و بعد از خفتن و در میان روز نباید خوردن زیرا که پروردگار عالمیان در وصف طعام اهل بهشت میفرماید که و لهم رزقهم فیها بکرة و عشیا یعنی از برای اهل بهشت روزی مهیاست در بامداد و عشا و خبر است از باعث آفرینش و ایجاد موجودات و برگزیده ایزد وهاب العطایا یعنی سید کاینات علیه افضل الصلوات که میفرماید طعام خوردن طرف شب را اندک می کنید که از جمله افعال پیغمبران است و آدمی را به پیری میرساند و ترکش باعث خرابی بدن است و باز از آن سرور تربیع نشین بارگاه رسالت ماثور است که در حالت جنابت بدون وضو و مضمضه و استنشاق چیز خوردن باعث ظهور نسیان و تولد برص است و باز از آنحضرت منقولست که پیوسته باصحاب خود میفرمودند که طعام اگرم نخورید که بسیار مذموم است و در هر طعام گرمی اهل بیعون حصه دارد بهتر صبر کنید که سرد شود که برکت در طعام سرد است و بسیار باید خواب بدو منوز در اثنای لقمه دو لقمه باقی باشد که دست بردارید که بسیار خوردن کار بهایم و سباع است و چندین ضرر به روح و عقل و حافظه و سایر قوای ظاهری و باطنی میرسد و طراوت و تازکی از چهره زایل میسازد پرتو نور صفا از شمع جان فرو نشاند اعادیث نیر اعظم سپهر شرف رساله اقتدار یعنی حضرت با رفعت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نسلک [illegible] ارباب اطاعت و انقیاد گردیده که وقتی [illegible]

المغاث پروردگار عالم عیسی ابن مریم علی نبینا و علیه السلام بشهری از شهرها رسید
مردی و زنی با یکدیگر نشسته بودند که بر هاش و حضوری داشتند [illegible] از وجه مبارزه استفسار
فرمودند آن مرد پیش آمد و گفت یا روح الله زنم عبودیت سراپرده نشین حجله خانه عصمت
و طهارت در این مدت از بستان طاعت و انقیادم قدمی بیرون ننهاده و گلشن
جان و لبهای غمم از رشحات غمام مفارقت با زنگاری و غمخوارگی او رونق پذیرفته نهایت
در این مدت دلم [illegible] صحبت دهها بی او تن در نمیدهد و همیشه از حضورش متنفرم و نمیخواهم
که از آن جدایی اختیار کنم عیسی فرمودند که راست بگوی که این تنفر از چه سبب است
آن مرد گفت یا حضرت با اینکه اول شباب و جوانی اوست نهایت مانند ابر مطیر او کل
از چهره اش پدید آمده حضرت گفت این زن از پر خوردن اجتناب کن که هر آینه یکی از
جمله اختلال و مفاسد پر خوردن بر طرف شدن طراوت رخ است زیرا که طعام بسیار
موجب غفلت و فراموشی یاد خداست و باعث تخریب بدن و ظهور چنین امر اعظم
است در خبر است که هر که هر روز در خانه خود چاشت نموده بیرون رود چنین امر از هر
در انجاح مطالب او امداد و اجابت مستجابه [illegible] و اعتبار در دلها و متمکن
شده اگر چیز دیگر میسر نشود لقمه نانی با ذره‌ای نمک بخورد این معنی بعمل می آید و از
با دو میدان با کل و شرب در غیر وقت اضطرار نهی وارد شده و اما از طرف طعامهای
دیگر کردن و بکار بردن ورودی آن کنند موجب غفلت و بیچینی نان است و کاه باشد

که از این سبب

که از این سبب پر توشیح او زیرا بر وی که بهم رسد و دستگاه بعث رزق انتظام کرد و
استخوان را از گوشت یکباره عریان نباید ساخت که آنچه در استخوان پیوسته است غذای
جنیان است اگر بدست چپ و دو عرض را خوردن نه و است تا دو چیز خوردن از
اطفال خردمندان بی تمیز است و تنها چیز خوردن کراهت شدید دارد چنانکه در خبر است
که هر که تنها چیز خورد شیطان با او شرکت خواهد و گفته که مورث شرم است حضرت کلمه
بنه چین بیان شفیعی خواجه هر دو سرا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم به کس لعنت فرموده
اول کسی که تنها خورد و دوم کسی که تنها خوابد سیم کسی که تنها بسفر رود زیرا که این سه نفر از جمله جاهلی
باشند که دست بمواضع [illegible] متعرض رشته حیات خود نموده اند و دست از مراعات
ضابطه حفظ بدن برداشته اند در اکثر کتب احادیث معتبره طور وارد است نقد منقولست
که چون طعامی به تزویب المنزل دیوان امامت یعنی مظهر آیات صحیفه برتری و هدایت امام
الانس و الجن علی ابن موسی الرضا علیه التحیة و الثناء می آوردند دست مبارک آن طعام [illegible]
را حصه بحصه طباب [illegible] کرده [illegible] و دریغ داشتن طعام خود از دیگران مورث غلای [illegible]
در جب زوال نعمت و تحیت است و باز از حضرات مقدسات منقول است که آنچه در
حلق دخوان استطاعت شماست همسایگان را محروم نساخته حصه بذل و عطا نما زیرا که
که چنانچه از برادر و فرزند از پدر و بنده از مولا چشم داشت مهربانی و دهش دارند همچنان
[illegible] بمقتضای قرب جوار که حقوق او بر ذمت ارباب سعادت واجب است [illegible] دیگر

۱۲

ممنوع باد دوست شنیده و از ترجمه نویسان آداب و حکام صحایف اخبار صحیحه نقلست
که در ایام ابتلای حضرت یعقوب ع بمفارقت فرزند ارجمند آن بود که روزی در
مطبخ آن حضرت گوسفند چاقی را بریان و طبخ مینمودند اتفاقا مرد صائمی در جوار آن حضرت
سکنی داشت در آن روز صائم بود بر آن معنی اطلاع یافته منتظر بود که از آن بریان رسدی عطا
خواسته بود اتفاقا چنان اتفاق افتاد که بان حصه نوبت نرسید و سایل اعطا رأن مرد تهی دست
و بحصول مرام آن آرزو عبور نمود و در فراش محرومی بگرسنگی خفت در همان شب عندلیب
گلستان ربانی جبرئیل نازل گشته گفت یعقوب منتظر ظهور بلایش در همان شب آن
خواب را دیده روز دیگر [illegible] حسد و نفاق برادران در چاه واقعه است و بعد از
چهار کشتی و وقوع آن واقعه دیگر حضرت یعقوب فرمودند که هر روز یک فرسنگ راه ندا می
میکردند و خاص و عام را بخوان نعمت آن حضرت دعوت مینمودند تا آخر از آب هم دعا
و ضعیف نالی نوا از ضعفا گلزار رحم و شفقت ایزدی آغاز گشت بنموده شام تماشای
یعقوب از ادراک آنچه ریاحین حضور حضرت یوسفش معطر گردید و دیده منتظرش از
توتیای ملاحظه فرزند گرامی روشنی بهم رسید در خبر است که در هنگام چیز خوردن اگر صاحب
چشم از راه خواهش نگاه کند باید که او را محروم نسازند از آن طعام بهره مند گردند
نشود بخشانند از آنجا است که کاشفان رموز تورع و پرهیزکاری که بجا بهره آگاهی دیده‌اند از
بیناس خسته از بازار و در شوارع چیزی خوردن بکراهت طلب یا ممنوع داشته اند زیرا

که طالب

که طالب نظاره اکثری از خواهشمندان بی حاصل هوس او غذایی نشینند البته باید که
از آن چیز حصه داده برخورند آن غذا گوارا باشد و الا که سر جوع بر ریگ کنند چو حرص بگوت
لنیش گرسنه را [illegible] نواز دو نخل عمر چاشنی ننهند کانی و عاقبت آن مرد از نیش جوع
الکلب از بیخ و بنیاد برآید. از گلستان تقریر بیان یکی از ارباب تواریخ
لذت ثمره این معنی حلاوت بخش کام رغبت دندانهای این ستایه حقیقت استفاده است
کرده که در عهدی از اعصار سابقه اکثر مرض جوع الکلب که خرمن صحت اجساد را برق
[illegible] خود را بجله کاه وجود شخصی زده که سفینه تن [illegible] عافیت او راه بود و آتش
آن علت [illegible] معده اش چنان برافروخت که اگر بوقت هزار [illegible] را بران [illegible]
اشفاع پذیرفتی همیشه آسیای [illegible] گرداب در گردیدن و باد مخالف اشتهایش
چون نسیم حوادث وزیدن بود هر چند اطبا خواستند که [illegible] سیلاب آن مرض داشته
معالجه نمایند نتوانستند تا آخر الامر [illegible] باد آن علت بخاموشی آن چراغ پرداختند
از ذرات [illegible] آن درشت با هموار مرکب نه [illegible] سیر آمد شخصی در حالت
نزع از او استفسار کرد که معلوم نشد که وجه این علت از چیست گفت روزی در کنار
دجله چیزی میخوردم ناگاه از جانب [illegible] سگی بهم رسیده [illegible] و در چشم خواهش متوجه
چیز [illegible] این اظهار رغبت و گرسنگی خود نموده من تغافل کرده هیچ باد ندادم تا
چیز تمام شده الغرض چون حسرت آن چیزی بمن کرده محروم روانه شده شب همان سگ را

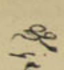
در خواب دیدم که بزبان در آمده گفت ای چو دل بکر شنیده آنچه سعدی فرموده
تیمنا فی که خوردم و غذای نبل درویش کهنه نیم کز شرف بنیه که نظر نجیری که نفس اماره کام
خواهش را العطای العظمی فی مساعدت و همراهی کرد از اجابت منعم حقیقی ابواب انواع
درجات دیگر فرو زمینه بهار چهره آرزوش مفتوح گشته بار قدر هیچ وقت بجز من وجود
نعمش نرسیده مجملا انکه همین که از پیش نورده کرده ام که نخجیر را گرفته در بن سنگی میخورد چون
مرا باین حال دید ترحم کرده از سر آن غذا برخواست و دادن آن صحرا بیشکر فرمن چنینه
انکه خواستم از گوشت آن نخجیر طعمه خود نمودم و سیر شدم ولی انکه عرق منت چون تو گرسنه
چشمی بحلی کردم کریم علی الاطلاق در وقت مرا از دوا خانه جان خود شفا بخشید هر آینه مرودت
و اهلیت آن گرگ درنده را از سگ نفس نافع تو زیاده دیدم بهایت تو در جستجو خواهش
که هنوز بیمعذب لعذاب شدیدی خواهی شد که غیر از چشیدن تلخی زهر مرگ معالجه در
معالجه نخواهد داشت چون بیدار شدم اثر ان مرض را در بار خود شبه نمودم تا جا یمه هام
این آفت گردید ما را سرزده این عذاب نجریراه دل فیض و سر جای آنست که قبل طعام
موجب چندین عجبیه است و چنانچه نظر بقدر حالت و شرطاست طاعت دست
رد بر سینه سوال حاجتمندی سنه اگر صفحه عافیت خود را نگاشته نخوش حوادث کیکون
می بینند عجب نه نهند و طعمه خوانان خوان حسنه و ذکا که لذات لذت بیان طعمه سفره
اخلاف گوینه که اگر دو نغز باهم از خوان سفره قرینش باشند مقتضای فو بهم و آیین ادب

الغرض

ولیت درو درست باشد غذا بکرپیش و ستی نکرده از راه مراعات و تواضع نمرا
نامبینه مانند سگ و خوک و خرس و دیگر حیوانات خوش علف چشم بر آن ندوخته باشد
همین که غذا انی در پیش نهند همه تن و جان را در ربودن آن چنگ و چنگال بازنمایند
که هر کدام که بیش کوچکتر باشند آن قدر صبر کنند که رفقای بزرگش اول دست بخوردن رسانند
که رعایت این مراتب بر کماشتگان اسرار خلاق بسیار بسیار ضرور است و خیرات که
افتتاح غذا بنمک بسیار ضروریست اگر چنانچه پیش از غذا نمک اتفاق نیفتد
ببرکه ابتدا می توان نمود زیرا که باعث افزونی عقل و ذکاوت در اسناد صحیح از مطلع
صبح صادق بسروری و شهسوار ارکان برتری توقیع رشیح نبوت و پیغمبری محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم مرویست که لقمه اول که بر میداری باقدری نمک تناول نما و بگوینه بسم الله
و الحمد لله رب العالمین پیش از انکه آن لقمه را بخوری بزلال عطف و عفو جل و علا
اعمال ایشان از لوث عصیان پاک کرده و کلید گنج فراخی رزق بدست تصرف ایشان
در آید از جانب مرکب رضای ترکیب وجود انس و جان یعنی [illegible]
نغمه سنج تفوق و رجحان موسی ابن عمران وحی رسید که یا موسی بقوم خود امر کن که افتتاح
و اختتام غذا بنمک نمایند که مداومت آن نوشداروی گردد اگر امراض و علت
از دایس وجود ایشان محو سازد و انواع فاید ها بینند منقولست که روزی عقربی حضرت سید
عالم را اگزید حضرت عقرب را کشته فرمودند ای عقرب لعنت خدای بر تو باد که نیکو

کار و بدکار را امیکزی حضرت ضدی نمک ساییده بر ان موضع مالیده درعت تخفیف یافت
و فرموده که خلق از فواید و خواص غافلند اگر از منفعتهای نمک اطلاع یابند هر آینه هرگز محتاج به
تریاق و دیگر دواها نشوند که در خوردن میوه که پوست آن را از خاشاک و چیزی نیالوده
موافق احتیاط آنست که شسته شود که اگر جانوران در پای میوه می نشینند بخصوص انگور
بیشتر باشد و بعد از شستن و شستها و هضم تمام ضرور است زیرا که حکیمست انا الکاس طعام
با گردن زرد شیاطین نکشتانش بهم رسد و چوب و نرمی و دلش برطرف شود و اگر دست را
با سعیان و اشنان بشوید خوشبو شود و ملایم گردد و قوت در انگشتان بهم رسد و قاعده
صاحبخانه آنست که قبل از طعام پیشتر از مهمان و بعد از طعام آخرتر از همه دست بشوید و در مجلس
و محافل دست خود را بشوید [illegible] فرایض و سنن [illegible] وضو و غسل [illegible]
شریک [illegible] مضمضه و استنشاق [illegible] خوش
تمامی خود [illegible] تمام [illegible] نوبت [illegible] برسد و دست
بدامان و لباس نباید که خلاف تعارف و مورث ادبار و ظهور پریشانی و خجالات
اگر چنانچه دستمال نداشته باشند دستها را بجبه و صورت و سر کشند که موجب طراوت
صورت و ازدیاد نور چشم و صفای جلد است نقش این مخمول حقیقت مشحون را در خاتم
[illegible] فضل [illegible] که روزی یکی از روات احادیث دین داری
و [illegible] سر کاری بخدمت پیشوای خلایق [illegible] اسرار حقایق صدرنشین بارگاه

حضرت



عنایت خلق حضرت امام و مولای پیروان [illegible] موافق امام جعفر صادق علیه السلام آمده
و گفت ای نقاوه دودمان امامت در باب دوست واثق خود از عقوبت در چشم حضرت
سالهاست که درد دیده ام را در و شدیدی گرفته [illegible] از سعادت قراءت کلام
ربانی و مطالعه علوم و تردد در تحصیل نفقه عیال عاجز و بیچاره و از شهر [illegible] آواره ام در
بهر این درد [illegible] هیچ طبیبی معالجه نپذیرفت کارم باضطرار رسیده یا مولا مرا در علاج
[illegible] حضرت فرمودند که بعد از خوردن غذا که دست بشویی
پیش از انکه بدستمال خشک نمایی پشت هر دو چشم چهار مرتبه بمالی و این چهار اسم اعظم
بخوان تا درد چشم بعون عنایت الهی رفع گردد الحمد لله المفضل المنعم المحسن المجمل
چنین کرد برکت [illegible] تبرکه الهی و شفقت آن حضرت [illegible] برطرف شد
و در سر شعر دیگر در چشم ندید و دیگر از فواید که لقمه [illegible] بعد از فراغ اکل غذا کیابست
ضروریست ترک او باعث تولد مفاسد و اضرار عظیمه است [illegible] زیرا که از جمله عطایای [illegible]
که ایزد بی همتا بسرور انبیا و بهترین [illegible] اصطفی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم کرامت
فرموده انه که خلال بین دندان را از کثافت و الایش که مورث عفونت دهان است پاک و محکم
و مزرعه [illegible] رزق و روزی را از رشحات سحاب افزونی سبز و خرم [illegible] و خلال بچوب مورد
و ریشه درخت خرما و چوب انار و گل و گرد و باشد [illegible] منع شده زیرا که باعث ظهور
فقر و تولد چندین رنجهاست برای صوابنمای مرحله پیمایان [illegible] طریق مستقیم

خضیض دانگاه دلی که جویندگان راه کعبهٔ نیکوکاری و ابرار ندو به دلالت خضر عبودیت به منزل
کمال رستگاری رسیده اند سمت وضوح و ظهور داشته خواهد بود که بر هر فردی از افراد
انسانی که آب و رنگ خصوص وجودش بگلگونهٔ شایستهٔ صنع مصور صورتگاه [illegible] واجب و لازم است
که بنظر انصاف کل از حیات و هستی خود [illegible] از فیوضات نعمهٔ خالق انس و جان کریم ذوی الجود
والاحسان محروم و خسته اند ببیند و در ازای ادراک لذت عطای هر نعمتی از نعمات
خوان کرام و مواهب خوان لایعد که چون سر ظلمت شیرین کام میکرد و زبان
الفاظ را از سرانه طرازی و سپاس این عطیات کامه رطب اللسان ساخته چراغ قدر
و حقوق آن عطیات نامتناهی را باد غفلت [illegible] نعمت خود خوش نزد که اگر شکر این
مرتبت حسب الواقع ارزد پایه سنجان معرفت [illegible] از قوه بفعل آید هر آینه صدر کلمهٔ [illegible]
عنوان شکر نعمت و کلاوش را بتوقیع حرمت جاودانی و رتبه [illegible] جهانی بتوشیح ساخته
از انوار شمع رفاهیت کاشانهٔ مقصود خویش را بیارایند و لا نظر بغفلتهای لازمی که مقتضای
بشریت و نقایض که خانه زاد طبع ناقص عیاران بوده ادراک عبودیت و آستانه جهان
نعمت حق شناسی و اطاعت است [illegible] که آن سعادت بطریق سزاوار [illegible] بمنصهٔ ظهور رسد
هر آینه متاع کاروان جان و ایمانش پامال راهزن عاقبتگران بادیهٔ ضلالت گشته حاصل خیریت
دنیا و عقبی را [illegible] اهل [illegible] نعمت زوالی و ضلالت بعرض زوال در آورند
خوشحال [illegible] تواریخ آثار و فهرست طرازان مجموعهٔ روایات چنین در عنوان صحایف

اظهار

اظهار چنین بنگارش داده اند که در مملکت که مشتمل بر دوازده شهر بود در نهایت آبادی و معموری
و موجب خرابی شهرستان و هلاک شدن خلقش آن بود که حضرت رب جلیل دو نهر روان کرده
یکی بجانب راست و دیگری بجانب چپ شهر که هر کدام در نزهت و صفا با فردوس دعوی هم چشمی
نمودی و در هر دو جانب صنع سبحانی در عرصهٔ بوستان چندین هزار [illegible] میوه دار [illegible]
قسم و انواع اثمار لطیفهٔ گوارا زیاده از هر چه بخیال و تخیل تصور توان آمده و از آن اشجار
بعمل می آمد چنانچه هر صبح پیشتر از آنکه از خانه بیرون روند [illegible] خود را بیرون میکردند
که میوه هایی که از درختان ریخته بود [illegible] تردد ایشان کشوده شود بعد از آن حرکت میکردند
و از جنس دیگر نعمتهای منعم حقیقی بسیار بر ایشان عنایت فرموده بود که پیوسته از دریافت
لذات آن نعمتهای غیر متناهی کامیاب بوده در سریر رفاهیت و آسودگی روزگاری
گذرانیدند از عبادات دو رکعت نماز [illegible] و در ظهر بالقوم واجب ساخته بود اگر چه در
بدایت حال رشتهٔ اطاعت و فرمان برداری در حلقهٔ عبودیت زده و [illegible] لوازم عبادات
و انقیاد [illegible] نمی نمودند بنهایت رفته رفته چنان شد که یاد حق و شکر نعمتها بوسوسهٔ ابلیس
پر تلبیس از لوح خاطر آن فرقه محو نموده و رشتهٔ بندگی ایشان را از [illegible] گسستن آغاز نموده و یکبار
روی از در کعبهٔ عبودیت تافته انکار حق جل و علا را با عموم طایفه [illegible] فی نهایت مدارات [illegible]
و نظر بانکه آن جماعت از راه ضلالت و گمراهی برگشته [illegible] عقوبات [illegible] کردند
دوازده پیغمبر را از آن گروه فرستاد که ایشان را بحق پرستی و عبادات و حقوق عبادات بندگی

دعوت را رغبت نمایند چند اکر پیغمبران آن قوم را بمواعظ و نصایح راه راست [illegible] و بیداری
تکلیف دعوت می نمودند آن گروه راه غرور و نفس پرستی اختیار کرده نمیکذاشت که قدم بر جادهٔ
اطاعت گذارند بزبان غرور و طغیان می گفتند که ما چندان نعمت و اسباب معاش و تعیش
در [illegible] آماده و مهیاست که مطلقا بجای شما نظر احتیاج در روی توقعیت [illegible]
خیال مستغرق بحر خطرها [illegible] گشته بودند که سالها کلمه از یاد حق و فواید شکر گذاری بر
زبان آن قوم جاری نشده و چون بهیچ وجه [illegible] اختیار [illegible] ادراک طغیان هوای
نفس باطل بیافت [illegible] آن شد که ظل مدارای عواطف ربانی از سر ایشان برخواست هوای
بیکران نخوت و [illegible] شده [illegible] تموج و تلاطم در آمده از قضا در آن مملکت [illegible]
عظیمی بود از [illegible] که بر همه شهرها تفوق داشت [illegible] بند عظیمی از سنگ و آهک
بر آورده عمری [illegible] داشته بودند که بقدر احتیاج آب به باغات و مزارعات شهرهای
آن مملکت جاری شد [illegible] که [illegible] دندان فولادی [illegible] بود خلق کرده [illegible]
گماشت که [illegible] مردی از جملهٔ آن قوم که ملک و زراعتی داشت
هیچ گاهی [illegible] که سر زراعت خود رود و عبورش بر سد واقع شده [illegible]
[illegible] آمده چنانکه بر [illegible] را [illegible] آن [illegible]
شد [illegible] بگرانی [illegible] چون [illegible] حکایت [illegible]
سنگ آورده [illegible] شهر [illegible] را [illegible] سنگ [illegible]

شده بکلی

شده و بکلی [illegible] چون [illegible] الیقین شد که آن قضا آثار غضب
و عذاب الهیست سر [illegible] خود [illegible] ساخته [illegible] خود [illegible] و در آن [illegible]
که ملک خود را فروخته عازم ولایتی [illegible] شهر آمده بهانه را پیش [illegible] خود
ساخته با همی مجادله و خصومتی آغاز کردند [illegible] که املاک [illegible] از [illegible]
بیرون [illegible] و خرابی [illegible] مردم [illegible] خلق جمع
کرده چند [illegible] که در دفع آن آفت کوشش نمایند [illegible] بعد از
چند روز [illegible] شکافته [illegible] تمام [illegible] و جمیع عمارات و باغات [illegible]
آن مملکت [illegible] خلق [illegible] کام نهنگ آن بلا [illegible]
کرده [illegible] که بمقتضای غرور نفس و عدم [illegible] عاقبت [illegible]
[illegible] ناگشته [illegible] و [illegible]
در [illegible] طریقهٔ تواضع [illegible] که اولین [illegible]
[illegible] کمالات و صفات [illegible] ارباب عقل و خرد است [illegible]
ادب [illegible] شرح [illegible]
غرور و نخوت [illegible] از جادهٔ مستقیم شرم و حیا بیرون رفته [illegible]
[illegible] بی سعادتی [illegible] خاص و عام روزگار [illegible]
[illegible] آداب [illegible] آن حقایق [illegible] صلاح و صواب [illegible]

عقول را آگاه دلیها بام کاخ تحقیقات چگونگی صورت و معنی هر امری از امور کلی و جزوی
بر آمده بوسلطت محل شعور و دانش امتحان عیار و نقص حق و باطل نموده اند و سبب حدوث
فوت ذائقه و انابی و تمیز [illegible] راک علاوت و مرارت حسن و قبح اشیا کرده اند عکس
پذیرد و حاله [illegible] خواهد بود که نظم طرازان سلسلهٔ ایجاد کاینات و عنوان پردازان مسودهٔ
احکام آفرینش موجودات یعنی اذرنگ آرای قلم [illegible] که وجود خلقت کونین جلی
از فوقات کیفیت صانع کاظم اوست جل جلاله و عم نواله ذات ایجاد هر یک از جهات
[illegible] گنج [illegible] فیض بخشی [illegible] صورت و لطف [illegible]
زیور عقل و کمالات آراسته و از سایر مخلوقات ممتاز فرموده و وزیر اعظم دیوان [illegible]
[illegible] که نظام [illegible] هر عنصری از عناصر [illegible] روا نمود و از [illegible] نامی
[illegible] سلطنت [illegible] مرقوم و نگارش [illegible] نموده که بموجب حقیقت [illegible]
فرمان واجب الاذعان [illegible] اوامر و نواهی کوشیده [illegible] عام [illegible]
مرتبه [illegible] لانم [illegible] خضر توفیق [illegible] ارزشت [illegible] جادهٔ مستقیم
[illegible] رستگاری و حسنات [illegible] احکام [illegible] و جود [illegible]
[illegible] طریق [illegible] ضابطه [illegible] فانون آیین اجماع
عالم و عالمیان [illegible] فردی از افراد [illegible] معرفت ذات [illegible]
باری و رسوم [illegible] کاری [illegible] کوشیده [illegible] صورت [illegible]

[illegible] چار باغ وجود که طرازی عندلیب [illegible] نوای [illegible]
را [illegible] شنوده و نظر [illegible] دریافت فیض [illegible] سیر و تماشای رنگین
گلهای ریاض [illegible] کامیابی و حیات نموده [illegible] واجب است که چون قدم ارادت اولین
مرحلهٔ [illegible] تمیز که [illegible] طی راه و روش سالک [illegible]
گرشیوه [illegible] طریق [illegible] استطاعت [illegible] اختیار [illegible]
خاطر را [illegible] نقش [illegible] جاده [illegible]
[illegible] صفحهٔ آمال نگارش [illegible]
[illegible] کاروان عافیت [illegible] ازوست [illegible]
و گمراهی [illegible] و نجات [illegible] از آنجا که [illegible]
امور عالم [illegible] بنی آدم مربوط و اساس [illegible] این اصول [illegible] و معاش
[illegible] امداد و اعانت [illegible] و مضبوط چنانکه ارباب عجز و
[illegible] وتهی [illegible] انتظام [illegible] معاش [illegible]
اوراق رفاهیت و مراعات قواعد حرف عادت [illegible] برکف [illegible]
همت والای اصحاب حشمت و اقبال است بمقتضای آنکه زینت حسن [illegible]
[illegible] کلام [illegible] و نقطه [illegible] بارگاه شوکت جاه را
[illegible] تقدیم خدمات و تفویض [illegible] ارباب فقر و احتیاج

رجوع و برد کار تمام است زیرا که [illegible] آشیانه [illegible] سپاه
[illegible] و قدرت [illegible] و از هیچ [illegible]
کار [illegible] قفل [illegible] کلید [illegible] شعله [illegible]
خاشاک باشد و انتظام عقود و لآلی پرتو [illegible] بواسطهٔ رشته صورت [illegible] و سامان
خرمن با اجتماع دانه [illegible] همه پایهٔ [illegible] توسل [illegible]
[illegible] شجاعت [illegible] بمقتضای [illegible] نظام [illegible] عالم و ضوابط
حل و عقد بنی آدم [illegible] مغز و پوست و خار و گل و لفظ و معنی و
جسم و روح [illegible] اعانت و توسل [illegible] تعمیر کاخ [illegible]
این [illegible] که جمله [illegible] انتظام [illegible] کارخانه [illegible]
[illegible] که [illegible] درج [illegible] دست
در گردن یکدیگر داشته باشند عارفان علوم [illegible] را که خوانندگان [illegible]
[illegible] لازم است که [illegible] سلوک که دیباچهٔ دیوان اخلاق است
[illegible] عقود لآلی [illegible] سوالات کشیده راه
[illegible] خلق [illegible] در طریق [illegible]
[illegible] که [illegible] کشتی [illegible]
[illegible] چنین [illegible] طوفان [illegible] حوادث [illegible]

[illegible] ناهمواری طبع ناملایم [illegible] و لمحه [illegible] کام [illegible]
کدورت خانه زاد خاطر [illegible] باشد [illegible]
فی الحقیقه [illegible] ناهمواری خلق [illegible] که [illegible] و میوه [illegible]
[illegible] قطع نماید [illegible] که [illegible]
کام [illegible] آب و رنگ [illegible] عجب
و کبر [illegible] که ساکنین [illegible] آباد [illegible]
[illegible] عشرت و شمع [illegible] خلوت خانه [illegible] مشتهد [illegible]
[illegible] بخش [illegible] حضور [illegible] که [illegible]
[illegible] قصر وقار و تمکین دگرگون [illegible] اعتبار [illegible] نباید
عقلا گفته اند که [illegible] ادب [illegible] هر صاحب بصیرتی [illegible]
[illegible] و خطر [illegible]
[illegible] حضور [illegible]
[illegible] طفل [illegible]
[illegible] حیرانی [illegible]
[illegible] این حکایت [illegible]
چند [illegible] اطفال [illegible] بازی اشتغال داشتند [illegible]

سوار شده از آن راه معاودت می کردند چون آثار رشد جاه و جلال سلطنت ظاهر گردید
از همان یک طفلی بنجرک تعلم شعور برخواسته از روی ادب بکناره بنشست و طفلان دیگر بیخبران
سرگرم کار و شغل خود بودند پادشاه پرداخته از آنجا که ضمیر کیمیا نظیر حقایق تدبیر ارباب جاه
و شوکت ملک فحص و عیار کشف حقایق اسرار جمیع معاملات و امورات و بصارت
دیده ملک فحص و عیار کشف حقایق اسرار جمیع معاملات و امورات و بصارت دیده الهامات
غیبی غور و تمیز حال هر کس نموده و ملتفت شهریار را حرکت عاقلانه آن طفل خوش آمده از راه کوچه
و الهامات غور کشیده رکاب نگاه داشته و بنظر التفات متوجه تماشای اطفال گردیده بجهت امتحان
خاتم را از انگشت بیرون کرده در میان اطفال انداخت و گفت هر کدام این خاتم را ارزد بر آورد
از فیض مواهب سلطانی فایض گردد طفلان در برداشتن خاتم بیکدیگر تقدم بر جوشش
جستند تا یکی خاتم را برداشته بدست امیر داد آن طفل که بکناره ایستاده بود مطلقا پای از خط
ادب و قرار برداری بیرون نگذاشته از جا نجنبید هر کس که نزد کشه ادب سر ره جا
جبه جلال شاه مقصود بی حجاب پادشاه از زیر چشم تفرج حال او مینمود بنزد چنید پادشاه
نزدیک او رفت آن طفل خاتم را برداشته بدهان گذارد و گرد از آن پاک کرده ببوسید
و از روی ادب بهواداری تمام بهر دو دست آورده بدست شهریار داد شهریار را حسن ادب
و حیای او خوش آمد گفت ادب صاحب خویش را بهر ساند باوج بلند اختری سعادت
باغ ادب هر که چیده گلی را نهال پرورش پذیر و طراوت رسد باد براد ما دم نکوئی

شود بی ادب پا بمال ملامت مجملا که شهریار بهر یک از اطفال انعامی مبذول داشته
و بیکی از امرا اشارت فرمود که ببین این طفل از کیست پدر و مادر او را راضی کن که این طفل را بما دهند
که لایق تربیت داری است کودک اهوشته پاک گهر حیف باشد که تربیت نشود گر
نماند به پیشه پرتو علم مهبط فیض و سرفت نشود تا زخود تربیت بجینه لعل صاحب
قدر و منزلت نشود القصه پدر آن طفل فوت شده و مادرش عجوزه بود بی نوا و قلیل
البضاعه و از صفه این خواست که کسی بتربیت آن طفل مبادرت نماید شهریار فرمود که
آن عجوزه مبلغی عطا کرده طفل را گرفتند و بهر آن را فیروز بخت نام نهاده و به تربیت او اهتمام
لازمی او پیر داخت تا بمرحله تمیز و کمال رسید رفته رفته بوساطت توجه خسروانی و استعداد
ماده و صفای گوهر ذاتش بزیور انواع کمالات مخصوص گشته در فنون سپاهگری گوی بخشش
فایض و موصوف گردید و هر روز بروز وظیفه عاطفتش مزید و افزون شهریار را خصمی بود
قوی بازو و پیوسته کمان کین زه کرده و شمشیر کین بجنگ و داشت شهریار را همه وقت از آن خصم
بهانه دغدغه و احتیاط در خاطر بود تا آنکه آن خصم با لشکران عزم تسخیر بغداد نمود
شهریار در تحیر بود از اسباب محاربه پرداخته اراده نمود که خود متوجه دفع خصم گردد فیروز بخت
پیش آمده اسلحه دعا و ثنا مرتب ساخته گفت الهی فلک را بکام و گردش نهال
امیدت پاینده باشد همیشه اختر بخت خداوند ببرج سروری پاینده باشد نشسته
بدولت بر تخت دولت که مرداین غرض بنده باشد ای خداوند چنین خصم بیکار را چه

قاعیت و وجود است و دون مرتبه عظمت و شوکت ان ولی نعمت است که خود بنفس نفیس
متوجه محاربه او گردند بسته جانب که روی عنفوان کشی با جازت انتظام توجه فرمایند
تا بنده دار در دفع این سانحه کوشش نمایم اگر بنیروی اقبال خداوند فیروز گردم عین مطلب
و الا که جان را از سر این کار بازم و در سلک آزادگان نیک بخت گردیده و دوستکام و
سعادتمند در دو جهان باشم چه فرخ وجودی که آن بخشش بمیرد ببای ولی نعمتش
مجملا آنکه امیر او را مرخص ساخته فیروز بخت با جمعی از لشکریان از حصار بیرون رفته و در برابر جنود
خصم مردانه پای ثبات در معرکه پیروی فشرده از جانبین نایره قتال و جدال اشتعال
پذیرفته کار به حیدر و دفتها عاقبت طلیعه صباح نصرت و فیروزی از مطلع مقصود فیروز بخت
دمیده آتش تفریق و استیصال در خرمن اتفاق و استقلال خصم تکمیل شده طبل بشارت
فتح و نصرت بلند آوازه ساخته و شادکام بخدمت امیر برگردید امیر او را در کنار گرفته نوازشات
بیکران پادشاهانه مخصوص و بعد از انتظام مملکت و اختیار ریاست را حواله در حوج بافند او
نمود هر بنده که خدمت شایسته میکند در عرصه زمانه برد گوی قدر از خواهی که جبر سر
جای کنیف و مرد خلق آئین خلق و شیوه خدمت کن اختیار غرض از خواهین چهار باغ
اظهار گلریزی بمیغه آنست که شرم و ادب نزد بان کلخ رفعت و در جات و از راه
ادب بمنزل همه عطیات توان رسیده از گلبن شرم ریاحین جمیله درجات توان
چید محققان رموز ابرار و مدققان اسرار که واقفان مضامین صفحات آئین نسخه

صحیفه دانش و بینش اند گفته اند که بر هر فردی از افراد انسان واجب است که بلوازم تحصیل ادب کوشیده
آدمیت قدم در مدارس فیروزمندی میگذارد و واجب و لازم است که اولاد کسب قواعد رسم
و ادب مبادرت نماید تا از ارشاد معلم بخت ارجمند با دراک علوم قانون زندگانی کامیاب
و منتهی گردد که فی الواقع فوق انسانیت را ادب باعث برازنده و اکلیل آدمیت را گوهریست
گران بها و ارزنده ادب تاجیست از نور الهی بنه بر سر و هر جا که خواهی که آن جوهر
ره اقبال و جاه است برد از تک سعادت پادشاهی شبنم زده داران متعبد آگاه دلی و عاقلان
دار العباده هوشمندی که بمفتاح تعقیبات فرایض افاضات ابواب فتوحات
جاودانه بر چهره حال خود گشوده بمقتضای چراندیشی مدبر عقل گریبان اختیار را در پنجه تصرف
خواستهای نفس دنی حفظ نموده اند گویا ادب را موجب زیادتی در بینی دیده صوری بینهی
دانسته اند و ما فارس شهسوار طریقه ارجمند کرده دیده اند که بعد ادراک مراتب عزت و احترام
نرسیده اند ره ملک سعادت توانی خطا باشد بر است خود از آئین ادب هر کس عطا
دارد فی الواقع هر که جویای نشاء باده فرح افزای تفوق و اعتبار و طالب برومندی گلزار
اعتبار و وقار است باید که لاله آسا از زمرات خاطر را از غبار تیره پیمای میراب زودنات مست
عاطفتش از نور خلاصه خرد و دانش و افتخار آراسته گردد همای اوج فضاحت اعنی خامه
نکته داران در فضای عالم نکته سنجی چنین بال افشان این مدعا می گردد که روزی سلطان محمود غزنوی
فارس گرانبار افتخار گشته با جمعی از لشکریان متوجه شکار شد چون بشکارگاه رسید در شهر از سر

سپاه تیاتی بپرواز در آمده از آنجا که مشهور است که سایه بال همای بر سر هر کس که افتد از وصل عروس
دولت و سعادت فایض و کامیاب گردد آن جماعت در رکاب [illegible] استمداد که این سعادت و دعا
بستوهند و اکثر سعی و تردد به چپ و راست بسیار نمودند و [illegible] سبقت نمودند می جستند
تمامیاز که بمقتضای استحکام بنیان متمسک بعروة الوثقی ادب شده سر رشته احتیاط
از دست نداده و در مقام تمکین مردانه پا ستاده یکی از محرمان سلطان از ایاز پرسید که چون شد
که بجوای ادراک این موهبت نگردیدی و در این سیران با یاران گوی مسارعت نربودی
ایاز گفت بندگان ثابت عقیده را نظر بر رسوخ قواعد ادب و اینها دقانون حجاب و چپ
خلاف دستور شرع و عبودیت است و در حضور خداوند این گونه حرکات بی ادبانه عنان ترکیب
شرم را از قبضه خود رها نماید و نمیشد [illegible] صدیقه بندگی بنویسند مرا که مکتب ادب
در بر به که سایه بال همای بر سر و در جمیع الحاب رضای ولی نعمت مرعی و منظور است ظل ظلیله
مرحمت او که سایه گستر فرق آمال من است کافیست دیگر سایه بال همایم چه احتیاج در آن هنگام
لشکریان در تردد و تلاش بودند سلطان از زیر چشم شاهد حرکات آن جماعت میبود
ایاز را با نواع التفات تفقدات نواخته بلقب خاص مخصوص ساخت و روز بروز در مهد
عاطفتش می پرورد تا ترقی عظیم کارش را دریافته آخر کار بجایی رسید که یکی از جمله مقربین بساط
ملازمت گردیده و خاتم انتظام مهام بدست کاردانی و اهتمام او بر وفق آمد در پایه سلطان
شد همچو خورشید بود تاج سرش از عرش برین هر که جا کش زمی صاحب ادب بر در است

غرض آنست

غرض آنست که هر صاحب شعوری که بر جادت رای او لفظ شرم و حیا را موجب رونق و کار
معاشش و سرمایه تجربه سلوک و معاش خود سازد و وضع و شریف روزگار بنقد رضا خریداری متاع
صحبت و ملاقات او بایستند و آنانکه از گرمی بازار رجوع شنوان چه رسوخ محبت پایه اعتبارش
در جیب خواطر بیفزاید و روز بروز نهال مراعات او ما ترتیب بهارستان دوستی در حدیقه
قبول دلها بمعرض نشو و نما بر آید که پیوسته ریاحین و ریاض احترامش از آسیب صرصر خزان محفوظ
بماند ادب پیرایه دیوان تمکینست انسان را بود آن تاج دایم بی ادب سر ملامت را
هر آینه ادب سخن نیست که در کشت اعمال هر چیده حصائی که نزول نماید مزرعه امانش را سرسبزی
جاوید کرامت فرماید و از محصول نیکنامی خرمن فایده بردارد از عقد جواهر آبدار سخنان لطیف
راستان صحیفه و دانایست که از جمله هنرهای روزگار رسم کالمعیاری بر کسی صادق آید که چون
نخستین قدم بر بساط تکلف گذارد و راه راست ادب را بجای مردی قدم اهمیت و دلالت
خضر آدمیت چنان بجا آید که از ناهموار بیهای دشت خطر اقبال وسیمه کار و رعوش سر در بیابه
و صحیح و سالم بسر منزل امن آباد خطه سر بلندی و اعتبار رسد ارباب فطنت گفته اند کسی را که
گل وجودش از رنگ و بوی عاری باشد در نظرها مانند خار خفیف و بیمقدار و خلق از دی دل
از صحبت او منحرف گشته او را از آشنا و بیگانه محرم سرا پرده آشنایی شمارند و از جانب فز
پیوسته فقرات دوری و بیگانگی بر صفحه اعمال او نگارند و از آنجاست که بی شرم علی الاتصال
از نسیب [illegible] ادب اوراق رخ سخار غیب لی خود را مجروح بیند و در گلستان نقش مهر و محبت

او را در صفحه اسیح دلی در نشستند این تقدر باید دانست که از فرزند و پدر نزدیک تر نیست
و لا و محبت پدر و فرزند در حوصله خیال بیرون است بجز و دیکه سر مویی امری که مستلزم بی
ادبی باشد چون از فرزند به پدر صادر گردد در مرتبه چه قدر فرزند در نظر شفقت پدری گرده
درسد و در جوهر و هیئه ایش در آید هر گاه چنین گسسته قرابت ایشان را مانند انسیام پدر و
فرزند با هم رابطه انتظامی نبوده باشد اگر با یکدیگر در مقام بی ادبی در آیند تصور باید نمود
که چه مقدار از مرتبه دو نان گوشش افتاده پس در صورت ادب خاتمی است که هر صاحب جوهر را که در
انگشت تصرف برافق آید مرکب نقوشش از نهر معرکه کلان در آید بیرون خوش نفر
خانه فرخنده سر بر که هر خزاین این لطیفه را چنین نمونه کوشش حقایق شتر غزایم خوانده
دارالاختلاف ساخته اند نموده که روزی گنجور خزاین ادب و کامیاری یعنی ایاز در شعب
خدمت و بندگی سلطان محمود غزنوی ایستاده اجرام و مشاق کعب ادب بسته نگاه بموزه
خود را چنان بر زمین خشند که صدای او بسمع سلطان رسید چون هرگز سلطان از ایاز چنین بی
ادبی ندیده بود متعجب حرکت او شده عمداً او بوسیله خدمتی بیرون فرستاد و به حضرین گفت
ناایاز صاحب کوشش رحضی صحنانه خدمت است هرگز ناز تکاب چنین اقدام ننمود و بر خلاف و
ارشن ادب شرم مرتکب و مصدر امری نگردیده اما ظهور این حرکت را سبب چه بود خادمی را بجهت
تحقیق این حال بیرون فرستاد و خادم چون بیرون آمد ایاز را دید که موزه خود را از پای کشیده
عقرب سیاهی را از آن گشته خادم گفت این عقرب در موزه نو بود ایاز گفت بلی کمال اشتری

در خدمت سلطان

در خدمت سلطان بسبب این عقرب کشیدم چهل نیش پی هم خوردم و دستور بندگیها و خاص
نگذاشت که پا از حد رضا بطاء ادب بیرون گذارم آخر بی تحاشی بیهایت و زخمش جای دگر
عنان خودداری از قبضه طاقتم ربود بی اختیار از من حرکتی بیشرمانه بظهور رسید ما زو باشم
چرا احوالم از سیلی این شرساری دخجالت مجروح خواهد بود خادم آمد حقیقت را عرض کرد این
معنی موجب ازدیاد طراوت گلزار توجه و التفات سلطان شده و توجهات و مهربانیهای خسروانه
مفتخر و سرافراز گردید از ادب بتوان رسیدن بر سر اعتبار بی ادب هرگز نمی
گردد بمطلب کامکار یکی از ارکان قصر رفیع اساس آدمیت و آداب انسانیت سخن
گفتن است و گوهر گران بهای نطق را بعقیده هموار و ادب سفتن احسن از آنکه است که
با انسان از آنکه اخلاق گفته اند که اول مرتبه از مراتب دانش و کمالات حسن محاوره و سخنه است
که گل این حدیقه را اخر حزام نسیم بهارستان عقل شکفته حکمای یونان دانش منش که لالی
گران بهای سخنان مرغوب ایشان در ترازوی سنجش و بهیم فضل و کمال ارباب دانایی و قابلیت است
گفته اند که زبان کلید مخزن قفل هر صاحب عقل است و صدهای خزانه و دفینه از
نو چه دانش هر کس را پایانی بمعرض ظهور رساند نام ریحش بگفتار باشد عیب و هنرش
نهفته باشد و باز از لذت شناسان نعمت شعور باور است که نطق و بیان غواص گوهر
بحرین طبع و خیال و معنی تحقیق حال هر با هنر و صاحب کمال است عقلا عقل را بتمیزگاه امیر و تمیز را
بمثابه وزیر و نطق را بمرتبه سپاه تصور کرده اند زیرا که آنچه بخواطر عقل رسد و تمیز کند

مضرب نطق در رجای استماع ادبر دارد و گلجم بهر و محبت در زمین دلها رمقان سخن رفت به و
اتش کینه و خصومت نسیم سخن در کانون سینه ها بر افروزد اگر قصه کلام بنودی راز ضمیر عاشق
دلخسته بگوش معشوق غیور کو رسیدی اگر در بنیان سخن رابطه نگشتی لالی اسرار اشفاق دوستان
کاصدف سامعه اشفا دات پیوسته بهر بسته گره بنهی سخن بحرین غواص کمال است
سخن مصباح بزم اهل حال است سخن برازنده اورای کلام است لسان معلوم حال عاشق
عام است بنوی کر سخن خضر ره گوش نهان قفل و ایم بود خاموش چنانکه نسیم شیرین زبانان
رواری مقصود ابب حل مراد رساند با ته سخن درشت نا صواب در یک لحظه خرمن رفاهیت
متکلم را بسوزاند و مانند آن تیر معبر رشته نه کانی بر رشته مواضع رزدال منقطع
چمن آرای حدیقه این حدیقه یعنی بر خوردار ترکمان که خوشه چین مزرعه افادات طبع
فرخنده افلاطون روشن روان دانش و مفتش است التمس است اد کان با به بر رهن رست
کنندگان این عالم کمالات که مالک رقاب این روزگار الکتاب فاهیات اند بیرون ساید که
یکی از زادهای احادیث فرست که حکیم رای خود در رای بیش بایدی ابردی فرمن منشغیره زان
نشفر را با فلاطون عقل آموخته و بزم ولهای شسته این راهبر چراغ فضل و ذکا را فروختی
استماع شد که سلطان ملکشاه سلجوقی شبی از شبها در خواب دید که عقد مروارید به دندانش گسیخت
و یکبار تمام فرو ریخت چون صبح شد سلطان چشم از خواب بگشود از ظهور این واقعه تعابت
هولناک دهراس انگیخته معبری را حاضر نمود که آن خواب را تعبیر نماید یکی از معبران که در آن

فن اهم بود

فن اهم بوده نهایت یاد عزو زلکوت رزیردشت که وجود گرسی نمیگذاشت و حضرت یوسف را
از جمله خرد کش ان مدرس خوانی ببرات سلطان حقیقت واقعه را باو تقریر کرد آن معبر خردمند
بی الکه بتدبیر اندیشه و تامل مصلحتی نماید این معنی را ابلاغ نمیزی پروانه در آمد که کفت که این خواب
دلالت آن میکند که اقربا و خویشان پادشاه همه یکبار در حضور وی بمیرند سلطان را از این سخن
حزن و جواب نا ملایم خلاف طبع عنبی عظیم روی نمود و گردید و حکم نمود که ای معبر نادیده برابرا
سیاست آنچه جابه زنه کا پیش از برگشته و از منصب جاش معزول گشته باز با ره
فرمود که دیگری را از صاحب وقوفان این فن حاضر ساختند سلطان صورت واقعه را باین تقریر
فرمود معبر چون از قواعد علم زنه کا ذوق عاش ورش ممتاز بود خبر بود فانست طبع و ورزش
جابس رنگین حسن خلق آراسته بود بزبان احتیاط و عافیت اندیشی متکلم گردید و گفت تعبیر
خواب برشماری شاهان دیده آرام بند و غنچه عشق از اهتزاز نسیم بهار چمن خندد و پیوسته
بر خواب و بر بینی آرام گاه طبع فیاض همیر بوده دولت جاوید خادم حلقه بگوش آستان
فلک ارکان باد اگر چه پروردگار عالم الغیب والشهاده و واقف اسرار است و غیر انبیاء
ائمه هدی کسی را اطلاع از این امور نیست نهایت بحسب قرآن رویه صاحب وقوفان این
فن طوایی که مقدار دیده اند دلالت بر طول عمر و لیبت حیات میکند مقصدیان قواعد
این پیشه دندان را بمثابه اولاد و اقربا و خویشان از اشند مرجح و همتا ندانسته پادشاه را حسن
کمال و طرافتی توجیه و دلیل بیان آن مرضی طبع افتاد و صلعت حضور تو شفقت کرد و کلفت

خامش نوخت وروی بحاضرین مجلس کرد و گفت آنچه معبر اول گفت با قول این ثانی مطابق
و فروغ هر دو سخن خانه زاد و چراغ یک مضمون است او معبر به کمال حضور بود چنین بی ادبانه
تقریر کرد که خوابها بر خر شمر جاساخت واین مرد جز آن که واقف رموز شرم و حیاست
چون بموافق احتیاط گفت بعبارت لایقه سرافرازی یافت غرض و مدعا از کشیدن این
سلسله تحریر و تقریر این مقاله صحیحه آنست که راه سخن گفتن را دم از خطرات گسیت و مخافات
عظیمه بسیار دارد و مغرور قتل لشکری سرها را گوی چوگان ساخت ولقمه جابه را ابتهی رز زوال
و خلل افتد و در سخن گفتن چند مده باب مطلوب و رعایت هر یک از جمله لوازم دوستان
اول آنکه چون کلید تقریب و سبب مکنون قفل تکلم کبر دار و که هر چند گوهران سخن خانه
زاد صدف رتبه لطف باشد چون غیر وقت و خلاف محل در بساط تقریر در آید در نظر
جواهر سنجان تجربه ادراک وقع مده دانی از آب و تاب فروغ رتبه جاری نماید و هیچ
گوش رغبت شنیدن آن اولکنه بلکه محل بهرزه درایی متکلم گردد و ثانیا آنکه چون سطره نطق یاران
گسترانه همه خاطر به تعیم دارند که اگر از سوابق الوان اقوال صحیحه و سخنان لطیفه و نکات
شریفه خوان تکلم را رنگین سازد ناکام رغبت شنوندگان بهر بسته یکدم یا بر و بیزی کیهای
او رهان هنگامه حلاوت کام و زبان حال مستمعان نکرده و هنر آنکه کی و کاوش سخنان
رنگین بهود دل و سینه را اکثر اشد که فی الواقع جراحتی که از تیغ زبان بر دلی رسد هیچ مرهمی
صورت بهبود التیام نپذیرد و تا گاه آن کیفیت و کلفت و صفا کاری و شست رشوی دلال هیچ

مذارکی

مذارکی از ذهن خاطرها زایل نشود رابعا آنکه دستکاه سخن را از مصالح لاف و گزاف و کهیاب
خودستایی و صلاف که خانه زاد طبایع زشت هر سفله و طلاف است نظام نبرد که هر
عام مقبول آن تن رز بنداده محل بر دروغ و خودستایی اونماینده اگر بظاهر زبان بطعن
او نکشایند از اطراف و جوانب بکنایه ایما واشارت چشم و ابرو و بیهوده سخنهای
او را تشهیر بر ان بتمسخر و سرزنش نمایند تا تواند شد بر زبان را از گفتن محرم خودستایی
و دروغ در نقاب اجتناب و حجاب مخفی و مستور دارد که خلق را عیب و قباحتی عظیم تر
از دروغ نمیباشد و دروغ پرده دار و سرکرده سپاه و لشکر عصیان وسیئات حصر کرده اند
که اگر خاطر جمعی حصارست بیان دروغ نمیباشد طایر هیچ خاطری در قفای ارتکاب معاصی
و گناه دنبال پر نگشت چه اگر بالفرض کسی از سر دروغ برخیزد و خاموش بطور هیچ از مناهی پیش نرود
ثمر این نکته پرور نکته دانان موعظ کلام ارباب عقل و حرام است که رونق ایمان را
که صحیفه بدن را از با مخالف دروغ گویی منشا از تکاب است که دروغ گویان را از جمله
دشمنان حق جل و علا حصر کرده اند مشهورست که روزی یکی به ابلیس لعین بر خورد و دید که خار او
صحرای شقاوت و عصیان پشت بردیوار فراغت و اطمینان زده با خود وسوسه اخبث
و سروری دارد گفت ای ابلیس چونست که امروز از هر دوی که ات برکات دست بر داشته
و دستکاه فتنه و خلق را با مطلب گذاشته و چرا این شغف دشوق حسب آن
لعین گفت که روز شعون نام شقام از جانب خود بمیان خلق تعین نمود هم که در خرابی ایشان

کاخ عمر دا ایمانست و هر سبب نافرمانی و عصیان صد چندان بس عمارت دارند یکی از دروغ
گوئی است و دیگری بخیل اگر این دو خصلت در زمین خاطر راسخ شده ام مرا رسند مفاسده و اختلال
در میان بنی آدم چنان مضبوط و مستحکم گردید که دیگر احتیاج بوسوسه و مکر ابلیس نبود
و از اینجا حق تعالی را دشمنی بهتر از دروغ گوئی نیست هر روز از بهر زاین دو عمل چنین
از فیض رحمت الهی محروم گردید مستحق جهنم گردید و لذا این سبب مرا فراغتی روی داد چنین
شکفته و مسرورم مجملا الحمد نا توانی جهد نشین حریم صدق و راستی بودن هیچ عاقلی قدم
در بادیه دروغ گوئی نگذارند خاصه آنکه چون بسیار معرکه تکلم گردد و عنان خود را رخصت
مرکب خیر بسر زبان واگذاشته به بیجه بر گوئی ما روی طاقت دیگران به پیچیده بمقتضای
خیر الکلام قل و دل در اختصار کلام کوشید یعنی بسیار را بلفظ اندک ادا نماید تا از
سخن آن رنود بنهایت رسیده زمام نوبت گفتگو بدست دیگران بر آید که چنانچه جلای
صفیه آیینه را از زنگ بزداید صیقل دلهای را از زنگ طول کلام بزداید مرد عاقل آنست
که دائماً خاموشی او زیاده از تکلم باشد چرا که در گفتن لغزشها و خطرهای عظیم دارد که در
خاموشی نیست و از اینجاست که کاشفان اسرار و دانش خموشی را دیباچه دیوان سلامت
حال دانسته اند طوطی نطق و بیان نکته سنج اعذب البیان ترنم این مقاله دیدم که
در اوقات سلف یکی از جمله ارباب خرد و دانش که افلاطون طبع بلیمش بتکمیل مراتب
جمیع معقولات گرده سراه و وحید روزگار دانائی قابلیات بود اراده ت [illegible]

در سلک خاموشی

در سلک خاموشی بسر برده تا ضرورتی داعیه نشدی غنچه لب لطفش بسیار بنا بهی ارزی
شخصی ارزوی پرسید که ای گنجور خزاین کمالات و معارف صوری و معنوی با وجود این
جواهر گوناگون لطیفه لآلی و کلمات مرغوبه که در گنجینه حیات آماده و مهیاست که هر را
آویزه گوش استفاده عموم فصحا و بلغای روزگار تواند بود از چه جهت است که صدف هیچ گوش
را قابل رشحات نیسان مکالمات گوهر بار خود ندانسته کام لب تشنگان شراب افادت
بر شحه عطیات کلام و عطیه کلمه نمی سازی گفت ای عزیز خاموشی هنگام کسب کمال است
و گفتگو باد تحت و جدال لیس فیه بهادر فوائد خاموشی است که در گفتن نیست گوگوش
دو و ادو زبان بر تو یکی یعنی که دو بشنو و یکی بیش بگو شنوده اند اگر سخن گوئی و ستیع حیالانی
هنوز و ورنگ نکند و دیگر طلبه سؤال نماید و در ثانی عیان تر از مرتبه اول بزبان معین بیان
بیتین مکرار او پرداخته و بدون خشونت مبادرت بجواب نماید تا مشتاق جوان
عراقی بزرگ قدرش آزما همواری جواب باصواب بسر رسید و از چنین فضیهای
فراوان محروم و بی بهره نماند   و از حسن مزرعه اخبار که گلچینان چهار [illegible]
و نکات ابکار بدا از زلال جویبار رکم رنگ صد یقه این ترنم را چنین بر روی ساخته اند که در
یکی بلاد عراق شخصی از مصنفات بهانه دانش و کمالی که گلزار بیانات از بهار طبع خجسته
اش فیض پروردی و تازه روی پذیرفتی و در ابواب فنون و کمالات عالیه از جمله مشاهیر
و صنادید عصر گشته خصوصاً حسن خطوط شعار نه کلک اعجاز نگارش چنان بدرجه

نموده که عطارد عقده جواهر پروین را نثار رعنائی ارقام شکسته نام مشک فامش ساختی با نامه دادی
قلم رو [illegible] فارس سمند رحلت کرده بصوب دار الملک نقب شتافت اتفاقا در آن
پیری مانند از لباس کمالات عاری و بیگانه در عالم هنر بهره سر آمد و بیگانه چون از تعزیه
فارغ شده این بی سعادتی در کرسی فطرتی زده با سعد طبعان دون همت بهره با آن
گوچه و باز از بهانه عقد اخلاقات و سوالات را انتظام داده از زلال پرخرچهای بیوقومانه
سیمود تا کمتر وقتی بر رشته [illegible] نفرت بردن رفته و کاروان عشرت
و هبر و سامانی در حجره خاطرش نزول نموده از صعوبت بی سرانجامی و سرای بیگانه وحشت
کار را حتش با اضطرار انجامید چون سینه تعطشش از خنجر پریشانی شکافت و بهار
نموش را خزان زوال دریافت اخلال مصلحت حال و تدبیر کار را منحصر بعزیمت بسر منزل
وطن دید حسم این اراده بر صفحه ضمیر نگارش نموده گردید در هنگامی که عروس دارائی مملکت
هندوستان پرورش شاهنشان شاهزاده سلیم بود و از هندوستان گردیده بسعه شهرت تعظیم
واسم و رسم هرچنان اتفاق افتاد که غنیمت پادشاه بطلب یافت شهریار بمقتضای قدر شناسی
حفظ النفقات متوجه احوال او شده بانواع نوازشات و تفقدات خسروانی مخصوص ساخت
تا بانگ وقتی از جمله مقربین به طاعت گردید روزی شخصی چند مربع نشین از خطوط نظم
پیرایگان دستگاه و قاعدت برسم هدیه مت شهریار آورده حاضرین را از نظر دقائق
او قطعات مشغوله سروری و حظی در خاطر پدید آمده شهریار از جوان ایرانی پرسید که

از جواهر

از جواهر صنایع و کمالات پدر هیچ تحریک تصرف در آورده آن جوان گفت پدرم سنه اسم و رسم
قبیله عالم نقش خاتم مروت و لوای کیوان قدرش در عرصه بختیاری و تفوق عالم آباد
گنجینه کنت بهم از لآلی آن قابلیات تهی دست و کام آمالم از زلال مواید کمالات
پدر بهره مند نشد شهریار با مورد دیگر پرداخته بعد از لمحه سهوا یا از روی امتحان و عمداً بجر
جوان عراقی شده باز سؤال نمود که از کمالات پدر هیچ کسب نکرده آن بدبخت سعادت
تصور کرد که بلکه بجواب الحمد لله نسیم علاف مبادرت مینماید بی ادبانه از روی درشتی
و خشونت تمام شروع جواب گردیده گفت یکمرتبه گفتم که از کمالات پدر هیچ فرا نگرفتم
شهریار چون جواب خشونت آمیز ناصواب شنید از راه تعجب تبسمی کرده گفت حیف
دانا مردن و صد حیف نادان زیستن دریغ که پدران خردور بمیرند فرزندان نا خلف بی هنر
جای ایشان بگیرند از قراین چنین ظاهر می گردد که مصاحبان و باشی اراذل بوده با خصایل
لمرائیان باطل و ها ظل عادت کرده و از کتاب [illegible] ادب نزد ادیب
ادب نکرده شده تمامت چنین فرمایکان ناقابل لایق تربیت نیست
هر چند که حنظل از فیض لطافت آب جنت پرورش یابد کامی از آن شیرین نگردد
با دونی زاده مجب عیب است دیوا از حبیب آدم نشود پادشاه همان لحظه فرمود
او را به سبب بی ادبی از مجلس بیرون کردند یکباره دانش از غرور توجهات شاهنشاهی
کوتاه دید به یک کلمه حرف بیجا رشته چنین مواهبی از قبضه مقصود رها کرد و از اینجا که

از جمله لطایف و ستانست که کسی که از نظر عاطفت پادشاه بازرگی افتاده بود در آن بلاد

هیچ اثری از آتش نرسید چون مرکب اقبالش از شهری آن خبر بری برد در آمده و ورق

بخشش طوفانی آن بحر پر آشوب بیهوده طرازی کردید و نهاد راه آوارگی بقدم پشیمانی

می برید و خون جگر میخورد تا نهی دست و نصول مدعا با یاران عود نموده آنجه که از

هر زه درائی بخل عاطفت برادر می آورد هر آینه آب وضو شمشیر کین و نفاق را

هر چه تیزتر می زبان دفع کرد انه چنانکه زنگ هرزه درائی خشونت و بیداد حجاج را

ملایمت لطف نطق آن طفل خاموش ساخته جور و تطاول او را از کریبان عمر حیات

چنین کس کوتاه ساخت   طغرانویسان منشیان اخبار این لطیفه توقیع این نکته را در

عنوان طومار تقریر چنان نگارش داده اند که در ایام استیلای تسلط حجاج که تنور ظلمش

از خاشاک بیرحمی و شقاوت می افروخت و از تف سموم جان گداز شرارت و ذات نامعروفش

خشک و نم مزرعه حیات خاص و عام می سوخت روزی که از روزها که زورق حیات حال جمعی

از دکورانات قبیله از قبایل مسلمانان که بطلاطم غضبش مستغرق گرداب عقاب

و خطاب ساخته بود چند طفل بنظرش سعادتش آورده آن نایاک بایشان معنی جور باشد

طلب کرده بر قتل صغیر و کبیر او کرده تا ره طفلان کمال صغر سن ایشان آن قوم بر خواست و

بر فراز طفلی شتافت و گفت ایها الامیر اگر چاره نه عای عرض مطلبی داشته باشد

ایا بستیاری غرور بنهار العالم آرای ضادو نه مرتبه اجابت یابد حجاج چون آن

حسن گفته را زبان طفل بلاحظه نموده گفت روا باشد که همه از راه دور بر سیم و از بر تشنگی دود

اضطرار از دودمان طاقت برآورد و یک شربت آب محتاجیم اگر رخصت شود مروت ابر جود

امیر از کام این تشنه لبان کرد موجب تموج بحر [illegible] دعای جز خواهد بود حجاج فرمود تا آب

بن جماعت دادند آنگاه گفت اگر اقتضای خوان سالار امیر به یکبار آب قرار دهند هر آینه این

مرحمت از آن نه بجه کمال پذیرد حجاج امر نمود تا نان آوردند بابن کرده داده آنگاه آن طفل گفت

ما همه مهمان خوان عنایت و احسان گردیده ایم از آنجا که مراعات مهمان بر میزبان موافق

طریقه همه مذاهب واجب است اگر چه بجه این خشم عقوبت بر دیده تقصیرات این جماعت از سر

خون ایشان در گذرد هر آینه لوازم حقوق حیات اکرام بجا آورده باشد اثر آن کلمات

با زوی عزم حجاج بجه نکته است که از آن سموم وحشت فتنه و فساد فی الجمله آن جماعت

رسید همه را بخشید و بر کت گفتگوی رفق آمیز آن جمع کثیری از ورطه هلاکت یافتند

فی الواقع کر معرفت زبان و واسطه تقریر و مصلحت سخن با پدر زبان نمیکنه است تدبیر آن طفل

بچه گونه طرف آن حجاج می گردید یکی از مصالح تعمیر کاخ دانی که فضور قشیع لسبب آن بود نیز

سمت استحکام بخشد سخن بجا و بوقت گفتن است که از زخم آن از لطف حقه های کلمات

از رشته نظم بزرگ و کوچک گشوده شود و از صیقل بهار آتش غبار کدورت از مرآت خاطر

پیر و جوان زدوده گردد و آتش را از جوهر شخصی گرانبها جواهر و شخص را معدن الصور

کرده اند   در بیان از زدن دلهای تلمیذ زمان و ذکر احوال و شرکت جمعی که از کلمین بگو

کاری کل شادمانی و فرزند منشی جید اندوفوجی که باشاره نفس خطاکار را از راه حقانیت چون

رفته اند ایر چنگ اهرمن عقوبت و عتاب کردید از هر دری غنچه گشای کامش ان حقیقی برار

دو تعقان زمره سعادات و خیر که بیران دار العلم نیکوکاری و ابرار نه مخفی و مستور نخواهد بود

که جواهر سر شکرانه چگانت و سر ساری و دنیا و عقبی هنا از دیده نظاره گیان گلزار زینت سلوک

بزدایه توبهای ذال انابتی و خیر خواهی ایام و زرگ عیب جوبی و نقشه بر قواعد لطف و مهربانی خاص

و عام است که بر هر یک از معتبرین بهجت مسلمانی و عنوان طرازان احکام اطاعت ربانی

که دانایان عدم و معاش و زمره کافی اند در جمیع مراد واجب و لازم است که مرزو حال برا

از وجود خس و خاشاک سخنان بی فایده و محال اندوسیره حفظ وصیانت نمایند تا از زخم

دامنی پاکیزه طینتی و شجاعت نیکوکاری زینه نشود تا هر بر رفته در سنکام رفع حصول که عبارت

از عفت کار است که از حد گذشته زار خرمن فیض نکونامی در درجات حصار بهر عنا

و خیره دهنیمه نمینه که فی الواقع اهلیت رباعی است که فیاض طرب افزایش عطرات ان دماغ

زمانه کاند بزرگان رضایش از هوای دولت و بهار طلب رضای یزدانی شاره خاکش کیمیای

مید وار بشارت کوهر رستکاری   شهزادی گشای سعادتمند   گر ز انجمن دولت تشنه

نیکوی گلشنیت خلد نظر   که بود نازه روش جاوید   خاکش کیر گلشن فیض است آب

او روح بخش کام امید   تماشای آن گلستان رو   تا ببینی زنخ نیستی باید   کلبت ندیر

صدلفیه دلکش در قبضه اختیار جنت نظر تو امشیوه که نظر بر ظهور آب و رنگ گلشن همیشه

بهار تقدس دانست دامن منت مصباح بمواری و اهلیت و درد ابجد دلهای بیگانه و آشنا برافروزد

و چاک پیراهن حاجت فرسوده پایان مرحله جهد و امال را که اختلال کوره حجاج و اضطرار آمده

لبوزن رفق در رشته سعادت بدوزد که در حقیقت زنگ دودمان آرزش و عزدار با ب

عقل و تمیز است که تا مقصد باب مجبنی نوشته شده و فاعلام حقوقی نوشته نادر بخفان راز پیت

نیک مقدور کردد نگاشتن خطل حین پیوهری زنا غراض مرادت رسن شبه جستجوی حرف کمال

بلاهت و به کوهریست   تا توان در نکونی کوهر و دستم کن   سنگ بدکاری زدن بر سر

کل بی کامی است   گر توان کردن تفریح در بهشت مردمی   بر گجای شقاوت از خود به حکایت

سهل نبه در نمایش نقش نافرجام خویش   سعی کردن بهر کام دیگران مردانگیست   دستی با دشمنان

چنان بنزار و دشمنی   هر که با دشمن نکوئی میکند مردانگیست   لاجرم لذت شناس کامیاب حلاوت

نعمتهای اتفاق و سجاده نشین در فتوحات و وجد ذکی تواند بود که دامان رغبت بنعمه غذائی

ناسزا و فحش اظهار عیوب شک و به خلق آلودن و زود عرش عیوب گرانه کی و نفاق بر جراحت

سینه نیز دارد   هر کس که برش حق دارد از شش کین   کیمیه مرد عادت فلک از بیرجست

باید بر زم خواهش و لهاکت رکرد   مقبول طبع محترم هیچ دیده نیست   از آنست طعم صحبت او در مذاق خلق

در هیچ سینه صورت مهرش کشیده نیست   پیوسته چنین شخصی محرم خزانه قبول دلهاست

و چراغ حضورش در هیچ بزمی فروغ نه هر و عموم خلق را از صحبت او کناره و شور جوینده

نتواند سعی نماید که گرد کینه و غبار خصومت عموم خلق عالم را از مرآت خاطر زدوده طاهر

والده را فرقت دام مهربانی و بهترین دنیا بی کرد اند که هر که بمقتضای تحمل اسباب نامستعد حوایج عالم خلل و نقصان تغییری رسانده در طریق راه و روش است نابود حقوق نمک خواری که مردانه دم نمک دارد چنانچه بنابر قواعد محبت و خیرت انام را مرعی ندارد و در شارع آرامش پامال نهب تاراج حوادثات نظام گشته مرکب فارغ بال و عنبار ش از تازیانه آه دراثنای بسر در آید و از هیچ مهبط در حشر فی بروی دانش نگشاید برنوکر امروز حسان مردم آزاری گوش بابت خود از این حسان بدشواری گذشت هر قدم لغزش کجی دارد طریق زندگی زین بلغزند مروان با گران باری گذشت کاملی را چه جوان مردی کیست که فریب جهان نقش خطا کار نخورده تا کمان تمثال عینی در آئینه حال خود داشته باشد نام خطا بگران نیز در پرده نام و ننگ کن بهشت بی حظی منزد تا مرتبه منصور خود رانشناسد التفات زلال جویبار سعادت بمینه ارزه نقص و خلل در پای کل امایش نگذارد که عنقریب چهره فراغتش از بسیلی تمام فی ایام مجروح گشته نامش از جریده نیکنامی محو شود و مانند زن خواجه حامد اصفهانی لطیع ماک جوان اصفهانی پای ثبات طلسم صحه دلیف شده از کل عمر خود شرمسار گردد که بخورد شخصی از ظرفان ملک روایت مرغوب نقش این حکایت صحیح را در صفحه بیان چنین نگارش داد که در عهد قدیم در آن کاه دو بلت چند نفر از شرارت هندوان رساله رفت و گمان دلی که در لوح موالفت چون لفظ و معنی بر هم آمیخته کلزار همی و دق را از نسیم اتحاد دو دواوشکفته و تازه رسیده شده و در عرصه یگانگی لوای صرف می افراشته بر طالت خود صورت

دار السلطنه اصفهان عزم سفر خراسان نموده اسباب عزیمت و محمل امادت شد برنا فرحرکت بستند و بنده مراعات یکدیگر در هودج توکل نشستند تا بعد از طی مسافت بولایت دهقان رسیده روزی چند بجهة ارکاح بعضی امور در آنجا توقف و از آن ولایت روی توجه براه مقصود نهاده روانه شدند و چون فرسخی چند رفته یکی از آنها را کار خطر رسیده که مدته زری لنا و در منزل فراموش شده رفقا را از سر انجام کات و قف با خت گفته را نقدی که در کیسه نقد استطاعت موجود بود همان جانب بابه معاودت نموده بجستجوی او برداخت رفقا خواستند که بر خلاف او عود نمایند جوان با این معنی تن در نداده گفت شما رفته در منزل منتظر باشید که من بسرعت رفته و عود مینمایم یاران را وداع کرده بجانب دهقان برگردید قافله نصف شب فرود آمد تا صبح منتظر جوان بودند اثری از آن بظهور نرسید و چون صیقل کری مرآت غبار تیرگی شب را از صفحه آئینه روزگار بزدود و جمیله صبح خورشید عالم افروز جلباب خجت از سر برداشت از سرا پرده حریم حجاب با زرجلوه گاه ظهور گذاشت رفقا را خبر مراجعت آنجوان متردد ساخت و متحیر بودند تا اینکه یکی از رفقا که مذاق احوالش از چاشنی شهد گوارای محبت در ابطال آن جوان مشهد مکیف می بهم رسیده بود چهره طاقت را بناخن اضطرار و بیتابی خراشیده با رفقا گفت مرا بخواهش حضرت آن انیس موافق بالا آرام نموده اند بهر قسم می خواهم که بسبب اد و زرق چاشنی بار از قواعد حادثات خلقی رسیده باشد و در راه رفاقت یار همدم و مرافق همنفس هر رنجی که بر خود قرار دهی شایسته هزار دو رحمتی که از حدیقه الفنس

بوی وفاداری بشام میرسد نقد گنجینه روح روان در قدم یکرنگی او نثار کردن هر آینه از درجال جمیله مقصود کام یافتن و بمنزل فیض آباد سعادت دو جهان شتافتن است قدر رفیق اهل ایمان گر رفاقت عمهای روزکار نه خاطر برون کمند مرانا چار باید که با ستم در اک حقیقت و یرانه نیش عود فارس مرکب عزیمت گشته چون فرسنگی چند قطع کرده سعادت سایه بال همای ملاقات آن جوان فایز کردید پرسید که ای لطیف گوی که چه امر حادث و باعث گردید که دیر آمدی جوان گفت ای متهد ب اطوار الالت اگر چه کشیده ام اما بنهایت ظهور طرفه و فقره نفس فی است و کبوتر جانم از چنگ عقاب بلای جسم پر دل رفت چون امر سبب بدهقان کرده در آنجا هم معاودت میخودم چون نزدیک شد که نهنگ مغرب یونس خورشید را فرو برده و نقاب شام چهره زرین عذرای روز را بپوشد با خود اندیشه کردم که اکنون رفقا بمنزل رسیده اند و در این وقت که عقاب شام طایر و همای روز زر اوراق آشیان خفاش حت مرافق دستور ارباب احتیاج منزلی که در آن شب تنها این راه راه یابم اولی آنست که بمکانی نزول نموده چون غنچه صبح نورانه انا شر باد بهاری صبح شکفته و گرد تیرگی از صفحه بساط روزگار رفته شود روانه گردم محل الکمه بقریه از قرا دهقان که نزدیک بشارع بود عنان عزیمت معطوف داشته وارد بقریه گردیدم و متحیرانه بهر جانب میگشتم که بجائی نزول نمایم شخصی از اهل آن قریه بر خورد و بعد از تحقیق صورت حال گفت ای جوان گفتم منزلیت

نکاه نزول و دوستان خدا و بهر وقت مائده حیات را بر طبق اخلاص نهاده جویا و منتظر او بیست بسم که از حلاوت ثمر نخل حضورش شیرین کام گردم چه شود که از راه کوچک دلپهانت برس که داشته کاش نیمتمای مارا با نوار شمع توجه مجلسی ساخته شفقت بمنزل و بکلبه محزوم نزول نمایی رواق منظر چشم من آشیانه تست کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست مراحضرت و بر سینه ی فردوس دلجوئی و تمازه روئی آنجوان مشفق بموجب کاش عقده های خاطر گشته از مرکب فرود آمده در همان خانه عالی آن او جلوس نمودم در هر باب طعامی لطیف حاضر ساخته بعد از تناول غذا چون وقت آن شد که عروس خواب را در آغوش دیده ها در آید و آهوی بیداری سر در بیابان وحشت گذارد گفت ای جوان اگر چنانچه زر و سیم و جنس گران بها با تو هست بمن بسپار که طرار و قطاعات در کمین و دست برد مشرع احوال هر کس میباشد و کل اختیار در هیچ وقتی در خزان عوارض بی تشویشی نمیباشد مبادا بر خلاف توقع خاطر از نسیم عدم احتیاط غنچه حادثه شکفته شود من همه زر را که قریب بده هزار درهم بود از کمر بیرون آورده بر شش با مهر کرده تسلیم او نمودم میزبان او امانت را بخانه برده در بستر استراحت قرار گرفتم چون لمحه بر آمد با خود اندیشه کردم که این چه سفاهت و بی پروائی بود که از تو بمنصه ظهور رسید شخصی بیگانه که بغیر از یک شب ندیده حسب الواقع معرفت احوال او نداری ده هزار درهم بی بینه و شاهدی باو دادی اگر چنانچه بمقتضای دستور ارباب خیانت در مقام دزدی و نیرنگی پرداخته در مقام انکار بر آید بسیاری کدام محبت بوصل خواهد رسید خلق روزگار

چنان طالع بادهٔ شعورش میبایستی و حق ناشناسی اند که یکباره اقبال بابت برادران در خنکر
فریب یکدیگر و فرزند در مقام ضرر باید راست یا انکه بموجب اسناد و حجتهای قایم شرعیه
بوسیلت شهود عادل مردم دست [illegible] بحکم حاکم دعوای کرده ارصه محبت و تجویز
هزار قدمی و مشقتی وصول او ممکن است تردد این بی حساب طی ظلم را در کوزه آتش [illegible]
انداخته چنانکه از خانه بیرون آمد شخص را طلبیدم و گفتم اگرچه این جوان آثار صلاح و سداد
از ناصیه حال مبرهن است و از دعوی بعضی وجوه خاطر جمعی تمام دارم نهایت چون مرا در این
رجوعی بهم رسید تسلیم نمای آن جوان امانت را برداشتن آورده [illegible] نموده
زر را در بیرون خانه در زیر خاک مدفون ساخته در بستر خواب آرام گرفتم بعد از لحظه که آن مرد
باز نشسته بود صدای گفتگوی ایشان بگوشم رسید در عقب در رفته ایستادم که زن
با شوهر خود آغاز عتاب و خطاب نموده میگوید ای مرد ابله سفیه خوب است که اسم تو را
بابت رسالهٔ [illegible] نوشته این چه خطای بزرگ بود که بمقتضای خیالات نامسعود
[illegible] روا داشتی چنین غلطی [illegible] که در این مدت هیچکس را اتفاق نیفتاده بود
از [illegible] غیب جلوه گر دیده [illegible] که شخصی غریب در شب بی [illegible] آورده [illegible]
که [illegible] کاشانه [illegible] خود را از [illegible] بزرگ [illegible]
محرک آن گردید که [illegible] آن [illegible] از سر چنان گنج بادآوری [illegible] برخواستی
در [illegible] دنیا بانواع رنجها [illegible] و [illegible] با [illegible] در دام [illegible]

طرفه ماجرا صوابی گشته فی الحقیقه خطای عظیمی از تو بوقوع انجامید آن مرد از این سخنان بهم
برآمده گفت ای زن [illegible] که سر در دایره موافقت من نهاده ای این همه تلخ مواعظه و نصایح
که در زمین اجوبات [illegible] خطل اطوار ناشایسته نمودی [illegible] آنچه کرده [illegible]
[illegible] سخنان [illegible] باطل مرا و خود را رنجه میداری کمان چون
مردی و شرارت که بجوان غریبی که دست عقیدت در عروة الوثقی اعانتم زده [illegible]
در همی چند از راه در وش خداشناسی و عاقبت اندیشی پوشیده نیست چون [illegible]
[illegible] مروت و انصاف دروغ او کوشش نمایم [illegible] که بهمان خلاف
طریقه [illegible] برآمدن در کیش و دستور جمیع طوایف و ملل خوش است حق جل و علا عالم
السر و الخفیات در [illegible] و جزای هر عمل [illegible] عمل [illegible] در باره [illegible]
به غیر از [illegible] خسران دنیا و عقبی نتیجه و حاصلی ندارد [illegible]
[illegible] هرکس را بهره لایق [illegible] عطای [illegible]
[illegible] محصول [illegible] پادشاه [illegible] در کنج [illegible]
[illegible] روی [illegible] آن هزار [illegible]
بخصوص [illegible] خود [illegible] دیگری [illegible] باز خود [illegible]
[illegible] سعادت و نیکبختی خود در
[illegible] انتزاع [illegible] استیلا [illegible]

که این سخن [illegible] گفت ای شوهر [illegible] این مقالات [illegible]
[illegible] چنین چیز [illegible] که پای خود آمده [illegible] که جبرئیل از آسمان زر
و مال کسی فرود آورد در دنیا [illegible] این وسیله [illegible] غنیمت است باید شمرد و چنین
شکاری [illegible] پای خود [illegible] اگر چنانچه [illegible] روزی [illegible]
[illegible] که در شب [illegible] این حال [illegible] این جوان را هلاک کرده زر [illegible]
و صلاح او را [illegible] روزی چند [illegible] انتظام معاش و وسیله انجام معاش
شود مرد گفت ای زن چنین مگوی که [illegible] کمال [illegible] رعایت [illegible]
و پیر [illegible] چنین امر شنیعی نکردم [illegible] موجب [illegible] و دوری از [illegible]
[illegible] چون زن دید که مرد با [illegible] این معنی تن در نمیدهد خاموش شد من
در عقب در [illegible] آن زن [illegible] بین [illegible] کردم [illegible]
از بیم [illegible] بالای [illegible] که در میان آن خانه بود
[illegible] آن زن [illegible] بود از شوهر دیگر [illegible] شرارت و به کاری [illegible]
[illegible] شیطنت به ابلیس لعین [illegible] امور شنیعه را [illegible]
کاری [illegible] که اکثر اوقات از دست و زبان او [illegible] فاحش [illegible]
[illegible] مردم [illegible] صواب [illegible] بمقتضای [illegible]
عادت [illegible] نفس [illegible] آن [illegible]

از خانه بیرون رفته نصف از شب گذشته بود که مست و مدهوش بخانه آمد چون داخل همان
خانه گردید رخت خواب گسترده دید آمده بیخود و مدهوش افتاد و غنودن [illegible]
چنین [illegible] میکرد که چون شوهرش [illegible] آرام گردیده و در محیط خواب فرو رفت
آن [illegible] که بیخبر شوهر از خانه بیرون آمد سنگی در دست گرفته
آهنگ [illegible] چون داخل خانه شد سنگ را [illegible] چنانچه [illegible]
[illegible] از هم فرو ریخته طایر جانش [illegible] ساکر دیده زن [illegible]
[illegible] اثری [illegible] شوهر [illegible] گرد [illegible]
[illegible] آن مرد [illegible] بر آورد و گفت
ای [illegible] عالم [illegible] و آب و [illegible] غفلت و خود را [illegible] این خطای عظیم را
[illegible] آخر [illegible] خود را [illegible] خطری [illegible]
از گلبن این حادثه چه گل [illegible] و نخل این واقعه چه ثمر بر آورد [illegible]
[illegible] روزگار [illegible] روز که باشد [illegible] هنگام شمع [illegible]
[illegible] این [illegible] زر را [illegible] در باب [illegible]
[illegible] این راز [illegible] رسوائی [illegible]
[illegible] شمعی بر [illegible] شوهر خود بیرون آمد چون داخل خانه شد
[illegible] ملاحظه کرد پسر خود را دید که غرق خون [illegible] چاک زده [illegible]

که آغاز شیون نماید شوهر تب کرده گفت   خود کشته حافظ را خون تو ز که میگیری
هر کس که کار کند از جادهٔ حق اول بخود زند از قسم سعادت اکنون آن زن از جزع
چهره خراشید در خروشیدن آمد زاری آغاز کرد و در هر کلامی ملاحظه انجام او را بخود الغصه آن
در آتش کوری کشیده پسر را دفن کردند و زن که رفته از آنها و مدتی که مشغول زمانه چنانکه
بزمین زد که خود را هلاک ساخت چون طوطی صبح ترنم دلکشای منظومهٔ توشیح البلبل فی
الهما خوش الحان داستان سرا گردید زن از بالای درخت فرود آمد در فکر خود گشت
مرد صاحب خانه از منزل خود بیرون آمد گفت ای جوان پاکیزه سرشت فرشته خوی
معذورم دار که مرا ظهور عجب واقعه اتفاق افتاد و از آن جهت در خدمت تو ام
نتوانستم که از شرایط واقع و لطایف که شرایط مهمانداری تقدیم نمایم اگرچه از
آن انواع خجالت دارم نهایت آمدن تو در همگیان مرا باعث چندین برکات
و منفعت گردید از وجود این زن نابکار و پسر خطا اندیش بر کردار که فلان بادیه گمراهی
و مردم آزاری بودند رنجهای عظیم داشتم و لعنتی بجان دل یکشبه بر بای بعد
شکستگیها جوارح او عالم راستی پیرفت و از صعوبت آن در دیده زمان نجات یافتم
شب هنگام زن عصیان کار چون کمان اندیشهٔ باطل زه کرده در فکر آن بود که بسهام
بیدادگری براح حیات بگشاید و خلل بخورسانه غایت ایزدی که حصار رتبت انقیاد و تعظیم
کردار شقیات او را بکاهد عمیق نیت آن گشته با پسر خود که مخرب است جان ورزید

خلق بر

خلق الله بود هلاک شد بنا کنون چه شود که مقتضای کوچک لیهامر و دیگر توقف بی
که عذر باخواسته شود و رفیق مقتضی منزل برسد که باتفاق او روانه شوی که چون
قلیل خرجی که همراه داری مباد انظر با نکه عقب بار دشمنی بترازل المیسان شد
متوالی شکستن میبه هم بادام را   از سبب این عذر در عرض راه که را نه دیگر چیره گشت
گردد من کفتم ای جوان صاحب فطرت   پاک طینت در حصار رعایت انابت
مصلحت بینه بر اش که ان عجب ناکی که یکه از جاده راست روی به کار نکنند هرگز خلل
نیابد و همه راهی را بمیه رفته مرحمت الهی بسر برد   همیشه خلق سدرا وعایش کسیکه
باوشاه به براه و منزل خویش   مرا احتیاج بهمراهی کسی نیست رفقای من در فلان
منزل منتظر و ارادهٔ سفری بر سر استعجال بصحیح خاطر است انشاء الله تعالی در هنگام
مراجعت بلاد ثانی باز خواهم شد هزار دینار بار و داده روانه مقصود گردید هم عرض از فرخش
مصباح تحریر این حکایات بهای حساب آنست که اگر چه خوانان راه پرورسم نظر بر صفای خاطر
هوشمندی عنوان معلوم حقیقت مقرون این مقدار سرش لوح تحریر و سبق قانون
اخسا طاهر خود نموده دست بر سینهٔ مقتضیات وبه عیان اتفاقی زننده و به صفت
نیکنامی را نکبته در اهم کسسته طول امل و وسوسه نفس طامع دغل بکاه حوادث وحل نمکند
و در اهم اضد عمیم بی اعتباری روزگار رماه براه فریب کسی کسرانند که شحنه غیور تیک در
را تیغ انتقام برکشد و بمیرد قت سیاه چار سوق عدل آویزد   خواهی که بر خوری

مرسعادات هر دو کون   فیاض خویش موجب نفس کسی مباش فی الواقع برافروزندگان
لوای ارجمندی و نوازندگان کوس سر بلندی فرقه باشند که آیات بینات صحف و
مرقومات حال کار خلق را دکر و داعی دو شبانه روزی ادعات و معاش خود ...
بنای روزگار را بمنزله برادران خود دانسته و شیشهٔ دل انسانیک خود را نشکنند خار
تعدی و جوری بر او برهنه پای بیچارهٔ نیفکند اگر چه کار نیشقضای حصول اسباب و مصالح
نظام سلسله حوایج با سعد عالم سرزانی با عضای درد مندی فرو برد عقرب ای نیک
قاطع انتقام از بنه داد و از رجعهای منکرکان خود بینه مانند عسسه کرمانی و خواجه حسن
تاجر نکوهید چاره خطا اندیشی گشته هرگز از بوستان روزگاری گل برجنی ... بسیار
نرسند   کلک مسیحا نفس که طبیب دار الشفای سخن است از خاصیت معجون
کامل الاجزای تحریر این صحیفه صحت بخش مزاج بحران پیشه غفلت و خطاکاری می گردد
که در عهد سلف شخصی از ولایت کرمان عسسه نام که همیشه مسبق در شوخی و چیپاکی در
خانه شیطنت آموختی و از شعله بر حانه تور شرارت دنیا یکی جز بر راحت خاص و عام را
سوختی تو اپنی که از دشت و کج خلقی قدمی طی نموده هرگز پا در عرصهٔ ریاض اهلیت نگذاشتی
و به الهی بودن سنمکاری نو اپنی آلوده صحت از لغت بیتوده مروتی و ان نیت لقمه بر
بدانشتی وی را زنی بود صالحه و عفیفه که شب و روز در یر ابرو بهشت و نعمتها کرده پیشه
سر از خط فرمان و سازگاری او نمی پیچید آن بیچاره ابر و پیوسته از خطل جبین

جهره ترش

جهره ترش ایمنی ندشت کوی حیات از کام فراغت آن عورت ناکوار سخته هر دم بهانه
مبحث و دسیسه مطلبه که دلش از تخیل کاوش در مرض خفات مجروح ساخته در روزی آن بیگانه
طریق آدمیت و آن مسلمان مبتلای مرض نفاق نخانه آمده بکار شیار شرارتش دماغ
معمور بود و دو یکیاه بود اینش در آتش حقد ملایم بجوش آمد چنانکه سنگی برگزان زد
آن بیچارهٔ بی گناه را بعد از لمحه که دست فرو نشست و به ینه غور نفس اکنون فحه کرده دانست که حظای
بزرگ از او بوقوع آمده بیدا با خود گفت که زود باید تدبیر کرد که بعد از این حادثه مبادا در رسوایی و فضیحتی
صادر گردد مضطربانه بیرون شتافته متحیر هر خانه با پیشنا و حیران بود که این راز با چه کند
و که از شفق در میان گذارد و چاک این هنگامه را بسوزن چه چاره رفو نماید الغصه خواجه حسن
تاجر که مرد کهن سالی بود و از جملهٔ تجار مشهوران شهر بود از راه عبور می نمود پیش آن رفته
گفت مرا چنین واقعه اتفاق افتاده و شرر این کو خطائی از شصت غفلت بدر رفته صلاح و
تدارک آن وابسته به رهنمائی عقده کشای تو است چه شود که خضر التفات تو راهی نماید که این بلیه
سهولت از گردنم ساقط گردد پیر تاملی کرده گفت معالج این معامله آنست که جوان بیکاره را
نیز بخانه برده او را بقتل رسانیده و خواهش برادری که زن خود را با مرد بیگانه دیدم وی را بقتل
رسانیدم تا همگان شاهد حال تو گشته شاید باین وسیله جان سالم بیرون آن پیر
خطا اندیش بر رشقی چنین معضد و ار در روانه شده آن چنان کرده ابرو سعادت در آنجا
بود منتظر که شخصی بهم رسد چون لحظه بر آمد جوانی را عبور بر آن کوچه واقع شد که آفتاب عذارش

از مطلع لطافت سرزده گل رخسار رخسارش پیرایه آب و رنگ در ربوده بودی و سرش چون مهتاب موزونش کرده
عذرا آن رستم زمان زمین رعنایی بر بستان لطافت گل همیشه بهار
ندیدن رخ او چشم روزگار دوش زنگار لب او کام عشق برخوردار ان نوجوان پیش رفته
این جوان مرد سلام کرده و خواجه تحفه بکاری آورد و گفت ای جوان طعامی لذیذ مهیاست و تنها تنها
مرا دشوارست این کرد که رفیقی بهم رسانم و آن مائده را با آن صرف نمایم اگر بقبول رضا منت
گذاری کمال کوچک دلیها خواهد بود جوان چنانکه عذر خواست آن بیشتر الحاح کرد
تا بهر لطایف الحیل بود او را بخانه آورده در دام محکم بر بسته رشته حیات از زندگانی آن نازنین
حدیقه شباب ونه کانی را بمقراض شرارت و ناشناسی منقطع ساخت و پهلوی
زن افکنده و باز آمده بر سر راه ایستاد که همسایگان و متردین شارع با خبر گردانید مقارن این حال
خواجه حسن تاجر که کمان فتنه را بازوی تدبیر او چنین زه کرده بود مرحب کرده آن
محمود را باستقبال او شتافته گفت این پیر روشن ضمیر تدبیر پر رای صواب نمای تو عمل کردم
اکنون خوش باش اگر ملاحظه میفرمایی هر دو باتفاق در آن منزل رفتند اتفاقاً آن جوان مقتول
پسر خواجه بود چون چشم خواجه حسن بر نعش فرزند افتاد گریبان چاک زده خاک بر سر کرد
چه ان سر بر زمین زد که بهار حیاتش پژمرده خزان ملینی کردیده او آنچه داده نیست و اندیشه
صواب خود شد از فضل الله خانه یکی از همسایگان روزنه که به آن کرده بود و زن هم به از اول
تا آخر سیر آن مشغول بوده و قصه آن ماجرا شد شوهر را از این قصه آگاه کرد از آنجا که شوهرش

بان شقاوت

بان شقاوت سرشت که سینه ای بر پنهان داشت ودرچاراآن ناکس همیشه در شکنجه بود در ساعت رفته
بعرض والی رسانید چون حقیقت آن شر بنفس بکرد بسمع والی واهالی مصر رسید امر فرمود
که وی را بدار مکافات او کشند جمیع عضایش را از یکدیگر قطع در عضوش را برراهی آویختنی
الواقع این معنی تجربه همه کس تواند شد خواجه حسن چون چنین سرشته بدست آن بسته
داد آنچه درباره دیگری تصدیق نموده بود بر سرش آمد بفاصله در طلسم بدکاری خود افتاد آن
ناکار مخذول العاقبه که آن زن بی گناه را کشته غریق بحر عمیق شرارت نفس اماره کردید غواص
بحرین خبر اندیشی گردی بایسته که جواهر زواهر نیکوکاری را با رشته حسن خلق منتظم ساخته
شکر شیرین زبانی را در کام آشنائی خاص و عام دریغ ندارند تا مانند آب حیات در همه امر
چه سازکار و حلاوت بخش بوده از نشتر بدخوئی و زشت طبعی سینه ریش هیچ یک را
از نیک و بد مجروح نسازند که دل خلق مهبط نزول لمعات انوار سرور عشق و گنجینه اسرار
لا ریب است چه آزاری دل را از مکافاتش نباشی ایمن که از هر آزارش کار صد نشتر
می آید با احباب در مقام شفقت و با معاندین شیوه رفق و مدارا پیش گرفتن بر حسب
حزب و وجوب تا محب دوستان رفته بسمت الطاف بهره و غبار خصومت از
مرآت خاطر معاندین محو کردد هر عاقلی که خنجر لزوم جاعلی بر میان کشد عقرب جگر عاقبتش
المج گوناگون با نقام او در کار کرده هر بجزوی که خار نقص و خللی در راه برهنه پا نی افکنند هر آینه طراوت
گلزار حیاتش افسرده خزان قهر خشم جبار حقیقی شود کس هر نه ز زنگ دل ایجلس ز

کین بشیشه شکسته شد الکس یار باشد مرکوه قبیله خود در هوشیاری و مصاف کوش
میخانه بخت درستکاری نیکوکار حمیده اطواری تواند بود که از کمین مهر و محبت دیر بن کامی
در حضرت خلق پرواز و لعوث بال در عقاب محبت جاه و اسباب عالم معزور شقاوت
نفس پلید پرواز هوای جور و کوشش زود تا خرمن عمر و حیاتش از برق دود آه لعین ضعف
دانش عالم سوز قهر و غضب پادشاه کشور خدا لنوزد مانند فرعون لعین بغیر آن عجوزه بنگاه
جبروت و سلطنت اوسرنگون گردد دیوانیان نطق بیان و ناظمان حقایق فرعون
در صحیفه اخبار چنین نگارش داده که در هنگامیکه خار صحرای شقاوت و عصیان و سرگرده بادیه
ضلالت و طغیان یعنی گمراه در راه حق و روسیاه عاقبت احمق محروم سعادت هر دو کون
فرعون بیعون سلسله خذلان را از اسباب سرکشی نافرمانی انتظام میداد و بمقتضای هوا
و هوس نفس غداره مخالفت اندیش قدم در دشت بر بختی مینهاد و نظم نظر بی بصیرت
دلکنون ضمیر خط تصویر ساخته بود که معمار حکمش در کنار بحر نیل قصری بنا کرد که ملاطفه اش با
خورشید دعوی همچشمی نماید و از رفعت ش از سپهر برین با اوج برابری خواهد هر روز
قریب چهار صد نفر استاد کامل با چندین هزار فعله در آن قصر کاری کردند و آن ملعون از
خدا دور مقرر کرده بود که عمله و فعله در مصالح آن عمارت بعجلات مصر رسانیده از اهل یک
محله از بیعت و سزای فرار نموده و بجز زنی بیچاره حامله را که نه بود که پیوسته
اعضایش از ضعف فاقه بعقوبتی کاستی و مانند نی از هر جنبه وجودش جدا کاه نا له

دوزخ

وجودش بر خواهی کماشتگان فرعون بطلب آن شخص بدرگاه آمده چون آن حرد بیچاره را
نديده جبراً او قهراً آن ضعیفه را عوض شوهرش بسر کار بردند اتفاقاً آن عورت را در آن روز
دعده قطع حمل بود چون بسر کار رسید طفل متولد گردید آن را بدان حال که بشیه ان منگ
خشت و مصالح باز داشتند آن دردمند محنت و آزار هرچه تمام تر بیکدست طفل را گرفته
و بدست دیگر خشت میکشید اگر در حرکت کردی آن جهان کلخ ناخدایی بر چوب گوناگونش
می آزردند کار آن عورت باضطرار رسیده عاجز و درمانده گردیده روی بدرگاه کبریا عذر رسی و
نمیز منعم حقیقی که مرجع موجودات نموده گفت ای خداوند کریم واهب بی منت
کم از دل ترخسته لطف تو دوست نوید آن ملاذ ستمزدگان عدل و نطاف کند از نکبه
جان مبتلا ضعفا نرود کس ز عطا خانه جود محروم کاخ مقصود بعجاری لطف برپای
این تطاول که ز فرعون رسیده است بما این همه عدل تر اجبر و لعنا فل ز چرا است چشم دارم که بداد
من بیچاره رسی که نیم غرقه دریای ستم سر تا پاست خداوند امن بنده از بندگان در درگاه لطف ای
تو ام می بینی که کماشتگان فرعون بی بنده چون جور و عقوبت بر این بینوا من گناه کار محروم
رحمت و مستحق عذاب و عقوبت طفل معصوم بیگناه است یکی از صفات کامله تو عدل است ای
صدر نشین سریر عدل و مروت اگر فهران انصاف در رسیده ام از این بیداد گرگیری یا شکوه از این
تحکم بکه کنم بحاجت نا بورد علم مرهمی فرست که ناصر سعین حال من بیچاره ان دو دل خسته کان بغمات
بسیج دلنواز است خلاصه کلام اینکه نا شام الوان شقه ها کشیده ستم کنه خون رسیده روزی جب

گذشت وقت آن شد که دریای غضب قهر جبار بتلاطم در آمده زورق استقلال و منبع عمر حیات
فرعون و قبطیان را در بحر نیل بمقام غرق و زوال و نگون سار سازد لاجرم بنوعی که در کتب صحیح التواریخ
معتبره مسطور است از خوارج آهنگ مقام هند که و انقیاد و باشاره شاهنشاه اکثر قدرت و زیردستی
از راه آب عازم انشگاه دار العقاب ابدی گردید در اثنا از اهل سعود وضیع و شریف بتماشای
آن هنگامه بکنار رود نیل آمده بودند از قضا شاهزاده آن عورت بجای زن در خیل انجماعت شده
و سیار بوده چون بدریا بتفرج مشغول بکنار رسید دید که سر رشت ارتش جدا و بر پیش او چند
جواهر آبدار کشیده اند و جمیع جواهرات بیرون آورده بدامن خود نمود متقاربان حال
صاحب شنیده از غیب که ای عورت اگر بمقتضای مصلحت در بعضی اوقات تغافل واقع میشود
چنان مپندار که فراموش کرده چنانکه ابواب فتوحات بر چهره ارباب اطاعت گشاده ابواب
اسباب عقوبات و عذاب اهل عصیان در جور آماده و مهیاست [illegible]
ب و ضابطه عذره بتحقیق چگونه هر عملی از اعمال حسنه و شنیعه که بوده و [illegible] این
سر فرعون است که قصر را بکنار [illegible] خفته و ادنا ترین ملازم آن [illegible] برق تغیر
آتش زوال در خرمن جاه و زندگانی او افکنده [illegible] این همه جواهرات که هر یک خراج عالمیست
مزد او جوت یکروزه نوبت آن عورت جواهرات را همچون تصرف در آورده نوبت [illegible] نیز
از سطوت [illegible] بروز مبدل گردید دیده [illegible] از سرودهای این عنایت خوش
الحان است که بنای کاخ با اساس ظلم و بنیاد کاری در روی آب یعنی بموج [illegible]

آنمظلومان

آنمظلومان بنیان هستی او زیر و زبر کرده شراری سکنه زیر و زبر بنیاد صبر خرمن کند شهره
آه خستگان گشت شعله شرار نه بالحقیقت و استغنا عمر زنده کانه حادث و اسباب جز
حسد زنو سوزی و دعای خیر نیست خداوندگار نفرین بیچارگان که یکدم و همه عالمی را
بباد و بر طبق منقول مقدمات خاقان چین و قیصر روم است که شاه پیشنهاد طلق اگر
پنبه غفلت از گوش هوش بیرون آورند از استشمام رایحه گل این نکته توانند دماغ تجربه را معطر
ساخت چهره پردازان عرایس مشکین خط و خال روایات مرغوبه رخسار شاهد پرده
نشین این ممقیه را از گلگونه صاحت چنین آرایش داده اند که چون عهد قیصر و ضوح پیوسته
و صحت رسیده بود که اگری از فرمان روایان مملکت چین طریق خلیم حسنی راه عدم طول بود
از نکارها بهای روزکار خفی بود ایشان بر نخورد چنانکه باید از لذت موایدخوان عمر کامیاب
گشته بمنتهای منزل زندگانی میرسیدند و کلی از کلزاریکی از ایشان را صرصر خزان مرگ در
حالت بهار شباب و جوانی نمی خست از آن جاکه ماده عمر و بنیری از قیاصره را پیش از رجه کمال
زوال خوف ممات دریافته در عین نموروی بکاستن مینمودند یکی از قیاصره را حوز وقوع
این معنی متحیر و متعجب ساخته چند انکه دست بهر وجهی میزد [illegible] تا که حقیقتش بتوانست
کرد اخر الامر رسولی بجهة حل این مشکل تعیین و نامه بخاقان چین مرقوم رشحه زده کلک اعلام نموده
که همیشه روبت اقبال پادشاه فرخنده فال از رسانیهای نجحت ارجمند و طالع میمون کلک
فرسا و ست عنوان حوادث و عوارض روزکار از دهمن طراوت گلزار همیشه بهار استبدا

عمر و حیات او مستقر در کشور عظمت و جلال کوتاه و نارسا بود و چون در این مدت بصحت
رسیده که بنای کاخ معمار منتظمان سلسله جلیله را در حالت شباب از سیلاب
عوارض دهر پر انقلاب نقص و قصوری نمیرسد دیگری از منسوبان این دودمان را در هنگام
شعله افروزی بزم جوانی نقد حیات از کف اختیار بیرون میرود و چون شاهد کیفیت این معنی
پرده نشین حرم خفا و حجاب بوده خاطر پر توظهور نگشته که بوسیله تحرک سلسله سوالات شده رنگ
حقیقت آن وجه کرده اگر چنانچه ابواب خزانه این فتوحات بمفاتیح دعایی بر چهره امال
ممهدین سلطان آن دودمان علیه گشوده گردیده به پای امورهن و اگر چنانچه بزم این مدعا را از فروغ
مصباح دوائی این صفاد جلائی پدید آمده باشد نوشته ارسال فرمایند نامه سرشری که در
همه باب بنیان قصری رفیع الارکان محبت و یکانگی جانبین سمت استحکام دارد و در این
باب نیز رابطه اکاد دیگر گذرده باشند نامه را با بعضی تحف و هدایا بمصحوب رسول بچین
فرستاده چون رسول قیصر بولایت چین رسیده بساط قرب حضور خاقان باریافت نامه را
با تحایف گذرانید خاقان فرمود که رسول را با جماعت خود که همراه داشت در جوار
درختی که بیرون شهر بود فرود آوردند تا کیفیت اخراجات دادند و بعد از آن وظیفه مقرری
وجه هایی ایشان را قطع در مقام تغافل بر آمده رسول مدتهای مدید با نتظار جواب نامه توقف
نموده آنچه با خود داشت صرف کرده و جماعتی که با او بودند از فقر و عسرت حال عاجز شده
فرار اختیار کردند کار رسول باضطرار رسید چند انکه در جواب نامه مبالغه در تردد نمود

جواب ازکمی

جواب از کمی نمی شنید تا آنکه خاقان روزی بعزم شکار سوار شده رسول بر سر راه
آمده زبان بشکوه و شکایت کرده و استدعای بازگشت خود نموده خاقان گفت همگان
که فرود آمده اید درخت هرگاه از پای در آید شما مرخص شوید رسول بمکان خود آمده
با خود گفت درختی باین عظمت چه احتمال دارد که تا قرنها عبث از پای در آید رسول
با معدودی چند که مانده بود حیران آن واقعه شده سری از این مدعا و مطلب بیرون
نمی آوردند آنقدر توقف کردند که اضطراب ایشان بحد کمال رسید روزی بنای آن درخت کمر
بسته از درگاه مهیمن مراد بخش زوال آن درخت التماس و استدعای کردند تا اینکه
خدنگ التجا و استکانت آن جماعت بنشان اجابت رسیده بادی در نهایت
شدت و تندی وزیده در عرض آن درخت از پای در آمده رسول این معنی موجب شادی
و سرور دانسته بخدمت خاقان رفته و حقیقت را عرض و استدعای جواب نامه نمود خاقان
گفت جواب شما همین صورت واقعه افتادن درخت است رفته بقیصر اعلام نمائید که بقای
رشته عمرها وابسته بدعای خیر و زوال حیات منوط بنفرین ضعفاست اگر پادشاه قاعده
عدل و انصاف مرعی داشته بترفیه حال خلق توجه مبذول دارد و صغیر و کبیر از صمیم قلب
از دیاد و استدامت سلطنت مبارزت نموده از موائد فواید عمر و جاه کامیاب میگردد والا که
آتش ظلم و جور بر افروزد و خاص و عام نفرین نکوهش بر قصر زندگانیش برانگیخته در
حال گلبن گلزار شباب خرمن عمرش پایمال بادزنه زوال گردد شما چند نفر نفرین درختی منسوب

شنید عنقریب بار فنا از پا در آید هرگاه خلق کثیری بقرین امید کریمه به هیئت که
دیدند و جوش غبار آلود رمد بینی شور رسول را که الکلفت خاص محتاج وسایلهای خطیر یاد کرده است گرد و برا
مرخص ساخت رسول مرحب کرده حقیقت سرگذشت را به قیصر عرض نمود غرض از آرایش بساط
تحریر این مقاله سطیح خاطر آنست که هر گلی عطار به ثمره مکافات در بار و حدیقه هر فعلی پاداشی بیارست
سالکان مسالک خیر اندیشی و صلاح را پیوسته روی همت خاطر متوجه تصمیم او باشد که در
هنگام طی مسافت راه اقلیم زندگانی بمقتضای اشارات خضر عقل از دایره رفاقت کاروان
احتیاط قدمی انحراف جایز ندارند تا چنگ اغوال بادیه نفس نیت گرفتار نگردیم منابع
سلامت جانش بی آسیب عذر و نقصان به منزل رستگاری رسد فی الحقیقه شمع افروز
بزم گاه خردمندی کسی را توان شمرد که از قرائت آیات مکتب صحف عقد به تمیز حسن
و قبح اشیا استنباط خط صواب اوامر و نواهی کرده نقل خرد در بهار از جمیع مواد ضرافت
قلب و در ایچ رزه عال عمایه دانند این کشیان عاقل سالک نفس نامطیع را از هر کس انقیاد در
نا موز عنان رخش در چراگاه مرغزار فرزانگی از آسیب گرگ بدکرداری محفوظ و مصون
حکم نویسان دیوان خیالی عرضه کند که فرمان قصرهای مجموعه نسخ فقره از پرده لطیف
دقایق نگارش است   عنوان صحیفه این حکایت را از نگارش توقیع عبارت
لطیفه چنین آرایش داده اند که چون خطیب منبر نبوت و عندلیب حدیقه خطول علی
گزیده و والجلال ذوی الجود و الهمم عیسی ابن مریم علی نبینا و علیه السلام لصدر برتری نفیق

در آید گوهر وجود آرایش از آب و رنگ کرامت رسالت زیب کردن همای و رتبه کاملیه ای
مریافته روزی در صحرا عبور می نمود طایفه چوپانی در آن وادی روی نمود که به چرانیدن و
محافظت گله اغنام قیام داشت حضرت عیسی فرمود که ای شبان به بینت که خالق
طبقات ارض و سما فرزندان را جهت تعلیم علوم و امور عبادت و اتعب و حل عقبه
فرمان برداری و اطاعت خلعت فخر خلقت کرامت و عطا فرموده و قادر به درس و تحصیل
علوم دینیه از ارشاد و طبایع خردمندان ربی خواهند و از مسایل قواعد حق شناسی و معرفت
واجب الوجود مسئله نزنند الا دراک چگونگی این رتبه والا بهرمندی حاصل نخواهند کرد
هرگاه کل جزو خاص و عام برای تکلیف مامور و مکلف اند چونست که با وجود لاف اطاعت
نعل مقررات هنگام نشیمت و حق طلبی را چنانکه باید در غمی یابی و چون وحوش و بهایم
فاصی ترک امی را در پیمودن و سر از این بیابان مصروف میداری چرا در معموره آمیزش
خلق در زیبایی با ارسعادت راه نمایی خضر ملاقات ارباب فراست و صلاح به سر چشمه آب
حیات و برکات دو جهانی در جانب جاودانی رسیده از حلاوت نعمتهای گوناگون
بهره مند نمی کامیاب گردی شبان گفت یا نبی الله آنچه فرمودی حق و بیان واقع است
نهایت چند مسئله از قانون معرفت ذات باری و قواعد بندگی آموخته تمام عمر به همین
عمل مینمایم دیگر به انفرا گرفتن هیچ مسئله حاجت نیست حضرت فرمود که بگو به بینم چه مسایل آموخته
شبان گفت اولا آنکه خود شروع کرده ام که در مطبخ الهی و یک لقمه در جوش است ننق

و روزی ارباب حیات در جوش باشد من بمقتضای هرزه دریه نفس ثابم آب نانی ابری
بر غیر تمیز زدم و ثابت الحمد شکر راستی تمام نوشم سبب تحظل دروغ و خیانت همی آلایم و باش
لکنه تا در گلشن جلال نشان برومندی است قدم کار رسنان از ارتکاب محرمات و ناشروعات
نگذارم و در اینجا انکه نتوانم از شاکیفیت می فرح فزای راستی نزد باغ کردم هرگز جو را
هر دو سر خصوصیت گرفتار نزم حضرت روح الله چوپان گفت مرحبا ای مرد عاقل که نهایت
علم و آخرین درجت همین مسایل است فی الواقع مکاشفات رموز و صفا را که مجاهدین طریقه
کعبه رضا جویی حق اندازه تعلیم علوم و کسب مسایل دینیه و تهذیب اخلاق مراد و مقصود
فرا گرفتن همین چند مسئله است هرگاه کسی را از اوایل مدعا نوشته حق طلبی باشد البته
جالتزام حق مراحل اقلیم سعادت نموده صحیح و سالم به منزل توفیقات جاودانی رسیده
تواند طی کند مردانه راه ملک دولت را   کسی که راه و رسم حق پرستی باخبر باشد اگر
مرد عاقل از حجاب غفلت بیرون آمده سخن مدبر ناصح را بگوش هوش بشنود
هرآینه مانند آن عاشق از مکالمه آن طفل از خواب گران مدهوشی و غفلت بیدار و از مستی
و بیخبری و جهالت هوشیار گردد تواند که از فروغ مطلع مصباح تمیز و عاقبت اندیشی
بزم گاه عاقبت و رستگاری را گلکاج و پر نوری بخشد   دبیر خامه اصلاح نگار
در صفحات تحریر این مقاله چنین مسطور دارد که در عهد سابق شخصی بود در دار العلم شیراز از جمله
شاهیر فسق و فجور همواره در رکاب ارادت نفس اماره دویدی و از معموره پرهیزکاری

و صلاح گذر و جستن نا لحه که توانستی سنگلاخ دشت ناهموار شقاوت و خطاکاری گذرانیدی
هرگز سعادت آباد اعمال صالحه گذر نکردی و با در سطح امکان لقمه عصیان کلان بر روی فرش
هوس بموائد خوان نیکوکاری نرسانید اتفاقا او را طفلی بود فرزانه صاحب شعور و گنجینه
طبع خردپرورش از جواهر عقیده پاکیزه گوهری معمور همواره به لالئ ترقی عقل و فرهنگ
خانه علوم استعداد او رفتی و همگی همت به فرا گرفتن درس و تحصیل کمالات مصروف داشتی
شبی از شبها پدرش دید که فرزند ارجمندش جعفرانش نشر سفیدی کرده و طایر خواب و
آرام از آشیانه خاطرش رمیده هر نفس در زمین کم اندوهی میسپارد و از صدائی دیده گیاه
سرشکی میرویاند پدر چون است فرزند را متکاء آلام پریشانی دید گفت ای قره باصره
روح و روان نور احوالت چه آمد که شیرازه سیپاره صبر و قرارت گسسته و اوراق توکل
آرامت از هم پاشیده افتاده بغیر از خواندن آه و ناله و مشق گریه کاری نداری پسر آهی کشید
و گفت ای پدر واله و حیران عاقبت کار خودم که چون فردا جمعه است و باید که در سر
ایام هفته گذشته را بخدمت معلم گذرانیده می ترسم از آنچه مرا تعلیم داده و تحقیقهای غفلتهای
را هیچ چیزی از خاطرم فوت شده باشد و در حضور هم در آن مورد عتاب و خطاب معلم
شده شرمسار و منفعل گردم مرا اندیشه این معنی موجب انقطاع رشته آرام گردیده پدرش
استماع این ماجرا کرده آستین بر چشم مالیده از خواب غفلت بیدار شد گفت ای پدر جگر
درس که یکهفته مقرر است پس وای بر من نا خردمند خطاکار که تجربه هوای نا فرجام

چنین حال را لعبان وسیئات کذرهید. وازبوستان حیات کلی بجینه ام واکنون
جان محو شراب بیهوشیم که ازبازخواست فردا مطلق اندیشه وپروایی ندارم حیرانم که با این
همه کلان باربیهاچه کونه از این راه خطرناک بسر منزل عقبی خواهم رسید ماجرای راه پرشده
از سعی وفنوق ایام کذشته پشیمان وشروع درکریه وزاری نموده علی الصباح سجل توبه
واستغفار بمهر قاضی ثبت رسانیده مطلای عبودیت وصلاح کشیده وبرخلاف ماقات
بعبادت بسر میبرد تا یکی از جمله نیکوکاران وارباب سعادت کردید از رشحه ابرکهربار این
نکته بضرب العین خاطرنشین کشت وتفرج عالم اسباب عبث وبی فایده نیست برانکه
از ملاحظه آب ورنک کل هیاکل بهره وتمتعی باید داشت که دیده حقایق بین وباصره ارباب
شعور را قطره استنباط چکونکی کارخانه نموده ودر حقیقت حال نکته صفات کجه تجلی رسیده
چراکه در هر خوشه کیفیت اوضاع خرمنی پیدا واز سرنوشت هر غنچه از احوال کلشنی ظاهر
وهویداست چنانکه شیخ سعدی شیرازی میفرماید   برک درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی
دفتریست معرفت کردکار   در مخزن صحبت محاورات انیس موافق وهمدم کامل عیار ان مقال
بهشت تصرف قسم افتاده   آورده اند که عارف سهیل که یکی از صناید علمای باقی یمن است
پسری که یکی از اولیاش او دیار بود در اوایل حال وایام صغرسن پدرش او را بمقتضای نسب حال
باکتساب بینه وتحصیل علم بازداشت روزی چند که آن کودک باخود اندیشید که همه امور عالم
سعادت بسبب تعداد صنف میسر شد از هر کسی شان از بهنه ی میسر است در بیانی

ابتر دکاری

هر پیشه وکاری از رهصیه زنک این پارچه را تحقیق توان نموده چنانکه بهار چه که برنک لون
خوش می آرایند اجرت زیاده می کیرند پس اکر کسی تحصیل علمی وهنری از هنرهای عامه قطرات
قیام نماید فقد ضایع وجود کس در دکان روز کار ببر چه اعلا وفرو نشسته تر او بود خانه این
خیال در خم اندیشه وتاتل زده شب که کتانه آمد از بیرون شیف رکر دکه روزکار رنکریزی چه هنر
بهتر باشد کفت پیشه زرکری چراکه سبب جمع انجاح مقاصد ومفتح ابواب اهم روزکار
زروسیم میسیابد وزرکر را پیوسته سروکار بسیم وزر است پسر کفت مراسلسله تلیفه شوق بفرا
کرفتن پیشه صباغی حرکت نمیکند طبع جویای کسب دیکر است روز دیکر پدرش او را به کان زرکری
برده سپرده روز چند که آن کودک در دکان زرکر بود سر علو فطرتش با موختن آن کار نمیزد
رسما او پدر او را بجهت هنر وپیشه فرستاد او از هر کاری کناره میجست تا او را بمکتب فرستاد
طلاوت سواد آن شغل موافق ذائقه وطبع او افتاده در فرا کرفتن دروس قواعد دانش
وفنون حضوصیات کمال سعی جمیله بظهور میرسید تا رفته رفته از ادراک اکثری از علوم
دمته اوله بهره بشری کامله یافته چنانکه کودکان دانش وقابلیت کوی برتری از حث
امثال واقران دیوانی یکی از ثبات علمای عصر شد   هر چند این پرده نسبت بهمه
کرنسانی بپوشد واز نیت دهند   در واقع سخن آن طفل برش تجربه هر کس تواند کرد به هر کاه
طفلی را دربارزوی شعورش چنین تمیزی باشد پس ارباب رشد که پرده از پیش چشم حرمت
برداشته بکلیه تمیز ارباب جهات تحقیق امور کار وجودی کشته تمیز حسن وقبح اشیا کرده

البته بمراتب عالیه اقوال حمیده ودرجه ارجمندی فایز توانند کردید تا صاحب پا از احمیت شعار
معذور باشد هیچ کنجشک ضعیف رغبت نماید اکر نه حسن دان همی است تا چون عندلیب
خوان با کل کوهر هم سخت وازکیف لطف تفرج کلشن بهره ور شده مانند کلوخ نشین خرابه
شان پس خطر نیست   همچو عندلیب نوا سنج رقیب کل منهای مثل جغد بویرانه آشیان
نازی فرح افزای نوای چشید مرجب تفرج دل دماغی کردید از خنجر کاوش جرح پر تیر
زهرابدار طعن جراحت دلها وسینها بایدکو شید وباشد از استیلای حب مال واسباب
بقای دنیا بکمال انقطاع دانه برقی زوال خرمنی تواند کردید یکلخت از جمعیت دنیا را خزان آسیب
وپریشانی در بهار اغراض عقریب پامعرض طراران بادیه حوادث در آید با طعمه نهنک
اسراحت وارکردد در دنیا بغیر از درهم نا رایج نا سفت زر ودر عقبی جز بار خواست وعقوبت
چیزی در جیب تصرف مالک نماند فی الحقیقه دیده بصیرت بی بهره ولیان را ملاحظه آن جواهر فروش
توتیای بصارت تواند کردید واز کلبن عمر این کلهای تجربه نوان چید   از
مطلع فیض بخش صبح سعادت کلام عزیزی پرتو مضمون این حکایت دلکش بر ساحت
مقصود ما افتاد که در ولایت تبریز وقتی از روزکار ما نقدم شخصی که بزم کاه بصارتش از صباح
بینش مرادات سرخوش از طلعت نوان کری دکشت معرا بوده پیوسته در زمره
ارباب احتیاج واضطرار بسر بوده در خانه سعادت مصروف داشتی در هیئت تکرم اظهار مضمون
این بیت را در زمین بیان کاشتی هر که از کوشه انصاف بکرداند رو   سینه او هدف

از حکایت

تیر حوادث باشد   روزی برنهج استمرار وطریق عادت بدر خانه یکی از اغنیای آن شهر رفت
زمزمه سوال نیز در کرفت همین مضمون بر داخت صاحبخانه برشحه عطای لب تشنه او را در تف
از او استنکاف نمود که بدست سپیدت تقریر این مضمون می بینم خالی لهذا وجهی نیست با فرستند
انس جان قسمت میدهم که سر این معنی بیان نمای اعمی کفت اکر جه دستکاه مروت و
مردمی از چکونکی سر این معنی چه میپرسی که سرکذشتی است طولانی او نوریش چو حالم نا زکی
پذیرد وانا که تشبار خرمن صبر وشعر از جان وجنان سوختن کردد وطن مالوفم در ولایت
شام است پدرم در ابتدای حال در سلک صنف پیله وران در زینت نموده کار دیدی برده
رضای خالق وطریقه دیانت والصاف سرمایه دکان معاش وزنه کانه خرسودی انبه کشت
آن شیوه مرضیه در عمال واستطاعتش رونقی بهم رسیده دو زبر وزیر وکیهای کانه بانکه بستی
وعشرتش از پرتو شمع توان کر محو کردیده رفته رفته دستکاه شروتش وسعت می یافت تا انکه آن
پیشه را بجواهر فروشی مبدل ساخت با بعضی از تجار رغبت سوکری کرده در اینجا مبلغ خطیری مروارید
خریده کرده وبامعاونت جمعی از اهل کار دران شغل پرداخته وبوا فیها ادر جات که کب
امید یمن برکات صفت شیبت از طرف جمیله ثمف عروج میشود تا یکی از ارباب حشمت وعزت
برشد چون غواص بحرین قضا وقدر کوهر حیات پدرم را از لطمه صدق وجود بیرون آورده
آن مال خطیر بمن منتقل شد بافت من شیر بجای پدر در دکان رفته دار عقلی
تشنه لب ساغر شغل کردم بهایت تحمل خرمن وتحصیل مایه در زمین دلم ریشه قوی ساخت

بجهة استیلای محبت بنیه روز آورده عنان اختیار و خودداری از کف اختیارم یکباره بیرون
نهاده درصدد آن شدم که از او معامله طریق ناراستی و سپیدبانی شریک و مقسم حیث خود ساختم چند
که آستین ممانعت بر دیده خطابین نهاده حریف از بروستیهای نفس صبر و القناعه ممیزم
با آنکه بسیار ممنوع است که کسی پیش از طلوع آفتاب در بازار دکان گشاید روز اول
من صبح در بازار درآمده در دکان گشودم و بساط گسترده نشستم در شوریده حالی که علت
برهان بیسر و پایی رنگ بضاعت از رخسارش ربوده بود بر در دکان من لب سپاس
و شکر و حمدهای ایزد واجب الوجود گشوده مروارید گران بهایی از جیب برآورده گفت
ای جوان من مردی بودم از خانواده عزت و مهتر بسیار اسباب تجمل داشتم مرا در ازای
خدمت یک گردکان در خاک تیره و تیره پاشانم اکنون که چیزی که از اسباب دولت در جیب
تصرفم مانده یک قطعه مروارید است فرط عیال بینوا و عسرت مرا بر آن داشت [illegible] نموده که این
را فروخته نفقه عیال در وقت انتظام دستگاه جلال سازم [illegible] ببینم که دیگر از چه جنس
شنیدم فیض و شوخی آغاز احتراز مینماید مروارید را از دست او گرفته که مبلغهای خطیر ارزش
داشت و دیده ام از صفای جبایش خیره شده در عالم دکان داریها فریب نگاه بیوجود
آن کرده بیستش دادم گفتم که این مروارید چندان مرتبه ندارد بیماری استم اگر عجز و ضعف
حالی تو نخبرچین او صلاحیت نگوی قیمت او چه بود و از او روی گردانیده متوجه شغل دکان داری
شدم آقا در عالم تعلق او گوهر در رگ و ریشه اعضایم دوانیده [illegible] بودم که مبادا آن نکته تعصب

کلام دیگری

کلام دیگری گرد و آن مرد گفت ای عزیز از این طرار چنین شوریده حال و بینوا جهی مبینی
از روزها بر من چنین میگذشت که از این دانه‌های قیمتی جو بیست دانه با جیب
عطا مینمودم خرید و فروش این قطعه گوهر را قابلیت این همه چون و چرا و این همه
تمهیدات ندارد من خود وقوف قیمت او ندارم بهایت به دکان تو آورده ام
دیگر مرا شرم میگذارد که از این جا بجای دیگر برم بهارت تو نیز مرا حرف این کار شناسائی
خفیف و نقص و عیب است [illegible] الضعف تو نصف قیمت [illegible] بده و باز گوهر را پیش
من که است من او را برداشته چندانکه با نفس خود مجادله کردم که نصف قیمت واقعی
او را بدهم طبع بی انصافم راضی نگردید تا آنکه بیست درهم از جیب بیرون آورده
پیش وی گذاشتم او بیست درهم برداشته آهی ممزوج بهزار درد از جگر کشیده گفت
زهی انصاف و مروت زر را بجیب افکنده از نظر غایب گردید و من کوس [illegible] و
شوق بنوازش درآورده با خود بنیاد شغف نمودم که امروز از این سود عجب [illegible] بخود
رسانیدم چنین گوهری که بصد هزار درهم ارزان است به بیست درهم از چنگ آن مرد
مفلس بیرون کردم هردم از این نشئه [illegible] بر بروت [illegible] که چون
میزدم و دست تحسین بر دوش کاردانی خود مینهادم و چیزی از تمهید [illegible] از کارها شتم
اتفاقا دو روز از این معنی گذشت باز روزی پیش از طلوع آفتاب [illegible] تمام [illegible]
که همه اهل بازار در اصل بازار گرد دیده ام دکان گشودم و پای [illegible] دکان می پرداختم یکی از امیر

ان شهر سواره از بازار میگذشت من در آن اثنا سر از دکان بیرون کردم که به بینم
سواره کیست مرکبش مرا دید و بمیدان بر آمده و هردو دستش از پیش رفته از مرکب بر زمین افتاد
و گردنش خورد شد در ساعت هلاک گردید جمعی از خدمه او که همراه بودند [illegible] چاک زده
مرا با داد و طرب چوب و چماق گرفته دست مرا بسته [illegible] از این حال شهر دین و اهل
بازار جمع آمده چون اکثر خلق بسبب نفرت و طمعی که در من بود مرا شریر بدنفس شناخته
چون جویا و طالب او بودند که مرا گرفته حادثه عقوبتی [illegible] هر یک بر من [illegible] ابرام [illegible]
من هرچه حقیقت حال بیان کردم کسی نشنید و [illegible] که اهالی را که [illegible] لعنت
بسیار بهم رسیده بود گمراه ساخته بجهت جراتها [illegible] از این مقوله سخنان
گفتند که همه خلق را یقین حاصل کردید که من عمدا او را دشنام [illegible] قتل آن مرد گردیده ام سر
هنگام وسان باخبر شده آمده مرا دست در گردن بسته به نزد امیر شام بردند از
آن جا که امیر شام مردی بود طامع و او از مال و اسباب مرا آگاه شنیده [illegible] وقت
مترصد بهانه فرصتی بود که حصه از آن جمعیت بدست آورد [illegible] نظر او در آورده
گفتند به نیرو [illegible] امیر عجب [illegible] بدام افتاده مرا [illegible] حال [illegible] داد و عادل
امیر [illegible] جریمه مرا بهزار درم قطع کرده [illegible]
بیشتر مال مرا [illegible] او [illegible] از [illegible] بیرون رفت از حمل این نقصان
[illegible] شکسته شده باز [illegible] آن ضرر دام [illegible] که وجه گشته [illegible]

در تحصیل

در تحصیل انتفاع متردد و بسیار حیران بودم تا آنکه روزی در دکان نشسته بودم دیدم که دو زن
با اسپیکه عام در دکانم آمد یکی طفل شیرخواره داشت قدری شرفی در جیب بیرون آورده
بآن دیگری داد و گفت اینها را بقیمت بسیاری که دیروز از حاجی جلال قزوینی ابتیاع نموده
ایم برده تسلیم کن و دیگری که تتمه دیگر زر علی الصباح ارسال خدمت میکنم جواهر زاتی که وعده نموده
که بهم رسانند بگو که زود تحصیل کن که تا ده روز دیگر هنگامه عروسی فصل [illegible] جز شخص
[illegible] که منتظر نوام چون آن زن روانه شد از آنجا که من نام جواهر شنیدم و از آتش [illegible]
دیدم بجیب [illegible] طمع شد [illegible] حرص [illegible] اندیشه فرستاده گفتم ای بانو حریم
عفت رفیق خود را بکجا فرستادی گفت دختر فلان معروف را به پسر وزیر این شهر
[illegible] و ما از جمله [illegible] دختریم و بجهت فصل [illegible] کارها [illegible] آمده ایم قدری [illegible] جواهر
الآلات ضرور شده [illegible] را از حاجی جلال قزوینی دیروز گرفته بودیم امروز قیمت فرستادیم چون
جواهر را نیز وعده نموده بود که بهم رساند من [illegible] خود را همین [illegible]
مینمودم چون از آن زن این معنی شنیدم ظهور این اسرار از جمله [illegible] بخت خود
شمرده سبقی از انتفاع این سود [illegible] خیال خود [illegible] گفتم ای [illegible] مرا جواهرات گران
بها بسیار است [illegible] آنچه لایق این کار بود [illegible] باشد انتخاب فرمائید و [illegible] قیمت
بهر که صلاح دانید [illegible] خواهد بود [illegible] که این جواهرات [illegible]
[illegible] بسیار [illegible] و در این چند روز جواهر بسیار [illegible] آمده ایم

پسندیده جواهر بسیار خوب گران بها میخواهد و دیگر آنکه سودای بابا حاجی جلال در این است
و دولت سیصد تومان قیمت از او خریده ام گفتم صلاح و رضای شما را ... گفت
جایز نه ارم چه شود که بواسطه شما من نیز از سودای بزرگان منفعتی یابم گفت الکنون تا
ببینم و در این حرف بودیم که رفیقش آمد از جیب عقد مروارید گرانبهائی بیرون آورده
نوی نمود و بمن نگاهی کرده سخنان آهسته با آن زن گفت ... ازان صد ... کرده گفت
الحال که آورده ام این هم باشد چون از گفتگوی رفیقش بر جواهر من متوجه گردیده گفت
جواهرات خود را باو تا ببینم پس صندوقچه که مخزن استطاعت دایه و دستگاه ثروتم بود آورده
گشودم و چند عقد مروارید دیگر و جواهرات قیمتی که داشتم باو نمودم و هر یک را تخمینی میکنیم(?) گفتم
که از ان مرحوم خریده بودم صد و از ده هزار در ... قیمت کردم و در حل آنها نمودم آن زن گفت
چه دانم که اینها را به سینه دایه سرخه را مهر کرده از جیب قلمدان برآورده چیزی نوشت
و مهر کرده با حقه بدست رفیقش داد و گفت من اینجا می نشینم و این را میفرستم
که بانوی خانه انتخاب کند اگر تو نیز کسی داری همراه بفرستم که ... خانه چه شود من
غلام معتمدی داشتم باتفاق رفیقش روانه نمودم آن زن خود با طفل در بغل در دکان نشست
در این اثنا دو نفر از ترددین در بازار باهم مباحثه و جدالی داشتند چون برابر دکان
رسیدند یکدیگر را و کنجه(?) و خنجری از میان برکشیده زخمی چند بهم زده جمع کثیری از
مردم بتماشای آن هنگامه گرد آمده بودند در این اثنا سرهنگان پیدا شده و آنها را گرفته

کلن.

بخدمت امیر بردند و در این اثنا سرهنگان بعد از لحظه از کشتگان هم بطلب اهل بازار آمده
بجهة شهادت اهل دکاکین و مرا نیز بردند و آن زن همچنان طفل در بغل نشسته گفت
برو خاطر از دکان جمع دار که نام رعیت من با جزم خدمتی چند ... نشستم تا خاطرم رسید
که مبادا زن حرکت ... کند دکانش متصل بود صدا زدم که جزو دار از این
زن باش قصاب چیزی از عقده و سودای من نداشت تصور نمود که من سفارش دکان
میکنم گفت خوب خاطر جمع دار چون مدتی بود که غلام اسباب را باتفاق زن برده بود
اثری از مراجعت بظهور نرسیده و آن زن تنها در دکان بود ... و تشویش تمام بخاطرم
راه یافت با کمال دلگرانی بدرخانه امیر رفتم ... در بارگاه رسیدم که جماعت شهادت
داده بر گشته ام آنچه بنظر امیر رسید از من شهادت خواست چون تشویش و خیالم ...
سودای ان زن بود من از راه اضطراب خلاف آنچه آن جماعت شهادت داده بودند
بیان کردم امیر تشبیهی کرده گفت این همان سفله ایست که سابق بر این آن مرد معروف
را قبل رتبه گفته بلی امیر گفت از ان سبب است که بر خلاف قول هزار کس شهادت میدهد
اینچنین بوالفضول حق ناشناسی را تنبیه بلیغ واجب است امیر با سرهنگان ...
سرهنگان از در بارگاه هم بیرون بردند مبلغی از ایشان ... از من ضامن غیابی
گرفته مرخص نمودند چون بر دکان رسیدم دیدم که از ان زن اثری نیست نهایت
غلام را که این وقت دیدم در دکان نشسته پرسیدم که متقدمه سودای زنان و جواهرات

بکجا رسید غلام گفت که آن زن که اینجا بود چه شد گفتم آن زن را بجهت قصاب سپردم ... تو بگو
که با رفیق او حقه جواهر را چکردی غلام گفت شما حقه جواهر را با زن سر بمهر داده سفارشی که بود
باو نمودید که ... چه باید کرد فرمودید که همراه او برو که چه خانه شوید من باتفاق او از بازار
بیرون رفته از چند کوچه گذشتیم تا بنزدیک محله چهل دختران بدر خانه عالی رسیدیم
از مردان معتبر جمعی بدر آن خانه بودند مرا گفت تو اینجا بنشین تا من برگردم ... بدرون
منزل افتاد و من تا قریب بظهر بدر خانه منتظر نشستم اثری از او بظهور نرسید چون
ظهر شد از بالا صدای موذن بلند شد مردان فوج فوج در آنجا میرفتند من تصور کردم
که شخصی از انجا فوت شده و خلق برسر تعزیه میروند بعد از لحظه همه بیرون آمدند من دیگر از
شدت انتظار بجان رسیده از یکی پرسیدم که ضعیفه که بدرون این منزل رفت
صبح در فکر برون آمدن هستم ... گفت ای کاکا مگر بیگانه ای این جا خیال
خانه کرده ای احوال چه ضعیفه میپرسی ... قدم پیش گذار و ببین که این چه مکان است پس از
جای برخواسته داخل دهلیز شدم ... تا بصحن مسجدی رسیدم شبستانها و
محرابها و منبری بنظر آمد جمعی در کار وضو ساختن و بعضی در حالت نماز کردن بودند و ...
نیز از اطراف مسجد گذشته دیدم ... دانستم که آن زن از آن در بیرون
رفته من نیز از آن در بیرون رفتم چون داخل کوچه شدم هیچ از آن ... زن را دیدم که تردد
می کردند نام و نشانش نمیدانستم که سراغ کنم در آن کوچه عبث سرگردانی کشیدم ناچار برگردیدم

کفتم چون ازغلام

پس چون از غلام این خبر یاس آمیز شنیدم از این اندوه نفسم گرفت و جانم بلب آمد بیچاره
از عقل و خرد بیگانه شدم نزد قصاب رفتم گفتم آن زنی که بتو سپردم چه شد گفت کدام زنی بمن
سپردی سفارش دکان خود نمودی چون رفتی دیدم که زنی در آنجا نشسته و طفل در آغوش دارد پرسیدم
که چه کار داری گفت مبلغی از این جواهر فروش طلب دارم بعد از لحظه طفل خود را آورده گفت
این طفل در اینجا باشد تا من برگردم طفل را گذاشته رفت و آن طفل هنوز در دکان
گفتم برو بیرون آور تا ببینم قصاب طفل را بیرون آورده چون پرده از روی کار برداشتم
دیدم که از خمیر صورتی ساخته و بقماشی پیچیده اند بقصاب گفتم عجب طفلی است قصاب گفت
اکنون شلتاق را بگذار و هرچه هست همین است برو با آن زن اعتراض کن من
بقصاب گفتم که زن را بتو سپردم اکنون از تو میخواهم و آن زن گروه چهار هزار تومان
بود قصاب گفت ای مخدوم احمق مگر غلام تو بودم که زن بمن سپردی ... خود میخواستی
او کنی تا بجائی برود از روی اعتراض و ... ساطور را برداشته بکاسه او انداختم ساطور
بصورت قصاب آمد دماغ او را با یک ... صورت او را خراشید اهل بازار ...
قصاب مرا در میان گرفته دست بسته بخدمت امیر بردند امیر تعجیل من حکم نموده جمعی دست
بروی ... التماس زده گفتند این مرد مجهول و دیوانه است از حل او چه برآید آنچه
دارد از او باید گرفت و اخراج کرد تا عبرت دیگران گردد آنچه بهر جنبه در دکان داشتم
بجرمیه آن تقصیرات از من گرفته از ولایت شام اخراج نمودند من حیران و بی‌نوا

از شهر بیرون آمده روانهٔ طریقی شدم چون به بیابان رسیدم راه گم کرده تا دو روز گرسنه
و حیران می‌گردیدم و از سیه‌بختی خود شکایت می‌نمودم ناگاه نقاب‌داری پیدا [illegible]
مرا در عقب خود سوار کرده بسر راه عام آورد گفتم مرا شناسی گفتم صدای تو بگوشم
آشنا می‌آید گفت من همان شخصم که فلان روز گوهر را پیش تو بفروختم دیانت
و انصاف ترا امتحان کردم و آن گوهر به بغل تو در من است دست بجیب کرده آن گوهر را
بیرون آورد و بمن نمود گفت بدانکه من از قبیل [illegible] و چندین هزار جن تابع و در فرمان منند و
خدمت من همین است که باشکال مختلفه به شهرها و بازارها در میان خلق داخل می‌گردم
و امتحان امانت و انصاف هر یک می‌کنم اگر دیانتی از کسی می‌بینم در هر باب شفقت بحال
او می‌کنم و چون از شخصی ناراستی و خیانتی ملاحظه کنم [illegible] فاحش بکار او آورم
بدانکه بدترین اعمال پیش ما بی‌انصافی و فریب خلق است ازین جهت آن بی‌انصافی که
از تو بوقوع آمد بجزای آن خرمن اموال و نعمت [illegible] سوخت
من شروع در گریه و تضرع نمودم گفت اکنون گریه فایده ندارد از نظر غایب شد و من [illegible]
آمدم [illegible] که بی‌سر و سامانم رسیده حال [illegible] گذشت [illegible]
[illegible] و هر کاری که درین مدت [illegible] زدم نتیجه و بهره نبردم [illegible]
حال اوقات خود صرف گریه کردم چشم نابینا شد [illegible]
قرار گرفته و دانستم که بمقتضای الحریص محروم و الحریص محروم آنچه بر سرم آمد از [illegible]

ودغل

و دغل و ناراستی و عدم انصاف بود ای جوان این مضمون بدین جهت ورد زبان خود ساخته‌ام
و همه وقت میخوانم که وضیع و شریف از جادهٔ حقانیت و انصاف بکار نگروه مانند من آواره
شهرستان حیرت و فکار [illegible] نگردند در نظام عقود لآلی گران‌بهای تقریر و بیان این
حکایت مدعا آنست که خانهٔ [illegible] و آتش هر خرمن مشتعل سیلاب [illegible] و زوال
و هر گره گوهری نیک‌سرشت [illegible] اندیشی را گوهر تصرف و سرافرازی زینت‌بخش
تاج مقاصد و آمال است بیت کمان را از کجی پیوسته باشد چشم بر دشمن خدنگ از راستی
بال و پر بار ظفر گردد هر [illegible] تمیز استشمام رایحهٔ گلزار پرهیزکاری و تقوی [illegible]
تواند بود [illegible] خاطر عزیز خارستان بادیهٔ حرص و طمع که اولین منزلی از منازل [illegible]
و طغیان است [illegible] بقبول فریب جمع مال و معموری خانهٔ استطاعت خود [illegible]
و چراغ خرابی کاخ [illegible] دیگری نشاید مانند آن جواهرفروش از فردوس نعیم [illegible]
رخت بمحنت‌آباد شوریدگی و بی‌سر و سامانی نکشند معمار خود شو کنی خانه خراب
ویرانه شو که از تو بنا میشود طلب و بر هیچ دلی نیست که جمله این معنی [illegible]
که حرص و طمع [illegible] که محبت مال و غنا بعالم کاسب ناراستی و خیانت است
و [illegible] مضمون چنین عیوب [illegible] این [illegible] تا چند از برای جمع [illegible]
عمر مخصوص جمع مال در بادیهٔ شقاوت مردم‌فریبی باید شتافت و نقد عمر گران‌بها را بهای
جنس کاسد محبت دنیا باید داد میتوانی تا شوی از راستی محبوب خلق از کجی در نظر

مردم می‌گردی چرا [illegible] که درچنین حالی که [illegible] به وساطت [illegible]
[illegible] بازوی ضعیف ناتوان بهم رسد دورانکه زمانی مانند بهار
رنگ نگران حادثات از کف تصرف اختیار بیرون رود [illegible] دکان صاف ضمیر و حقانیت
طینت [illegible] فوجی باشند که در حالتی از حالات [illegible] حال [illegible]
[illegible] نفس مردانه [illegible]
[illegible] گشته که [illegible] تا صورت [illegible] حال
و [illegible] و از [illegible] دولت کامهای سعادت و کامرانی [illegible]
از انقلاب حوادث [illegible] آثار کسی که [illegible] قدم براه سلوک [illegible]
هر کس [illegible] پاک عیار [illegible] غم [illegible] خاطرش بود [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] ز وصمت [illegible] شوائل [illegible] ناراستی [illegible]
فطرت [illegible] اندیشگان [illegible] و وضع و شریف
و در نظر قبول خاص و عام هر دو [illegible] کام [illegible] نعمت و [illegible]
بهره و از زلال حیات [illegible] باشند [illegible] دولت [illegible]
[illegible] فی الواقع [illegible] راج [illegible] موجب [illegible]
[illegible] از آن [illegible] بلا [illegible]
[illegible] هیچ خلل منتظم نگردد و [illegible] افراز زندرومی

شرم و هیچ خفت و خجلتی در [illegible] که دو از [illegible] ببالا [illegible]
چون گردد [illegible] مقرر است که هر کس تخم خیانت و کجی در مزرع خیال کارد و هرگز محصول [illegible]
[illegible] فتحی غزنین [illegible] عبار [illegible] و از دوار [illegible] حیات
[illegible] رخت [illegible] فنا [illegible] گشته [illegible] صحیف [illegible]
که در رشته [illegible] برابر [illegible] چنین [illegible] که [illegible]
[illegible] مملکت غزنین [illegible] عظمت و اجلال [illegible] سلطان محمود [illegible]
آوازه بود شخصی از بلاد [illegible] شوق [illegible] روانه گردید چون وارد دولت
غزنین گردید و [illegible] و فضای [illegible] آن دیار [illegible] آمده به تکلیف معرف [illegible]
[illegible] و چون از خرید و فروش امتعه [illegible] تجارتی بود در بازار [illegible]
[illegible] آن گرو [illegible] و نقش طالع او [illegible] درست [illegible]
بهم رسید و در آن جا [illegible] که [illegible] نموده [illegible] خواستگاری کرده
[illegible] نظری نموده رفته رفته مال [illegible] بهم رسانید [illegible] آن شهر تجارت
اوقات [illegible] ایام [illegible] و [illegible] عظیم [illegible]
سفر [illegible] نموده [illegible] و چون در آن شهر غریب
بود از خود چون محرم و شفیقی نداشت که [illegible] در حفظ [illegible] آن زن [illegible]
که [illegible] زن [illegible] حفظ [illegible] پس [illegible] مراعات [illegible]

تا خاطر از جهت ارباب آن زن جمع نشود بعزیمت این سفر نتوان پرداخت چون حاجی
آن شهر بنوط امانت و پرهیزکاری و دیانت کمال شهرت داشت با خود گفت از آنجا که
قاضی مردیست متشرع و در راه خداشناسی و دینداری متورع و صفایح شرایع در سینه
دانوار خاص و عام این دیار نگاشته پرهیزکاری و صلاح است این زن را باید پیام
که در خانه او بوده تا ملاحظه کار از این سفر عود نمایم مختصراً این تمهید مقدمه را بمیرزا قاضی اندیشه رسانیده
و بخدمت قاضی شتافت و گفت ای صدرنشین محکمهٔ حقایق و حق‌شناسی که سبیل
ارشاد و تقوی و سداد را درهت طی حقایق از شمس سجل و قواعد و احکام او جزو نواهی
بو ... آگاه و لیها مفتی ذات مقدست مضبوط و مستحب است پیوسته خضر رای
صوابنمای عقده دکت ... دلیل راه جوینه کان حادثه مستقیم حق طلبی باد بنده در این
شهر غریب و پای بند سالسله که مدتی ام در نیوقت ارادهٔ تجارت هندوستان
مطمح خیالم گردیده زنی دارم که اگرچه او در عصمت و پاکدامنی تیسر ارزه فروغ گوهر ذات
محکم و مضبوط است بنهایت چون از خود کسی ندارم که حفظ و حراست او نماید از آنجا
که هر کس را بجز ذات خود دوست و دشمن میباشد و از واقعات روزگار ایمن نمیتوان
بود با احتیاط الکه مبادا اهل غرض را راه حرفی بهم رسد توقع دارم که آن عورت
تا آمدن من در سرا بر دهٔ حراست و حمایت حضرت قاضی القضاتی حرفه و از گزند حوادث
مصون و محروس باشد قاضی چهره رضا بر غمکسعای او گذاشته گفت خوب آن مرد

مومن

مؤمن عورت را با نفقهٔ یک ساله او بقاضی سپرده خود روانهٔ سفر گردید و آن ضعیفه شب و روز
در خانهٔ قاضی خلاصهٔ اوقات را بعبادت و طاعت مصروف میداشت تا قریب
بیک سال در خانهٔ قاضی چنان زیست کرد که هرگز اتفاق نیفتاد که نسیم نظارهٔ محرمی گل
بهارستان رخسارش گردد و طایر صدایش در شاخسار گوشی نشیند تا آنکه روزی قاضی بخانه
آمده چشمش بر آن زن افتاد چون لیلی حجابش را سایه خانه‌نشین زلف مشکین بر چین
رخ و گیسوش را فارس گلگون دلفریبی و تمکین دید مجنون عقل قاضی فرهاد وار بکمند آن ...
جان شیرین برآمد و مانند زلف و خط در حلقهٔ پریشانی زد و چون سپند خال در مجمر سوز و گداز
وطن ساخت و با خود می اندیشید که شبیخون خیانتی بر متاع عفت آن جمیله باید
چون حقیقت ضابطهٔ حال و خطا پرت آن زن بر وی ظاهر بود جرأت نمی‌نمود که آن زار
اندر رشته حال و دل بیقرار را جز ساز و همه روزه کمان حضور و سر رشته ... از کشش
سر پنجهٔ این تمنا بدامن چاک و قاصد آه سوزناکش برابر گرد و از افلاک
میبود تا اینکه روزی زن قاضی با عورتی که در آن خانه بودند بحمام رفته آن ضعیفه را
بحفظ و حراست خانه گذاشته بودند قاضی چون از محکمه بخانه آمد خانه را خلوت دید
آن جمیله را تنها در آن خانه دید عمامهٔ شوق بر آسمان افکنده گفت صید مقصودی که من
از آسمان میجستم در زمین اکنون بدام ... مقصود افتاد قاضی در خانه محکم
بسته در مقام تمهیدات برآمد دید آن زن گفت الصورت چرا اینقدر جنب

مینمایی با وجود نقص عقل و عدم معرفت حقیقت بسیار امور و اشیا زنان عاقبت اندیش
در نقاب معجر عصمت مستور بوده باشند ما را نیز بمقتضای خداشناسی پیمان سیلابی
شهوت و خجالت نعمای از زلال انفس و آگهی و وقوف عقبات روز محشر منتفی است
و دین داری با تمام عالم رسیده و مرضی رضای حوران بهشت سالک منهج حقایق
اندیشی مارا از جادهٔ احتیاط و قانون شریعت مقدسه منحرف نمیتواند گردانید
تا دیدهٔ خطا بانت کنم دلجمع دار از طرف احتیاط ... رخ زرد بر آنکش و
فارغ که ... اسباب کج روی خطا را بساط ما بهر لقمه برا گرچه زنان را گرسنه ...
کردن خلاف حکم خدا و رسول است اما چون این خانه تعلق بتو دارد و مال زنان خوان
النعمت و مهربانی تو ایم اگر لقمه حاضرست بیاور که گرسنه ام آن عورت چادر بر چهار
حایل کرده بحجاب و شرم تمام خوان لقمه آورده پیش قاضی گذاشت و خود بگوشه رفت قاضی
از راه نیکه شاید او نیز احتیاج و ضرور شود قدری بیهوشی ... در جیب کرده بود آن
زن گفت که ای پیش رو قوافل طهارت و عصمت دانسته باش که هرگز مرد و زن را ... الهی
در روز رستخیز بعذاب بعضی از مبتلا ... اول آنکه تنها چیز خورد دوم آنکه تنها بخوابد و
دیگر تنها برای رود و در این صورت هر گاه واقع شده که من هیچیک از این سه چیز مرتکب
شده باشم چون از خوردن غذا اکنون تنها ام و کسیکه تنها چیز خورد داخل ابلیس لعین باد
شرکت بنماید و کسیکه با او در چیز خوردن مشارکت نماید باعث اختلال ایمانت چه شود

لکم الا

که مرا از جادهٔ شریعت حمایت کرده بشکس و تنی بدین عذاب الیم آن قدر از این مقوله
با آن زن آیات افسون و احادیث نیرنگ بر خواند که زن راضی شد آمده بر کنار خوان
نشست قاضی فرصت یافته بیهوشی را از جیب بیرون آورده بجانب آن عورت داخل
غذا نموده ضعیفه لقمه چند که خورد بیهوشی او بروی اثر کرده دلش در طپیدن در آمد
و اعضایش را رعشه و سستی دریافته خواست که برخیزد پایش بهم پیچیده بر قامت
تمهید داده در بستر افتاد که از موصلت در اضطراب خانه صحن سکوک ... کنند
که ناگاه صدایی از در خانه برآمد قاضی مضطرب گردید که زن را کجا پنهان کند که کسی
واقف احوال او نگردد از قضا در همان خانه که قاضی می‌نشست در زیر فرش خانه زیرزمینی
بود که مخزن زر و سیم خود ساخته و کسی واقف و آگاه نبود فرش را برداشته و در را گشوده
آن ... را در خانه برگردید ... قاضی گفت همچرا یکبار از خانه بیرون رفته خانه را تنها گذاشته
اید گفت آن زن تاجر را همچنان ... منزل گذاشته ایم قاضی گفت که من در ... که گذاشته ام
هیچکس را ندیده‌ام چرا اینچنین جماعت بیمروتی و بی‌پروایی اعتبار ... مبادا چیزی برده
باشد آنها متعجب حال زن شده گفتند از چنین زنی نمیشود که ... حرکات بیجایی نماید آیا چه
بر سر آمده باشد در این گفتگو بودند که از اتفاقات شوهر زن در همان لحظه از سفر
هندوستان مراجعت و طلب زن خود بر در خانه قاضی آمد گفت که بطلب زن آمده ام
قاضی گفت زنت بیغیرت که بیخبر و اجازت ما از خانه بیرون رفته و مفقود الاثر شده

باز گفت ایها المحتسب من بوجهی بلد او ضاع و اطوار آن عورت هستم او صاحب چنین حرکتی
نیست این همه حال و حکایات او صورت دیگر خواهد بود قاضی بر آشفت و گفت عجب مرد ابله
حقیقت العقلی بوده سخن همینست که گفتم چرا بیهوده میگویی که ما را همیشه رنجه میداری بفحص
کن همین که زنست در کجاست از آنجا که تاجر آن زن تعلق بسیاری داشت دود بیخودی
از کانون دماغش صعود نموده گریبان پاره کرده و در سیر او قاضی بخدمت سلطان بشتافت
و سر بسجده دعا گذاشته گفت
ای بنده اختر همایون فال چاکر درگهت بوده اقبال
باد زیبنده بر قد رفعت خلعت سرافرازی و اجلال کرده جبری بنده قاضی شهر
که نگر داشت باد جاج شغال گر اجازت بود کنم تقریر شرح بیداد آن ذمیمه خصال
گفت شکر سلطان چه بظلم او تا شوم واقف از حقیقت حال تاجر گفت ای شهریار والا تبار
فلک مقدار بنده از مردم آذربایجان بودم مرا آوازه عدالت و غریب نوازی شهریار
باین مملکت آورده مدتهای مدید است که از ظل عاطفت تو بسر میبردم یک سال پیش از این اراده
سفر کرده زن جمیله مستوره داشتم از راه نیکبختی بقاضی سپردم که محافظت نماید الحال که آمدم
قاضی خام طمع فریفته آن زن گشته بمنیه هر سلطان فرمود که قاضی را احضار کردند قاضی
پیش از وقت چند نفر را جامه ... از حقیقت حال خاطر نشان و بهر یک مبلغی داده
سفارش نموده بود که اگر شما را بشهادت بخدمت سلطان ببرند بگویید که قریب دو ماه
است که زن تاجر را دیدیم که از خانه قاضی بیرون رفته ناپیدا است چون قاضی

آمد بمجلس

آمد بمجلس نشست سلطان گفت ای قاضی این مرد تاجر بتو چه دعوا دارد قاضی گفت مشعل دولت
و اقبال سلطان پرتو افزا باد و بنیان قصر کرمش نیرو از باد این مرد زنی پیش بنده سپرده بوده است
قریب سه ماه است که بیخبر از خانه بنده بیرون رفته هر چه جستجو نمودیم از آن اثری
بمنصه ظهور نرسیده و بنده را در محافظت او مساهله و غفلتی روی نداده تاجر گفت این حرکت
خلاف رویه احوال آن زنست و من باین مرتمن در نمیدهم سلطان گفت شاهد این معنی
کیست قاضی گفت چند نفر از کدخدایان اهل محله همه یکان را از این معنی خبر داده اسامی
ایشان را تقریر کرد سلطان یکی از حجاب را نمود شهود را احضار کردند آنها بر طبق
قول قاضی شهادت دادند سلطان به تاجر گفت اکنون قاضی شاهد گذرانید دیگر ترا نمیرسد
تاجر بیچاره عاجز گردیده محروم برگشت چون سلطان را آداب و سلوک چنان بود که اگر شبها
جهت تحقیق امور مملکت و چگونگی اوضاع خلق تغییر لباس در بازار و کوچه ها می گردید
در آن شب نیز سلطان همه دکانی واقف شده دید که چند نفر اطفال ببازی سر و دو زیر مشغولند
یکی از اطفال پادشاه شده و بطفلان دیگر گفت اگر تو مثل سلطان محمود دیوانهای خلاف قاعده
بعدالت میکنی زود ترا خلع کنیم آن طفل گفت سلطان چه دیوان خلاف قاعده کرده گفت
امروز تاجری که زن خود را بقاضی سپرده بدیوان سلطان رسید قاضی شاید خواست
قاضی زن را در خانه پنهان کرده بچند نفر نامعتبر مبلغی داده آنها را بخدمت سلطان آورده گواه
شهادت بدروغ دادند و سلطان قبول نموده تاجر بیچاره مجهول ... که چنین ظلمی

دانسته از نارسائیهای تمیز و عدالت سلطان در حق آن مرد مظلوم وقوع یافت حیف
که چنین کسی بیگانه طور و قاعده تمیز و رسوم جهانبانی و آداب و داد و دهش در سریر ریاست
و فرمانروائی جلوس نموده از ضعف رای و عدم اصابت رای ایشان چنین خللهای
فاحش حال عجزه و ضعفا شیوع می یابد اگر من بجای سلطان میبودم در حقیقت صدق
و کذب قاضی و شهادت آن جماعت را در یک لحظه معلوم و مشخص میکردم سلطان
چون این حرفها از طفل شنیده دود از نهادش برآمد با خود اندیشید که از راه
عدل و انصاف خود را سرآمد سلاطین روزگار میدانستم ای وای که بقدر طفلی در این
امورات مهارت نداشته ام سلطان آشفته خاطر بخانه شتافت در این اندوه و
اعراض تا صبح نخوابید چون فراش تقدیر برادق بیضای صبح را در ساحت افق
بکشید و سلطان نیر اعظم در سراپرده زنگاری سپهر مستقر گردید سلطان در بارگاه
حکمرانی نشسته کس فرستاده آن طفل را طلبید و او را نوازش بسیاری نموده گفت
تا شام امروز نیابت ما بتو تعلق دارد و در هر امری از امور بهر گونه که رای تو اقتضا کند چنان
کن بعد از آن سلطان یکی از حجاب آهسته گفت که برو و آن تاجری که دیروز در باب زن
بقاضی دعوی داشت بگو باز آمده از دست قاضی شکوه نماید حاجب بیرون رفته بعد
ساعتی تاجر آمده شروع در تظلم و جور قاضی عرض نمود سلطان فرمود که قاضی و شهود را حاضر
ساختند و قاضی بطریق عادت خواست که آمده در بارگاه شاه نشیند طفل گفت ایها القاضی

ادبست

نه نهایت که در اشته امور قضا و اختیار حل و عقد معاملات شرعیات در قبضه قدرت است
چرا اینقدر از قواعد پرسش باد مرافعات بیخبری تو در این مجلس دیوان در مرحله آورده اند
با اختلاط و صحبت ... کرده از قاعده است که باین ادعی خود بر سر مایستنی دیوان
قطع نود انگاه بهر چه حکم شود اطاعت کنی قاضی رفته پهلوی تاجر ایستاد اول تاجر تقریر
ادعای خود پرداخت چون نوبت بقاضی رسید قاضی گفت این معنی بنده منکرم این مرد
زنی بمن سپرده بود نهایت زنش سه ماه است که از خانه بیرون رفته طفل گفت گواه داری
قاضی آن جماعت را اشاره کرد که اینهایند طفل یکی از جمله شهود را طلبیده آهسته از آن
پرسید که تو زن تاجر را دیدی و میشناسی گفت بلی طفل گفت چه شکل در قد و بالای
وجهره او داشت آن مرد متحیر شد گفت خالی از ریش نیست و دیگر آن اوقات ده و
رنگ او مایل بزردی میباشد بالا و ضعیف اندام است طفل گفت چه وقت روز بود که از
خانه قاضی بیرون رفت آن مرد گفت صبح بود طفل گفت تو همین جا باش دیگری از
شهود را آورده در آن نیز آهسته وصف و صفت آن پرسید او گفت زن پست
قامت چاق و رنگ عارض او سرخ و سفید و خالی در کنج لب او است و عصری از
خانه قاضی بیرون رفت او را نیز نگاه داشت دیگری را طلبیده او نیز بر خلاف قول آن دو نفر
وصف نمود تا کل شهود یکان یکان طلبیده همه بر خلاف یکدیگر شهادت دادند سلطان
نزدیک طفل نشسته احوال همه را کما کان خفی می شنید چون شهادت آنها به آخر رسید

طفل گفت ای حضار انشا ان چنین جرم شهادت دروغ مینماید اسباب شکنجه حاضر کنید
تا من حقیقت او معلوم کنم چون اسم شکنجه و سیاست شنیدند گفتند بی شکنجه راستی گوییم
احتیاج شکنجه نیست ما مردان بیچاره ایم قاضی بهر کدام ما مبلغی داده ما را ترغیب بشهادت
نمود ما را اطلاع خبری از آن زن نیست و او را ندیده ایم پس قاضی را پیش طلبیده گفت ایها
القاضی مقدمات این شهود این صورت دارد چه مبلغ نامید دست و پای قاضی را رعشه عظیمی
بهم رسید گفت حکایت و حال چنان تقریر کردند طفل گفت قاضی مرد پهلوی نیست گوشت
او مالش است بدون سیاست پا در جاده راستی نمیگذارد و اسباب سیاست حاضر کردند
قاضی را واهمه شکنجه و گوشمال تنبیه مضطرب ساخته در پیش گرفته حقیقت را تقریر کرد طفل
از جا برخواسته زمین ادب بجبین عبودیت بوسیده گفت دیگر امر از سلطنت سلطان
بشعور و فطنت آن طفل تحسینهای بلیغ نموده فرمود که قاضی را بقصاص رسانیده و مجموع
مالیوف قاضی را همراه زن بتاجر دادند و آن طفل بمهربانیهای عظیم نواخته در عهده عاطفت
تربیت مبذول داشته رفته رفته یکی از معتمدین مقربین بساط دولت و عظمت گردیده
از چهار رکن ای جمیله دلفریب که غرض ازین حکایت آنست که اگر چنانچه آن قاضی عقوبتی
قانون مجاهرین طریق تعظیم شرع حقانیت و امانت که دستور العمل متوجهین بساط
الضعف ذمه داشت از راه راست صداقت انحراف جایز نداشته روی دست نفس
بوالهوس نامنجوعه و نظر بر استیلای شهوت دندان طمع بحسن و جمال آن زن فرو

نمیبرد

نمیبرد و سفینه مال و نعمتش را شکستگی از صواعق از گرداب پر آشوب نمیرسید و بیاب
نه کامش طعمه کام نهنگ بحر فنا نمی گردید هر دو عاقل فطرت آن باشد که فوه راستی
و درستی را فضل اول نزهت القلوب حق طلبی دانسته لقدر وسع در سکان حلی
رادنه بر این مرکه نموده در همه مراد شرایط همه اوقت و خصوصیات لوازم را
را کلید گنج خانه سعادات و فتوحات دو جهانی شمارد از حصول عزیمه اعمال خیر
امور بجهة ذخیره سفر فردا الکوشه که ارد که در غش و بکاری بود دست کاه تعلقات دنیا
مطلقا اعتباری نمیشناسد و عنقریب طاب و رنگ هیچ بمو و زندگانی مستعار را
قدرت دست تقدیر بهم نوردیده بجایی باید رفت که جز اعمال صالحه هیچ رفیقی
سبب رفع مخاطرات آن راه نتواند شد بر همای طلاح ورود ببم از آنجا آن بحر خطیر
بساحل فراغت کجا توان رسید و بر حاجت فرزند و وارث بار از راه و مانع خنجر باز خواست
سیاف دار القصاص قتل کی توان شد بهر تقدیر دبیر چه خوب در دیوان معرفت
ربانی و زایران کعبه برکات جاودانی جمع توانند بود که پای نفس بیهوده خیال هرزه
درای سلسله خوف بند خواست اخروی محکم ساخته از آنجا که مایعرف کنجینه عالم را
قابل ندیده اند آرزو را از غذای گوناگون خوان باده طلبیها و حقوق خلق الله کشیده
بجنگ پاره رزق مقدر حلال قناعت کرده اند لقمه فاقه را قوت حفظ آبرو و خرقه پاره
عریان را پوشش بدن و ننگ خود ساخته چشم ضعف و خیانت باز جو عمر ثاحال

همیشه نواسها جمال و حال دیگری نمیشناخته اند برکت این اعمال حمیده بفتوحات
غیبی فایز و کامیاب گردیده اند یکی از نهای دار الشرع سایل اخبار که از کلک
صحت نقل پیوسته رموزات در صفحه بیان نگارش داده تقریر نموده که در عهد سلف امیری بود
در شهر بلخ که شحنه عدالتش شرع آرام از دست طرار ظلم و جور حفظ و حراست نموده و جیب
مور ضعیف را از قبل عنیف باز خواست فرموده اهواله رفاهیت را بجواهر سرور زرورت
مینادانستی و دبیر دیوان تمیزش احکام نظام امنیت در صفحه مملکت الکافستی رعایا و برایا
و عموم ساکنه آن دیار پیوسته در حصار عافیت و عاطفت آن ممهد بساط راستی بود کار خانه
بودند روزی یکی از سکنه آن دیار ملک و محل زراعتی از شخصی ابتیاع کرده بحیز تصرف در آورده
و در انشای زراعت در آن زمین دفینه عظیم زر و سیمی پدید آمد آن مرد بمقتضای
استعدادی امانت و علو مرتبه و فطرت چشم از خیره تصرف آن پوشیده بشخصی
که مالک سابق بود گفت ای برادر گرامی در ملکی که از تو خریده ام دفینه بهم رسیده من
ملک از تو گرفتم نه دفینه آنچه بهم رسیده حق و مال تو است در او خلی نیست آن جوان
نیز در قبول آن ابا و امتناع نموده گفت ای عزیز من ملک و آنچه در آن بوده بتو فروخته ام
هر چیز در آنجا بهم رسیده بمن حرام و تعلق بتو دارد و هیچ حجت قایل نگردیده مناقشه و قیل
و قال ایشان بطول انجامید بجهة حکمه در افعه بخدمت امیر رو نهاد امیر از محکمه عاجز آمده
آنها گفته چون این نحو وجه داخل حجت شده بیواسطه تعلق بخزانه عامره دارد و بشهریار

گفت

گفت تنگ دو دمان استغنای طبع سلطان نامدار است که در چنین امور خبیثه دخل ناید
بمجلس شرع شریف بروید تا آنچه قانون و مطابق شریعت مقدسه بوده باشد فیما بین معمول
گردد چون بدار القضا رفته چگونگی واقعه را تقریر کردند از جانبین پرسید که شمار پسران
و دختران است گفته بی کفت فرزندان خود را بیکدیگر بدهید تا اولاد آنها آن وجه را
قسمت نماید آنها چنین کردند اولادی که از طرفین بهم رسید آنها نیز زر را بمصارف
امور خود خرج نموده در راه خدا فقری را مستحقین عطا کردند و فقری دیگر را صرف ساخته
و فقری در مسجد و مدرسه و سایر بقاع خیر کردند و برکت صحت و راستی و صدق اندیشی از جانب
ایزد ذو الجلال انگاه نامی از آن دودمان بانواع فتوحات تازه و عطیات بی
اندازه فایز و بهره مند گردیده غرض از تمهید این حکایت طالبان و طالبان وصال
معشوق دلخواه را حث و اعتبار را بوجوه لازم بلکه واجبست که در طلب راهی شتافته
که بسر منزل مقصود توانند رسید و گلزار بوستان خاطر کجا توانند که از فیض ثمره بار آن
شفیع و خوشوقت توانند گردید در بحر زندگانی عصیان پرده احتیاط در قبضه سلم خواهش
نفس و طغیان شهوت نسپارند تا مانند صنوبر شاه ملک چین و بهرام ملاح و فته دلدار
زورق عافیت خود در طوفانی چهار موجه غرقاب خطرات و عقوبت نه بینند و دلفریب
اهرمن نفس بیابان مرگ مرحله ضلالت و گمراهی نشوند و نفس اماره جاسوس و دستیار ابلیس
و کمین نهنده دام نیرنگ و هوس است امید که بعنایت سبحانی بر رفقه راه کاروان شال

مجمع سخنوران را و روش انتقاد کرده و به ملال خضر توفیق عموم کم کرده و ایشان را از ظلمات [illegible]
بسرچشمهٔ آب حیات تورع و رستگاری رسانیده   طراز قطعات رنگین این گلشن
مقالهٔ دیگر آیات صحایف این رساله یعنی بر جزو اوراق مجموعه کان فرا بی نکته دان [illegible]
این نسخه را از زلال جویبار مضامین روایات دلفریب سیراب صدایق سعادت آباد فصاحت
و نکته دانی برومند ساخته و به طراز سخنی ازسراپرده نشینان بارگاه محبت که نقد خلاصه
اوقات را در بیع ریاحین لطیف ملاحظه بالا دست تجارت داده در بسترا و قات گلگشت
دیر تماشای گلزار بهار برای تسلیم متردد و سیار بوده و در حجرات خیال و خاطر از نقره خشت
هر گونه لطایف مرغوب مهیا داشت استماع نموده که این کمترین سخنوران بادرست کرد
چنین رقم زد کلک بیان می‌گردد که در عهد قدیم در ولایت ختن شهریاری بود ملک بکیان
نام عدل گستر عیش پرور علاوه دهقان حکمتش تخم نقش در مزرعه بختیاری کاشتی انواع
الطافش بر جراحت دل ارباب حاجت مرهم داوری گذاشتی
دستگاه برافراخته صیت [illegible] بکار از خلقش عالمی کلی   مروت شعار [illegible]
سپاه و رعیت بدوران آن زجر تعدی همه در امان   شاخ نهالش ظفر [illegible]
کف او زیرش سحاب مطیر   بهر زمانه کان لطف او دستگیر
کار مقتضای دستور درویش روزگار و قانون عرف و عادت [illegible] و جلیل بوده [illegible]
از فیض آباد صحبت بجانب کلفت آباد رنجوری راه شتر بر افراشت با محو لعین [illegible]

[illegible]

اسراحی [illegible] نمود و در معرکه بزم کرم جاری بوده تا آخر نسیم ظفر از پرچم علم حشمتش بوزیدن در آمده
سپاه زمانه کاوش منهدم گشته اجل را بیرون خزان ملک و مال و حیاتش نصیب و غارت
دوست انداز لشکر اجل گردیده و از بساط وجود رخت بیابان نیستی کشید   هر که افروزد بزم
زندگی شمع وجود   سازد آخر خاموش آخر به باد خزان   در سرای خوش عشرت ایام زندگی
زندگی کی محو گردد هیچ از یاد اجل   هر که آمد در دیار زندگی آن پیشتر تیغ در کف بر کمینش
هست اجل   و از ملک بکیان پسری مانده ملک زمان نام در صغر سن چون قامت نازپاینش
شاخ تیکی [illegible] بتصواب وزرا و وکلا و اعیان مملکت و ارکان
دولت نیابت ملک زمان تاج فرمان فرمایی بر سر صنوبر شاه عمش گذاشتند تا هنگامی که
نهال وجود ملک زمان به رشد و تمیز رسد عمش سریر فرمانفرمایی و انتظام امور مملکت
و انجاح مآرب خاص و عام بپرداز و صنوبر شاه زمام حشمت و جاه بقبضه اختیار در آورد
در آورده سیار [illegible] و [illegible] کرده و کلاه کامرانی از گلبن صبح اقبالش چیده
و باد حسرت از جام [illegible] می‌نوشید تا محلی که احوال ملک زمان از تربیت بهار زمانه
و اهلیت برگ و بر دولت بر آمد و وقت آن شد که در سریر ریاست موروثی بجای پدر مستقر
گردد و بوسیلت وزرا و وکلا به صنوبر شاه عمش پیغام نمود که اگرچه عم بزرگوار بجای پدر
در این امر لایق تر است و در عرض این مدت نیابت غنچه‌های شگفته در گلشنهای
پادشاهی نسبه دل فرموده جدایی بیشتر منظور نیست نهایت بنا بر این که [illegible]

کرده اند اگرچه بچه شمع آن عهد را جلا و فروغ صبحی بوده باشد در نظر داشته باشد که بدلالت
مرحمت عمیم کاخ مروت را از مصباح اخلاق جمع منور کرده و در این باب خلعت وعده و
نقض عهد را جایز ندارند و فقی بهتر از عال باشد چون این خبر به صنوبر شاه رسید از آنجا که
طالبان طریق دولت را محبت فرماندهی و حکم تمکین اراده که از جاده پیروی نفس و نعمت
هوا تجاوز کرده عروس کامرانی را با عشا به خاطر طلاق دهنده عمش را از زه رونهای
انه حب جاه و مال روزگار الکنه هر لحظه نفسی را بگرداب خلل صنوبرشاه اند [illegible]
که در امور ملکداری و پادشاهی بعادل وعده حال کسی نوانه بود   نمزاج دولت [illegible]
جمله خلق جاکران تو انه   [illegible] در فرار [illegible] منقبت سخن مدح خوان تو انه
در سر سفره سخاوت تو   همچو تصویر نقش خوان تو انه   جیب ازال چون تهی [illegible]
رهزن کاروان جان تو انه   سالها است که رنج پریشانی و زهر تلخکامی چشیده و کشیده ام
تا روزگار ریا مدار چنین منصوبه و منتها برسر که انگشته و لوای آشیانه بنام برافراشته گردون
کمال سعادت [illegible] که عنان تصرف عطیه را از کف که ارم وار زرکب دولت فرود
آمده در خاک مذلت نشینم شاه خاطر ارباب عقل و احتیاط در آیینه این خیالات
بیچ بده جلوه   کسی لقمه از خوان جاه و دولت خورده   بفرموده نمیتوانه کرده
براهنمایی خضر و بوعظ افلاطون   ترک خوانش دولت نمیتوانه کرد و حملات [illegible] بنمود

[illegible]

که ظاهر می‌کرده که هنوز پای بند سلسله ادراک درگرو سراپرده دانش و عقل باشد البته
باد جنون و پنجه سهای آن را بآیین بوالهوسیها راه نموده اکنون وقت زخم خاطر و هنگام
این اراده نیست چون این خبر بملک زمان رسید دانست که جمیله و نظر مهربانی شهر آرای
بخان معقوق و لطف همیشه که کسی توانه عمه ابو جاش با وامتناع ورزد که شتم استیلای
حب جاه و جلال بیرون شمار نموده اند و دامان شاه این ختم کوتاه نموده و از ظهور
دیانت غم و اندوه این الم آتش حسرت محرومی در کانون سینه اش برافروخته ایم جز اینان
تو عهد دیانت شرط آیین رعایت امانت نیست بدو کار بدست سر خزان [illegible]
بپرداخت را این جاه و مال خود بکن کی نکه دارد چه خنک آنکه هر گوهر را با کسی سپار
امانت را که بتوانه گرفت   چون هست بسیاری که در پیش نمیرد   ملک زمان حسب
ضرورت از مال و ملک پدر قطع نموده از قصد عمش را نادره رخی بود زیب [illegible] در سپهر عصمت
ماه پاکیزه گوهری مانند ماه تمام در سراپرده رخسار و صفای اندام بالا نشین تعیش خرام که چون
شعل در خشان در بزم صبحت افروختی برهر صحبا داغ پروانگی که از رشک بر سینه سوختی
و الا آنکه مه وقت کمالش تجلی کردی از محاسنش سر خسی [illegible] کاری
برا و رنگ رعونت گلعذاری گل باغ چه خرم زرد کیش در بجوانت گفتگویش
دو چشمش فتنه دلهای مردم در صید یوسف بجاه غبغبش کم تنش همسایه بخشش جسم گوهر
لبش لعل و تبسم تنگ شکر دهانش کباب از چشم مستش و دگرگون خانه طاقت زدش

به دور حسن او از شرم خورشید لب طالع عالم افروزش برچید در هنگامی که پدر ملک رعنا
شکر بادهٔ حیات بود زیرا نامزد ملک رعنا نموده بود زیرا برعنا پیغام داد که عم محرز که پدرم
بغریب دولت بی اعتبار دور روزه دنیا بخلاف رسم وعهد و مهر و وفا گشته هم نموده قدم
از جادهٔ پیمان بیرون گذاشت از راه عدم اهلیت و خیانت حق صلهٔ رحم و صلت
را مرعی نداشت من حق حال تو ام و جان دارم در راه بندگی نثار خواهم کرد
وفا که پدرم کرده فراموش کرده نتوز دست من از دامن پیمان آیین
عجب ظاهر کس بگفت پدرم فرستاده اظهار طلبم نمای تا من نیز در حجره آمده و اعتنی
که لازم بوده باشد بتقدیم رسانم رعنا بعمش پیغام داد که جانم نثار راه او بندگی و اطاعت
عمم باد مرا به عاطفت عم بزرگوار بسر به کن تشریف فرخ بپاداشی درد رنگی بنقان این خادم
مراتب داعیهٔ فرزندی گشت مرا بود سایهٔ التفات
برازندهٔ مسند کامرانی سلم نیز وقت بود تاج حشمت زوار این ملک و سهم دولت
آن حضرت که لازم است مرا باد مرا برات و تاجداری توفیق نیست ملک زیرا چه آن حضرت
وصیت پدر در حیات من است اگر چنانچه لطف جمیل ولی نعمت در اجابت این مدعا
نماید هر آینه کحل الجواهر این التفات نور بخش دیدهٔ مباهات و طلب [illegible] خواهد بود چون
این معنی بعمش رسید درشت ادراک سینهٔ التماس دعا کند نشسته بقبول این مدعا
جهد علام نمود که مرضی بقیمت نیست زیرا که پیشتر پسرش این معنی رضا داده کلاز ازسر درون عشق

قلابزرده

خرمی پذیرفت از آنگه که نخل وش پروردهٔ آب و هوای بهارستان ملک رعنا و بنفشه جان
خود را در شاخ گرانمایهٔ اتصال موافقت او بود بوساطت دایه که محرم او بود از پدر پنهان پیغام داد هم
وعقد مروارید گران بهای برعنا فرستاد و گوهر دانه ارک کار خود باش که عروس این مقصد
حسب المدعا در آغوش تمنایت در خواهد آمد آن مروج مذهب وفاداری هم ورادام
اسباب ثمینی و زر و جواهر می فرستاد و گنجینه کشت رعنا مالامال گردید وقت آن شد
که بانجام این کار کس نزد عم خود فرستد مقارن آن حال از جانب فرمان فرمای ملک چین با
تحف بسیار و هدایا به خواستگاری دختر آمد رعنا این معنی را شنیده با خود گفت هر چند عم من
باشد نقض عهد آشکارا نخواهد کرد ناگاه روزی زیبا برعنا پیغام فرستاد که پدرم تکلیف
شهریار چین قبول کرده و در شکر و تهیه آنست که مرا در این چند روز روانه کند و اکنون
که در اندیشهٔ آن مشغولست تو در ابس مرکب باد رفتار بر بیج تیهر چابک شتاب جهت بنمای که
مرا تدبیری در نظر است اتفاقا دختر را کنیزکی بود که با او نهایت شباهت داشت زیبا او در خلوت
گفت که تو را بعوض خود در چین میفرستم که در شبستان مملکت ملک چین در این کنیزک خاطر جمع
این معنی شد قبول نمود که جان نماید در ساعت که دختر را میفرستادند کنیزک را جامهٔ لباس
ملوکانه و زیورهای بزرگانه آراسته نموده خود گوشه پنهان شد کنیزک را بعظمت تمام و رسوم
احترام رخت بند و به سرشادکان شهریار چین روانه کردند در هنگام فرصت خود را به منزل رعنا
رسانید گفت بزرگی بعسکر بانقد ده ما بیرون راه برون با مرکبان سوار شد. و برآمد کم

هر دو سوار شده بسمت چابلیق که در آنجا رفته خازن کنج خانه صنع در مخزن صبح گشوده باطیبه
رایات اسکندر خورشید از جانب خاور نمایان کرد و عروس صبح بزینت های گوناگون
فکنده برقع مشکین شام از رخسار رسید حسب ظهور اسکندر خورشید نمود زنگی شب عزم زنگبار
همه وقت بسرعت هر چه تمامتر مرکب پیمایند تا به لب بحری رسیده خزانه ساز حوصلهٔ ارباب
همت و روح چون خلق وسیع اهل سعادت بیکبار نمودی هر جانبش آسمانی خطه ها موج آن
چون کهکشان در هنگامهٔ تلاطم بکردی سر افلاک انجم لحظه در کنار بحر توقف کرده
ملاحی پدید آمده زورقی پیش آورد و خواستند که هر دو بزورق در آیند ملاح را چشم بر خط و خال
جمال با کمال دلارای زیبا افتاده حیله بر انگیخته گفت زورق من جای دو نفر بیش نیست
اگر شما هر دو را بزورق نشانم از مذهب ملاحی و عزیمت سفر در چه خبر یعنی داد حادثه شما را نهنگ کام
نهنگ آفتی سازد بیکبار از شما رهسپر ابن حل رسانیده بعد از چند روز آمده دیگری را برم
رعنا گفت چون دعوت است که از مذهب کسی بطلب زیبا آید با اسباب ملاح همراه کرده با
مرکبان خود بکنار دریا نشست و بعد از لحظه که زورق از نظر شاهزاده رعنا غایب شد با خود گفت
این چه غفلت بود که بوقوع انجامید حالم احتیاط پری زادی چنین را بکسان در کشت تصرف
اهرمن نفس اماره ملاح در آمد تا چه پیش آید طوطی کلک سخن پیکر از شکرستان تحریر
چنین سخن سر می کرده که چون زورق بمیان بحر رسید زنبور شهوت نیش بی قراری باعضای
ملاح فرو برده ابواب خصوصیت گشوده گفت ای مایه گنج خانهٔ رعونت ادا مرا چون

بچشم خوب

چشم جاب حیرت دهشت آغوشه مسکن گوهر درخشنده چهرهٔ تابانت هر چند
میخواهم حال از تو مخفی دارم چه جود بیهای عشق جان گداز نمیگذارد از تو ملاح نظاره مرا در زورق
ادراک حضورت نشست از پیچ و تاب امواج دریای طوفان زای بی صبری کشتی طاقت
و لنگر شکیبایم شکست اسباب جانم پامال تطاول این طوفان و جانم مانند خس در غرقاب
اضطراب سرگردانست وقت آنست که این شرطهٔ مهربت از جانب دلنوازی وزیدن آغاز
نماید و بعلم ترحمات در این گرداب اندوهم بیرون آورد زیبا چون این مقالات شنید
بخطا و غفلت خود بر خورده دانست که مقدمات چه صورت دارد چون سینه را جگرانه دو
وطن ساخته حیران آن واقعه شده در اول کار از آن بیندیش تا لب بکشی که آخر توفیق
چون در کنارت امکان شیر کی بر کرد و سعی و تدبیر زیبا از زبان سخندان بر آمده بملاح گفت
ای بیهوده طراز نا خردمند کوتی سخن هرزه تا چند اندازهٔ خویش را نگهدار آیین خود را نیکو دار
بهر لذت نفس زلال ک در مخزن ادب را زین امر محال دست بردار دیگر مکن این طریقه اظهار
راه طلب رضای حق جوی تا فیض بقا نمایت روی خواهی که رسی بملک دولت بیرون مرو از ره عبادت
هر کس که ز راه راست گردید گم کردهٔ راه و بس خطر دید آیینهٔ ذات هر که صاف است [illegible]
ابلیس عدوی خاص و عام است طراز شرع ننگ و نام است هر کس که رسد و ماند افسون از راه برکشی بجلوه
این زفریب از سطاقل شهر بفریب دیگر او دل کرده جاهل زجهل سرشار در چنگ شهوتش گرفتار
زنهار مخور فریب شیطان خود را مفکن بچاه عصیان آن را که خطا زشه بدرود هرگز نکند رخ خطا طی

اندیشه کن از عذاب عقبا کن جور دل خیال بیجا
خواهی شوریده را حاصل بکند ز هوای نفس باطل ای ملاح هرزه مگوی که عیب را [illegible] نکرد چون
[illegible] سوی این لطایف الجمل زجرات [illegible] بی نظری و از این گفتگوی باطل [illegible] این مطلب
[illegible] اگر مانند موج همه عمر بی تابی از حاصل کنار این مقصود [illegible] بی [illegible]
[illegible] که [illegible] در کنار گوهر مقصود [illegible] ملاح گفت این برگزیده قبیله حسن و جمال
و علم [illegible] پیکان خدنگ عشوه های دل ربایست و کردن [illegible] سلسله پیچ و تاب دل
در تعلق وصال رفیقت بردار و تخم این خواهش در زمین ضمیر مکار که ظاهرش [illegible] که عکس
[illegible] حصول [illegible] چینی و گلی از گلبن این مراد نچینی روی وصال اگر از
غرب تا شرق شتابان از پیش [illegible] چون برق که [illegible] دامان وصالش
رخ طرح کن نقش خیالش بیرون رفت از گفت که این بار منم [illegible]
مکش آشفته خاطر از فراقش بگردان روی دل از [illegible] بود اما [illegible]
که کردم محفل حسن ترا شمع ز ملاح این سخن [illegible] بجوی آتشین [illegible] چون زلف پیچید
عتاب آمیز کرده و خروشید ز بیتابی دلش چون بحر جوشید بگفت ای یاوه سنج ناخردمند
به پیمایی ره بیهوده تا چند مرا خود چه گفتی خویش شمع کجا کرده بهم این هر دو تا جمع
نه هم چشمی اگر رخ بر فروزد زبان آن در این آتش بسوزد
بود [illegible] فرق میان این و آن از غرب تا شرق
فروغش [illegible] فرازد فروغ از [illegible]

باشد شمع را سامان خورشید نه ارد مایه کل رطب بید ز مهر شمع باشد فرق بسیار
کجا باشد خزف چون در شهوار نگردد زاغ با بلبل هم آواز کجا [illegible]
شود هر چند کستر [illegible] نگردد گریه هرگز خفته [illegible] برو این [illegible]
خیال این هوس از سر بدر کن قدم [illegible] بیرون خورد [illegible]
نکردم [illegible] هرگز [illegible] یار که گل [illegible] با خار چون [illegible]
با فرزند [illegible] ملاح گفت ای [illegible] کاردان [illegible] کشتی هر دم [illegible] که
[illegible] چنان [illegible] که از دل [illegible]
[illegible] از صحبت خویش [illegible] ای [illegible] المعمور [illegible]
[illegible] خوبی تا چون [illegible] هنگام فرصت غنیمت [illegible]
[illegible] هنگامه صحبت است زیبا چون این لطایف استماع کرد [illegible]
اکنون [illegible] و نشاط این [illegible] افتاده ام از [illegible] ابرام و خشونت [illegible]
[illegible] عقل [illegible] عمل [illegible] موافق [illegible]
[illegible] حسن خلق و مدارا [illegible] اعضای موافقت ادب [illegible]
[illegible] آن [illegible] نصایح و مواعظ [illegible]
[illegible] که از جانب [illegible] ملاح [illegible] گفت [illegible]
[illegible] خویش کان مطلب [illegible] ای [illegible] حقیقت

او آب [illegible] از کاشفان رموز [illegible] مردی این گفتگو حال
[illegible] از عقوبات روز جزا [illegible] محشر [illegible] چون چرا
[illegible] ملاح [illegible]
[illegible] از خضر بی سعادتی مانند [illegible] شکافت ملاح گفت او [illegible] سؤال بوده
[illegible] زبان گفت از کلام صحبت [illegible]
[illegible] در ایام تابستان [illegible] زمین مانند کوره [illegible]
آتش آفتاب چشم [illegible] در [illegible]
[illegible] الغزل دیوان [illegible] حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام
[illegible] در عرض راه از شدت [illegible] عظیمی [illegible] آنحضرت [illegible]
[illegible] کوزه [illegible] آب [illegible] زلال عطش [illegible] چون
فرمود کوزه بر زمین [illegible] از آن آب طعم تلخی [illegible] عظیمی [illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible] که آن تلخی با کوزه بود از سر این سخن متعجب [illegible]
آن [illegible] عیسی مناجات [illegible] حجاب [illegible] این [illegible]
[illegible] حضرت عیسی علیه السلام [illegible] گفت یا عالم [illegible]

[illegible] داننده هر آشکار و نهان تو [illegible] حقیقت این [illegible] معلوم گردان فرمود
[illegible] باذن الله تعالی چون حضرت عیسی گفت [illegible] کوزه [illegible] آمد [illegible]
و از اجزای کوزه شخصی [illegible] ترکیب یافته [illegible]
[illegible] اعضایش [illegible] و از [illegible] السلام
علیک یا روح الله سالهاست که من منتظر مقدم جان فزای روح بخش تو ام [illegible]
[illegible] حضرت عیسی گفت [illegible]
[illegible] که محروم فیوضات رحمت الهی و مستحق جحیم [illegible] عقاب عظیم گردیده
[illegible] حضرت [illegible] ای [illegible] مسیحای لطف
روح بخش [illegible] حال [illegible] ره
[illegible] کم [illegible] کرده ام [illegible]
[illegible] شرمساری ز عفو [illegible] یکی از [illegible] روسیاهم
سراپا غرقه [illegible] گناهم در ایام [illegible] زندگانی [illegible]
[illegible] شراب [illegible] چراغ [illegible] خاموش کردم [illegible]
همراه [illegible] نفس [illegible] که جان [illegible] عذاب [illegible] وطن کرد
در این مدت بسی سختی کشیدم [illegible] بی اندازه دیدم [illegible] انقلاب [illegible]
چه [illegible] وطن بودم در آتش از این آتش که [illegible] بود [illegible]

نه هیچ و تاب باشد در کشش — تنم چون موج در دریای آتش

ملکانش غایه قهر بخون من یکی از اولاد آدم بن نوح علی نبینا و علیه السلام [illegible] زاده بیرون
مردی بودم شوخ چشم و شاهد باز و در هر کوچه از کوچهای شهر [illegible] متاع میدیدم
و بوسه ... ام هوس براه که راههای خواهشها [illegible] و جوان هر که خط و خال
مشکین صورت صبیحه و اطفال ملیح مردم را دیدی بتعلق می‌کشیدم و روز و شب در خانه
عشق هوسناک ستایش بوده لهو و لعب از جام بی پروایی و خطاکاری مینوشیدم روزی
از خانه بیرون بکوچه عام [illegible] منتظری بودم که از کجا زن رعنایی و پسر زیبا
بجهت کار نظاره ام برآید تا از مصباح حضور [illegible] مرکب [illegible] کاخ دل کنده از اتفاقات
در آن کوچه عبور زنی واقع شد که دهقان سایه گلش تخم [illegible] در زمین دلم کاشتی
در رفتار [illegible] از رفتار [illegible] دستی [illegible] نفس هوا طلب [illegible]
خاطرم کردم در عقبش روانه گشتم تا از شهر بیرون رفته [illegible] کرده و [illegible] بیرون رفت
تا از معموره بیرون رفته و بصحرایی [illegible] داخل شد [illegible] ناتوانی [illegible]
قرمزی از زیر چادر در آورده [illegible] آن عاجزه دادم [illegible] گفت خدای تعالی
جسیم [illegible] از نو کرده چون [illegible] راه بر گردید [illegible] از [illegible]
یکطرف [illegible] من چون [illegible] جمال افزای او را [illegible]
تعلق او افتاده در [illegible] افتادم [illegible] آمد گفتم ای [illegible] کاتی امرا

[illegible]

[illegible] ملاقات دلکت [illegible] عشق [illegible] و محفل جانم را شمع حضور بصورت
نور افزا [illegible] کارم زدوست رفته چشم سیاه دوست
چه شود که این محمود محبت [illegible] غمی [illegible] بنوازی و از مرهم رحمی [illegible] سوز دل
بقرارم بر دلداری [illegible] جلوه [illegible] در خانه [illegible]
از این [illegible] شمع [illegible] در آخر [illegible] چون [illegible]
سوختم آن [illegible] بی نظری گفت ای [illegible] که [illegible]
سرکار [illegible] بی [illegible] که مرکوب [illegible] گشته [illegible]
صلاح [illegible] کاری [illegible] برادران [illegible] بلطف عذر
نمی نمودم که او چه میگوید [illegible] گفت بر گرد و گل این ماجرا [illegible] این [illegible]
کنار آرزوی خیال [illegible] غضب الهی [illegible] و سیلاب این [illegible]
عمرت زیر و زبر [illegible] که [illegible] نفس و غلو شهوت که خواهد [illegible] ارباب [illegible]
بی تنگی [illegible] لاید و بویرانی اهل [illegible] پروا [illegible] جمله [illegible]
و [illegible] کار [illegible] جابه تنگ هر که پاک بود [illegible] دیگری [illegible]
هر که بر باد داد خرمن تنگ [illegible] دیگران کلاه [illegible] مرکب [illegible] تعلق
کرم [illegible] نفس [illegible] کرده [illegible] خواستم [illegible]
[illegible] گرد و گفت ای [illegible] کام [illegible] از [illegible]

غیر از حصار حفظ تو هنگام حادثات — ارباب عجز را نبود ملجای دگر یارب بفضل [illegible]
عرض مرا فرشته [illegible] این خطر — ای بعاون ضعف [illegible] عاجز [illegible] بتو ظاهر است
کمرا [illegible] این [illegible] و ملجای بغیر از علی [illegible] حمایت [illegible]
بو الفضول در حصار [illegible] این سخن تمام نکرده بود که [illegible] بازو
خشک شد عجز نمودم که برضای خدای [illegible] دعایی در حقم کن که از این [illegible]
دعا کرد در [illegible] شیطان [illegible] با خود گفتم — عاشق نبود که
[illegible] رسد [illegible] تعلق [illegible] و صعوبت راه عشق [illegible] آن
تنگ [illegible] که جان [illegible] در راه [illegible] دون همتی و
پست فطرتیست [illegible] آن باید که در حلقه [illegible]
[illegible] — مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید — [illegible] سر
[illegible] علو حرص و شهوت [illegible]
باشد از این اندیشه روی [illegible] بر [illegible] از [illegible]
[illegible] این حال زمین شکافته شد [illegible] زمین فرو رفتم [illegible]
ناله و زاری کردم [illegible] زمین فرو رفتم و [illegible] حالتی جان داده
[illegible] حال [illegible] در این عرصه [illegible] وجود خود در آتش [illegible]
کونا گون سوخته [illegible] صورتهای مختلف دیده ام [illegible] صعوبت جان کندن هنوز از [illegible]

[illegible]

[illegible] بیرون رفته — دلم در آتش حسرت [illegible] عنان [illegible] گسسته [illegible]
ز حکم یزدان — [illegible] لطف کریم ازوی [illegible] بود [illegible] اندیش [illegible]
[illegible] در [illegible] غضب [illegible] که دیگر باب این
[illegible] عذاب و عقاب ندارم — [illegible] دارم که سازد زین عقوبت [illegible]
در این عصیان [illegible] شو که دیگر [illegible] حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام
از درگاه اجابت کننده دعوات [illegible] و [illegible] عفو جرایم [illegible]
التماس آن حضرت [illegible] عفو [illegible] ملاح [illegible]
کام دلی [illegible] بر [illegible] انکار کن که [illegible]
[illegible] در راه [illegible] ره جان رو
که رهروان رفته — ملاح چون [illegible] آن روز و شب [illegible]
با نفس مجادله نمود و هیچ نگفت و چون غواص صبح [illegible] شب [illegible]
و بسیط روز کار [illegible] از [illegible] که مرض عشق
از دوا های [illegible] موعظه علاج نمی پذیرد و هیچ [illegible] نمی گردد [illegible]
ملاح [illegible] کام [illegible] آه [illegible]
کرده بار [illegible] گفت — [illegible] از
جان [illegible] عقل [illegible] موجود — [illegible] نصیحت [illegible] سود

نگردد از دلم عشقت فراموش شود کی آتش این عشق خاموش سراپا غرقه دریای عشقم
چه مجنون سالک صحرای عشقم ز استیلای این برق جهان سوز که افتاد بجان من هر روز
فروزانست همچون شمع جانم که از آتش نفس سوزد استخوانم ز سیلاب سرشک و چشم پر خون
مرا شد رونق طاقت دگرگون کنی چندم میسر نکات افسون کمان ابر کرانم پشت شکست
بکن فکری از این بهتر بکارم که از من رفت جان بیقرارم بچشم نازکت سوزد کام
بکن در تن من روح آرام ای بانوی جهانم زبانی ار چند با خود مجاهده میکنم جو یفت زبر
دستیهای نفس سرکش نمیشوم چو دیدهای عشق خرد و صبر که از عنان خوداری از
کف اختیارم بیرون برده ترحمی کن و کام دل مرا بده و بیش از این محجوب مدار در گور
اندوه مکنه ار که جانم به لب رسیده زیبا گفت ای جوهر وانش و عقلا پیروی اهل
بخطر راه مدانسته و هر کس تلاش کام کوشید فریب آرزوهای نفس نخورد که هوای
نفسانی و تحریکات شیطانی رهزن کاروان دین و ایمانست و چنین کسان را در طلسم
طلسمات مصائب گونا گون انداخت نکندری در تلاش کام خویش کی
شور ساحل مراد مضطرست مگر حکایت شعیب بن عامر را نشنیده ملاح گفت او
چه گونه بود آن ناظم کارخانه رعنایی و آن صفحه پرداز عنفوان آرایی بنسیم عذب
البیانی غنچه تحریر اشکفته گشته گفت ای ملاح بحر بی پروایی او هرق احتیاط
پسنباری مراو عاقبت اندیشی از صاعقه نکبت مصون و خضر توفیق بلب حل حق شناسی

رهنمون باد مراو عاقبت اندیشی از صاعقه نکبت مصون و خضر توفیق بلب حل حق شناسی
رهنمون باد و در روزگار گذشته شعیب نام جوانی در دوالالدن که آن کوکب ارتفاعش
از افق طالع همایون بنجابت سلسله شرافت وصف نادیده آن دیار درخشنده و پوست مرکب عشیه
در عرصه برتری رانده اگرچه بحسب حال بزم کاه ستاعش از پرتو مصابیح از زر و سیم بی نیاز
بنور شام جوانش از ریحه کلزار حسن و رنگ حسن معطر بود نهایت عاقبت کار از آنجا که
هر کمالی را زوالی و هر بهاری را خزانی در پی است بمقتضای الهوای نفس خود را بی جنبش
سرکش جهالت بی پروایی او در پیمودن طریق مخالفت و چیرگی بسر در آمده لباس عافیتش آلوده
لوث فسق گردیده و بدست این اعمال شنیعه خانه سعادت و نکونامیش خراب
دست او بر گریبان افتضاش آویخت و روزگار رفاقت روی محبت از ساعد نفس تافته
بر بدر و در دیم توان گرایش ورزیدن تا آنکه در کمترزمانی اسباب سلسله نصابعیش از یکدیگر
گسسته ابواب فراغت بر چهره مقصودش بسته شد و چون طراوت بهاربه هنگام دوستان
مرور سموم سپه ولی اسفر و دلالت بوالهوسیها ابیت نقش آرزو دست عاقبت اندیشی
و صلاح پرورش بر و مشرع سعادت را در و کال مغفرت مرهون ساخته متفرق
رهایی بیکران حسرت و بینوایی گشت از آنجا که آخر کار مخلص بارگران بلاهت
و خطاکاری سرگردانی طلسم اندوه محن و اختیار غربت و جلای وطن است از
شرساری بیگانه و آشنا نفس آواره کی بر لوح ضمیر طرح کرده شبی با جگر افگار رو دیده

خوبنابه فشان و با حال غربت بر جاده اضطرار و حسرت که گذشته ادانه ممتد زار گرد دیدار اکابر تجربه
رسیده که بهر حاجتمندی که بدست او بر مشرع توکل روی این عادت نکاه معاکرنه عمنتود
که دست تهی برگردد بعد از اتفاقی از آن تمت باغنایم و جمعیت موفوره مراجعت نمود یکی
از احباب روزی از وی سوال کرد که ای برادر دالا که خجسته سیر کجا رفتی و چه کردی که عیار
بینوایی از آثار حالت بالکلیه زدوده شده و دست نکاه بنفت بیش از
بیشتر وسعت یافته و معشوق دلخواه در آغوش مقصودت قرار گرفت شعیب گفت ای عزیز
باد فوق تمیه اخلاق درخت نیکوکاری زمیوه سعادت جاودانی در بار و صفه تنگ دولت
روزگار در سراغ هوس سینه هر خطاکارست مزد نیکی عقب پاداش کاری
هرات اجرتی از بهر کاری مهیا کرده اند سالکان راه راست آوارگی را ظهر انشاع
سلطنت نفس و اسیری کی حال دست او نیزی در بارنه جوانمردی نیست هر که مردانه در
تلاش آرزوهای دل کوشد و حجابه خلافت نفس پوشد از سفر همت و ارادت مظفر و
منصور باز آید و هر که سر انجام قوس مردان ندمت نکشد ای عزیز این دیار که
همت عنان غربت مرا اگرفته و خواه نخواه به دارالعلم شیراز رسانید در آن روز که
وارد آن ملک شدم سر کوچه و بازار سیر نمودم تا حوالی شام عبورم بر مدرسه اتفاق افتاد
چون هوا در نهایت شدت سرما بوده حل در مدرسه ماندم و گرسنه در گوشه قرار گرفتم
همین که مدرس آن درسگاه علم افروز یعنی خورشید جهانتاب مصابیح الانوار در

بعل نهد و ظلمانه نجوم در عرصه سواد سپهر پیدا گشته خادم پیش آمد گفت ای جوان غریب
بیرون رو که شب در آمد و در مدرسه شبور مباد اهل مدرسه را نظر بر تو افتد و کان
اطلاف شهر کرده از آری شنونده من گفتم ای برادر من مردی غریبم نامراد و بیچاره از
دیار آسوده کی آواره اکنون اجبه گونه رنج و بیکار سفر از راه دور رسیده مرا اشب صعوبت
سرما و عدم اعتدال هوا در این مکان راه نموده و دوافق مروت نیست که بیرونم نمایی گفت
ای کاروان سرایست مدرسه است هر حجره که می بینی تعلق بشخصی دارد و هیچ بیگانه را بخانه خود
راه نه هد مبادا رنجی بتو رسد من کتاب جزع کنوده ضلی از طول تضرع خواندم از اره
اکرام اجازت داد که شب در آنجا بسر برم من بهر طرف نگاه می کردم در یک حجره
مقفل دیدم پرسیدم که این حجره از کیست گفت از تاریخی که این حجره مدرس ساخته شده
تا حال در این حجره مقفل است چه هر کس شب در این حجره بخوابد صبح نعش او را بیرون
آورند و هیچکس از سر این آگاه نیست از این سبب کسی جرات نمی نماید که شب در آن حجره بخوابد
من التماس کردم که ای عزیز قاعده مروت محرک آنست که چون من غریبی ضعیف اند سرما و
سردی هوا از حد اعتدال متجاوز است بدی شود که در این حجره بخسپم تا امشب مرفه الحال
در آنجا بسر برم و از زحمت سرما ایمن باشم خادم گفت مگر از زندگانی سیر و کاری نیست و از
حیات طمع بریده بس گفتم ای برادر چون کاسه خاطر از گردش اندیشه باطل پرداخته تحمل دل
سنگهای حبال پر از کاری و عاقبت اندیشی ساختم در خاطرم نیست که خار جور و ستمی در

دیگر برهنه پایی چند شکنم به بیهی است که حق جل و علا از لطف هر کجا دشنه داری وحشت
میثاقه از بس مبالغه کردم خادم در را گشود تا بدان حجره نشستم از روی خوف بسته متوسل به نام
نامی منعم حقیقی شدم بخاطر جمع خوابیده چون سباع شب بنور سحر مختفی رسید
صدایی بگوشم رسید چون چشم گشودم حجره را بچراغهای متعدد روشن و بفروش
متعدد الوان مزین ملاحظه کردم دیدم پرتو خورشید رخسار صنمی گلعذاری بر بام جست و
که زلف پر پیچ و تابش که دام سلسله برده که از طایر عشاق شکرندی و حرارت چشم پر فسونش
متاع آرام و صبر از قوافل دلها معما بردی و کلید قفل مجنون بیابان را گشوده گفت
ای بیخبر برخیز که همای دولتی سایه عاطفت بر سرت افکنده من از جانب خواب ازش بیدار
ادراک آن دوشکاه رعشه و خوف بر اعضایم افتاده نزدیک بود که قالب تهی
سازم چون جمال با کمال و حسن محاورت و شیرینی مقال دیدم فی الجمله بحال آمدم گفت
ای جوان مانده حسن و جمالم نامزد کام مقصود تست آمدم تا با تمکین وصالت دلخسته
خاطر را کامیاب گردانم مهموف رعونت و لطف کلام او نمک خوان صباحت
تحمل کام دل از غیب داده خواستم که بیمحابا دست گریبان لعلش سازم آستین
مالیده بجود برخاستم و عنان احتیاط را محکم گرفته گفتم در راه ارتکاب این کوچه
شتاب جایز نیست چه جای عشق که دراین حجره باشند متاع عجایب شیرجات خارج
فتاده نزد این دو چشمینه باشید دراین مدت که اینهمه بر دی نفس عاره

کرد چه

کرد چه چشم دیده و رانجیف ام اولی آنست که بجای لعف خاطر کوشش کرده از راه این هوس
برکردد شاید کوکب بهبودی در مطلع مدعا بر آید گفتم ای شرق آفتاب کره کوهری من چو دی
بیچاره و غریبم از این بوسهها دو روپا بجمال هزار گونه حسن من کیستم که توانم پای رای
موافقت تو گذارم و نام این جرأت بر زبان آورم نوراچون مایه این کره از ماخن آینه
امنیت بدهر کس که با همچو خودی لاف همدمی تواند زد یا از خودکمتری محبت نماید پس فطرت
دون همتی است از پروانه همچو سپنه نیامد و صعوه را هم چشمی عقاب نشاید آن
رعنای حرم سرای ضبح و دلال گفت وقت این مقالات نیست هر چند این مکان مرا
امن بغراگرفتن درین سایل فاجیات نیامده ام بر خیز و زود دست بکام عشرتم را شطام
ده که شب بکمینه و طراره روان عشق یعنی سحر سر رسد متاع اختیار را غارت میکند
اگر با من دم موافقت نزنی تو را چندان لعنت بکنم که خاتم فلکول جعفری نتوان کرد در
انگشت نمائی چون دیدم که الحاح و مبالغه از حد تجاوز کرد دیده آغاز شیوه ابرام نموده گفتم
که بر دوالا آزارم منوبیر سند در ساعت در همان مکان که ایستاده بود سر بر زمین فرو رفت
و آثار شعلها و زبانها با لکلیه مفقود الاثر شد خواستم که از حجره آهنگ بیرون آمدن نمایم
از سقف خانه خردی با چند نفر خادم که شمعها برافروخته در دست داشته حاضر کردید و دست
مهربانی را نوجه بر روی نهاده گفت هر چه دراین پرده نشانت دهند کرنت ما نی
بزرگانت و هنده غم مخور که برکت این پاکدامنی و پرهیزکاری ابواب فتوحات غیبی برچهره

مصورت کشاده شود هر که از پیروی نفس دست بردارد نهال محبت دنهالش بثمر رسد
برادر کرده با من و لیکان حبی ام و دو هزار دیو بفرمان من است و هم چنین دو هزار فوجی
در طاعت فرمان من است اگر حکم کنم بیک لمحه عالم را زیر و زبر میسازد و کوره زمین را نه
بر هوا افکنند پیش از آنکه این حجره بنا کنند سالها است که همین مکان که
جای حجره است نزهتگاه و محل ایستادن ما بود چون این ساخته شد مکرر دراین حجره
مردمان آمده جای گرفته دست جفا بر ما گشودند برای امتحان میفرستاده که متاع جمال خود را
بایشان عرض کند اگر پیروی رضای شهوت نفس نمایند آنها را بقتل میرسانیدند والا بانواع
نوازشات مستفیض گردانیم آن جماعت بلوثی هوا و هوس و نوفیق بیچاره با تسلیم عدم میفرستادیم
و چون تو را احتیاط نموده ابرو دیاشر خود نرکنی بچنین مقالات هر کار حمیی پیش
آمد خانه زاد و شفاعت نفس است فیض جاودانه در جای دو جهان از ارتکاب سیلان نفس است
بعلاوه مکان که نو خواب بوده بفقر نیم زرع شکافته شده چنین چیزی گفت و رعشه
وستی طاری گردید و از هر انگشت عقد مروارید گران بهایی او بخته بنج عقد مرواریدی بمن داد خورده
شد و چون نسیم غالیه بخش صبح وزیدن آغاز کرد و صیقل کو خورشید غبار ظلمت
از رخساره مرآت عالم به پرداخت بطرد چشوقت از آنجا بیرون آمده یک عقد مروارید را
بیمی از دراهم فروختم که مایه این جمعیت و اسباب گشته شکر کویان مراجعت کردم
چهار عقد دیگر موجود است ای ملاح بر خواستهای خاطر فانه آمدن منعقدهای الفتی پیش

اگر

سرکش باقران دریا جیبگاه ماهی بهر جانب از راکم عنان ساختی در اولین قدم سرشت
حباب وفا دم از این باجرا طمع بر نا مانند شعیب بهر منزل برین کام سعادت جاوداند
کردی از هوای نفس بگذر تا برآید کام تو پر شور از باده اقبال دولت جام تو
ملاح گفت ای رعنا صنم در حسن بلاغت و شعور تو حرفی ندارم و میدانم که عقل و ذکای تو
بدرجه کمال است نهایت عشق نو رغیبت که بهر دام گرفتار آید و نصیب سیلابیست
که سته رو بچی تواند که بانع جریانش گردد خامش نشین که هیچ کجا پی نمیرسد سبیکه در بیخبری
مجنون بگند کسی این مقالات مستمرا را نعلیم نمی کردد دست از طلب ندارم تا
کام من بر آید یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید زیرا چون دید که نخل این خیال
در زمین اعصاب و عروق ملاح چنان ریشه قوی ساخته که امکان ندارد که بتیشه هیچ
تدبیر از پای در آورد و با خود گفت موافق صلاح وقت و اقتضای حال آنست که این
مرد خوش بر آیم و بو عده و وعید او را خوشوقت و امیدوار نمایم شاید تکلیف این
امور را موقوف بوقت دیگر نموده روزی چند از الحاح و سماجت او فارغ باشم زیبا
گفت ای ملاح این بحر را پا پایان نیست اینکه همه وقت مانند عکس سپهر در سواد آینه این دریا
نه پایان خواهیم کرد یه ملاح گفت ای انیس موافق اگر بشرط بر خیز و همین که محل زورب حل
تو نیم رسیده زیبا گفت کشتی های حضرت نوح است اگر چند روز دیگر از دریا بیرون
خواهیم رفت چه لازم کرده که صبری نموده در جای پیغمبر خدا مرتکب ظهور این امر نموده

کردیم چون از کشتی بیرون آییم اختیار با تست هر چه خواهی چنین کن در این راز جا داده
صواب دید لقا عدو اکراهت مرعی منظور نخواهد بود صلاح گفت وقت را غنیمت شمر
زمام چنین عطایا را قبض باید کرد که انقلاب حوادث دوران روزگار بر کران
در سراغ تفرقی سلسلهٔ این نکاح است باک آن که مساعد این آرزوها بر طاق ساخته
خواستند که نوشته روزگار چنان پشت دستی زده که نقش بستهٔ لب ترکشته حروف
امیدواری که بازمان باشد خلف وعده و شکستن پیمان خانه زاد طبع این طایفه نقص عقل
بجرداست خمیر وجود زنان از آب و گل بی وفا سرشته هیچکس جرعه از صهبای صحبت
ایشان نچشیده که در درد سر خمار رسوایی و فضیحتی گرفتار نگردیده باشد ای کاش قول
ایشان گنجینهٔ خلاف و خار ترکش آهنهای سینه شکاف است هر کس نظر بر ظاهر است
نسخهٔ لفظ کاری و نیرنگ ایشان افکنده و داستانی از کتاب فنون سازی و بیمهری
ایشان خوانده باشد دل بوعدهٔ بی فروغ آنها نبندد و غنچه مثال از نسیم عنبت ایشان نکهت
زن استوار است از نیرنگ و تلبیس زنان مکر و حیل آموزد پس مکر زن کسی غافل نباشد
زن مکاره در عالم مباش اگر زن را کسی بر خود دهد راه فتنه رود از سریر دولت و جاه
ایشان گاه باشد که چون از بحر بیرون رویم و در خط صفوات شرفیابی بر آید چهرهٔ
خورشید نما بم خورد و تعویق بپوشاند و رنج انتظار و جبر جهان ضایع شود عقلا گفته اند
که بهترین کسی پشیمانی است که چون حوادث گنج خانهٔ زر و سیم را سنه آنچه تواند بر نگیرد

دو دیگر عاشقی

دو دیگر عاشقی که چون بوصال مطلوبی رسد در انجام کام دل تاخیر و تعویق جایز نداند و دیگر صیادی
که چون صیدی بدام مقصودش افتد در کشیدن دام تعلل را همه وزر داند از پاس نظام جمع
بوده سراسر خلاف و پیمان بدروغ تو نمیشوم مرا با تو هر چند سر صحبت باشد زیاده از صحبت
دختر عم شاپور نخواهد بود که بمقتضای نقص عقل و تحریک خطایا شاپور بر دار آن همه نزاکت
باخت در باب کمال بی وفایی خلاف طبع خرابات گفت آن که طریق بوده صلاح او رفق
زبان را در بحر بیان رانده گفت   ای ملک بوفا وای شمع محفل محبت و اتفاق مرا
وقتی از اوقات عبور بولایت تبریز افتاد روزی از روزها در بازار تفرج می نمودم دیدم که شخصی
چند کنیزک خطایی و رومی و غیر ذلک که گل اندام و پیکر شمایل هر یک پروردهٔ لطافت
و پاکیزه گوهری بت را زار آورده بقیمت سهل فروخت و از جمله دختر آنها را از نجابت
فرس با چند نفر خریداری کرده بصحرا برده قید و قلاده از گردن هر یک برداشته آزاد
نمود از کجا که از مردم وحشی بگوش رسیده ظهور این گونه فعل خوارق تمام دارد و من متحیر آن
آن فعل و عمل شده با خود گفتم که آیا این جوان را چه وجه مصلحت بظهور چنین امری راه
نموده باشد چندانکه در خاطر خورسند را بخیال این معنی گماشتم و پایان خیال براه هر اندیشه می
شتافتم وجه چنین خورسند نتوانستم برخوردم این عقده در خاطرم بود تا اینکه با آن جوان
طرح آشنایی ریخته بعد از مدتی که سلسلهٔ محبت و ارتباط از جانبین بحرکت در آمده و دستگاه
دوستی از اسباب صداقت رونق انجام یافت روزی چند که نشسته در خلوت از وی

استفسار کردم که ای برادر فرخنده سیر نیکو محضر تربیت که مرا ملاحظهٔ واقعهٔ عجیبی در پیچ و تاب افکنده
از غور و تحقیق حقیقتش دست عقلم نارسیده چه شود که کلید فضل از در گنجینهٔ این راز برداشته
سر این کلام بگشایی آن راه جوانی پرسید که آن چه سقه است گفتم فلان روز چه فروختن کنیز
کان و خریدن فرس و آزاد کردن آنها چه بوده است که مرا قرار نکاسته در اطوار معاش
توام و در هم عقل و شعور تو را در شبه غل و غش ترا می بینم و جلوس عیاشی را هر جه اعلی
ملاحظه مینمایم سبب انم که ظهور آن حرکت مبنی بر چه وجه است شاپور گفت ای برادر وقتی
از زمان انواع عمرها و از خرمان سلطنت عمر پایه رسیده از وقت تاحال با خود عهد
کردم که تا صدر نشین انجمن حیات بوده باشم هرجا که خرسی و طوطی در اقفاص گرفتار بینم بکات
واداره عوض آن زنی در جامهٔ آن عقبه را بشکنم برای که وطنم در حوالی کرجستان میانه ماه جماعت گرجی
پیوسته نایرهٔ مخالفت و خصومت فروزان و بنیاد عداوت و نفاق تحت قویم الارکانست
چنانکه هر گاه زمام فرصت بدست هر یک می افتد وظیفهٔ از تاراج و قتال از طرفین دو دست
و در نگر آن از یکماه ربیع الاول چه تم در بیرح نوروز بسبب جوانی لامع بود و دختر عم را که
خورشید عارضش بکاکلش جز بزم عصمت و ر عونت بود خواستگاری نموده و در حبالهٔ نکاح
در آورده رابطهٔ مصاحبت و ضبط بنیت و رابطهٔ اشتیاق میان واروشده در عالم اتحاد
و اتحاد چون لفظ و معنی و نشه حسن و نظر با یکدیگر زیست مینمودیم و بنوعی شهد موافقت و دوست
حلاوت آمیزش هر یک کشته بود که تصور نیم قد شبنه جدایی موجب حلقهای هوش

ذوالحجه

و در غیبت آن سفر نجابت و جیب بود مبادا در غزوه شب زود کی مهیا کرده و در آن روز که حرکت
واقع شد باد انقلاب هنگام جدایی و مفارقت که خانهٔ برانداز صبر و طاقت هر دو شده نزدیک
آن رسیده بود که نایرهٔ شوق اشتعال آه آتشبار از سپهر دوار بگذرد و چون بیتابی و اضطراب او
از حد اعتدال متجاوز دیدم گفتم ای همسر موافق چنانکه مردان را بجهت کسب وجه معاش تردد
و حرکتی لازم بود و جیب است مادیان را نیز بوجوه لازم است که در شبستان عفت و انزوا
گوشه نشین بوده رخت رخ و رس نام و ننگ از غال و خط خطیر شب رهند تا گلشن
سعادت ایشان از شحات حیات نکونامی خرم بوده از سموم شرارت بری و خبث محفوظ باشد
اگر چه روزی چند مفارقت بینما بین واقع میشود اما عنقریب بسعادت هم فایز دکامیاب
خواهیم شد حاصل من روانه سفر شده گوشه خود بمنزل مقصود رسیدم و چند روزی بنابر
بجهت انجاح بعضی امور که داشتم توقف کردم چون نزدیک شد که کار سازیهای من صورت
پذیرد که در جنب تمامی از وطنم خبر رسید که جماعت گرجی بر سر ولایت ما آمده اسباب بسیار
غارت و خلق کثیر را اسیر نموده اند مرا از استماع این خبر گران خاطر پریشان ساخته از دو انجم
اینکه مبادا از آن حادثه عظمی گرد فشری بدامن ناموس من از اسباب هم رسیده باشد با آنکه بعضی
از امور در نظر داشتم نیز فیصل نداده بودم که مراجعت کردم چون بمنزل خود آمدم اسباب خانه را در خبر
تاراج و دختر عم مفقود الاثر یافتم آتش این اندوه بر سر پای اعضایم افتاده ملال از نهال
احوالم بر آمد از غم دختر عم گریبان رخت چاک زده خاک حسرت و اضطراب بر سر ریختم و

راه مدارک این هنگامه همی جستم آخر الامر بشرط محبت عزیمت سفر اصفهان گشته بها نروز مصمم و روانه شدم و بعد از قطع مسافت و طی منازل دو مراحل بجزیره رسیدم که مسکن کرجیان بود بخانه رفتم و حقیقت حال را بوی خاطرنشان کردم عجوزه گفت ای فرزند این بیشه را که می بینی چهل فرسنگ طول و عرض دارد و طی سواد این بیشه محل سکنای آن جماعت است و اعداد ایشان را حد احصا نیست همه قوی تن و قوی هیکل و با سطوت و شجاعت و مردانگی مشکل این خیالیست محال و امریست در نهایت اشکال کی توانی آن زن را در چنگ ایشان بیرون آوری بهتر است چون دست از جان شسته دیگر در راه آمده مستعد بهیچکسی مردانه نصیحه این معاند ام جهول در آید نهایت روز در گوشه مخفی باش که کسی بر صورت حال آگاهی نیابد و هر شب برسم دریوزه گری بمحلات میرفته باش شاید که بدین وسیله از کشته انتشار سبب بی من خدری از او بسم بعجوزه داده عهد بستم که اگر غنچه این مقصود شکفته گردد نهال امید ثمر از بهار بهره یافتی بسر کردم روزها بخانه پیرزن مخفی و شبها کاسه گدائی پوشیده تا صبح بطریق گدایان بمحلات در جستجو بودم تا از اتفاقات شبی بجائی گذشتم که جمع کثیری از آن جماعت بزم عیش و عشرت و بجرعه پیمائی باده گلرنگ مشغول بسط شوق و انبساط بودند و خبر عمم در آن بزم با کوبان و دست افشان رقص طرب کنان هر لحظه در جوش و کنار یکی از آنها بجهانی می آمد و گاهی درآمدی و هم عرق حمیتم بحرکت آمده خواستم که بی پروا داخل آن جمع گردم باز عقل و احتیاط دست منع بر سینه ارادتم گذاشته گفتم که تا بمنع ابواب چاره این کار و تفحص جایگاه کلید جبر دیدار از آستین

متحیر نمود و بی احتیاطی جز ضرر دیگر ثمری ندهد در گوشه صبر نموده با خود تعجب و حیرتی داشتم چون آنکه دست کردید و در جامه خواب خفته خبر عمم با چند نفر از کنیزان از خانه بیرون آمد که کنار آب رود و از گوشه حقیر ابوی عرض کردم اشاره کرد که ساعتی صبر کن و خود از شدت اضطراب تمام بر گردید من سر در گشته گفتم البته در فکر ما حرکت خواهد بود و بعد از لحظه با چند نفر از اتباع عقب بیرون آمده مرا با ایشان نمود گفت که زنده اش بگذارید کاسه گدائی به چند بین فتنه بست آن گروه به شناس قبایح آسیاس از اطراف مرا در میان گرفته میخواهند خون آشام از نیام خشونت کشیده هر کدام بجوی در قتلم نمیدیدند بر میخواند نزدیکی که عاقل ایشان بود از در صلاح در آمد گفت کشتن این موافق قاعده مروت نیست از چنین منزل راه بتلاش معاش ما نموس آمده که نهی دست و بحصول مقام حاجت نمیدید رجوعی لذا این بهتر که اهر بود حاصل هر دو گوشم بریده گفته برو و شکر حیات خود بکن که جان مفتی از این غرقاب بیرون بردی من باولی از آتش اندوه ملامال مایوس مراجعت نمودم روزی چند در خانه عجوزه بمداوا و علاج جراحتم کوشیده چون گوشم روی ببهبودی آورد متوجه وطن شدم و ناچار قطع نظر از آن مراتب کردم روزی در وطن میان من و شخصی دعوی و بحث اتفاق افتاد از راه طعن بمن گفت ای بی عار زنت در دست کرجیان گرفتار است و در مستی و هوشیاری هم زرف در آباد میکند اگر غیرت از خاک وجودت برخاسته بی بود مصیبت حال خود را نمیدیده نشسته باشی من

چون این سخن شنیدم بجوش در آمده بیاکانه دیوانگی و جنونم افکند گفتم این مرتبه جان در سر این کار میکنم یا آن زن را بچنگ می آورم با آنکه جان بر سر اخراج سیمرغ فی الواقع هر کس را که بقدر مقصود در خط سیرت نام و ننگ کوشش نماید و اهتمامی نباشد در کشتی بهتر از زنه کانی در بخش خوشتر از کار است

کلش ناموس هر کس را نباشد آب و رنگ
زنه گانی بر سرش باشد گل شرمندگی

گر نخل بیشتر آنکه دار از خزان هر نظر شمع را باد است دائم
از آن تا بدر کی

باز بهانه عزیمت آن سفر را کام داده روانه شدم و الف فار دزدی سپر بمنزل جزیره رسیدم در عرض راه دیدم که دو خرس با یکدیگر جدالی دارند خرس دیگر دور ایستاده جزع و فزع مینماید من دانستم که ماده آن خرس را بجبر گرفته تیغ بر کشیدم و آن خرس مسلط را هلاک ساختم و آن دیگر را نجات دادم آن خرس ثنا نموده بطرفی روانه شد و بمن اشاره نمود و من در عقب او روانه شدم چون قریب بیک فرسنگ از راه بگذرانیدم شروع در شکافتن زمین کرده خم عظیمی نمودار شد من فرود آمده چون نیک ملاحظه کردم خم را مالامال از سرخ دیدم معادل یکجک لذا آن بر داشته بجیب رخیتم اشاره کردم که اکنون بالای خم را بپوش که حق مراجعت نصرت بخواهم کرد از آنجا روی براه مقصود نهادم و روز دیگر عصری وارد جزیره شدم و کلبه پیرزن فرود آمده از آن زرها که آورده بودم چند اشرفی بوی داده و گفتم همت به بند که کار ما را از کجا بهم رسد چون فرمان فرمای خطه نهار از بارگاه ظهور کوکوکه خفا رفت و شحنه لیل بکجا رسوخ و مستی جلوس نمود من مرکب خود را بحوالی منزلی که زنم بود برده مخفی کردم

دراثنای بیز جستی و مجنبی داشته آن قدر صبر کردم که اجزای ترکیب مجلس از هم پاشیده و هم دست و هم برس باده بیخبری و غفلت شده من از کمین در آمده آن زن را از جایش ربوده بمرکب سوارش کردم و اورا پیش گرفته و آهنگ غیمت نموده تا محل عقب شب از جلاجل فی بی نشان آشیان شب و همای صبح در پرواز کنگره حصار افلاک نشسته قریب سی فرسنگ راه طی کردم چون نسیم صبح سلسله جنبان جام اشیا گردید خبر عمم چشم از خواب گشود چون بر حقیقت حال واقف گردید در عجز نمود اظهار بیکسی خود نمود من تغافل کرده که بجه نوع او را دفع کنم چون مرا طواب و کثرت پیمودن راه عاجز دید تا سبب خواب قدری از راه بگذرد و خواستم که ادراک راحتی دمی بسستی خورده آیم مقارن این حال همان کرجی که آن زن را برده بود رسید او لا چند حمله نیز شمشیر بیما بین رد و بدل شد بعد از آن بمشتی گرفتن بهجر گردیده و هر دو بسر او بختیم من زیادتی کرده نزدیک بود که کرجی را بر زمین بکنم آن زن سلیطه بی حیا بمعاونت وی دکاری کرجی از عقب آمده هر دو پایم را گرفته کشید من عاجز شده افتادم و کرجی بر سینه ام نشست خنجر کشیده خواست که سرم را جدا و قطع سازد از اتفاقات ناگهان آن دو خرس که در هنگام رفتن اعانت و یاری ایشان نموده بودم پیدا شده بر آن زن و کرجی حمله کردند و ایشان را از هم چند زده نگه داشتند که آسیبی بمن برسد من فرصت کرده بر خاستم و بمساعدت آن خرس وفادار تیغ کشیده اول کرجی را بقتل رسانیده و بعد از آن که فارغ شدم در آن حوالی چشمه بود رفته مکاری آوردم و آن خم را احمل و نقل

وطن خود کردم و از این دستگاه دولت مرا عیشی بهم رسید الحال صاحب چندین مال
و ملکم چون این نیکویی از آن خرس و چنان بی‌وفایی از آن زن ملاحظه کردم با خود شرط نمودم
که هرجا خرس و خوک را ببینم که به بند افتاده نجات داده و عوض زنی را به آن عقوبه اندازم
بنابه غافل از مکر زنان بود که بهر غنچه و هر صحنه خانه برباد. چون ملاح حکایت بیچاره به پایان رساند
بزرگ‌ها گفت ای یگانه روزگار دلبری و ای سپهر طینت اختری از آن دختر عجمی که نزد دیگر گفته
هرگاه آن زن شوهر و پسر عزم خود را بی‌مهری و جفا نموده باشد مرا با وجود عدم
تمامت از هیچ نوشتنی طراز است چنو فهم و چشم دانست جهانی و وفاداری
باشد زیبا گفت ای ملاح بحر فهم و ذکا آنچه بیان نمودی حق است و لیکن همه کس را به یک
منزلت تصور نتوان کرد و فیک و بر در میان همه فرقه و طایفه میباشد چنانکه مردان مختلف
الاوضاع اند بعضی صادق و بعضی کاذب انثا از زنان نیز که بعضی کاره و بعضی پاک‌اند و در میان
ایشان اهل سعادت و نیکوکار بسیار اند اگر از جمعی اعمال قبیحه صادر شده بسیار
هستند که از تقدس ذات و تنزه صفات ضرب المثل عالمند اگر حسب اتفاق از یکی
حرکت ناهنجاری بظهور رسیده باشد لازم نکرده که هر جا زنی باشد در بدکاری آن
شریکی داشته باشد پس بی‌عقلی است [illegible] از مردان نیز شنیده و دیده‌ایم پس در آن نظر
باید که همه مردان از جلبه کرداران تصور کردی نتوان گفت که در طایفه زنان نیکوکار نیز
از بدکار است و در استحکام عهد و پیمان ایشان سخن نیست بگو حکایت دختر خواجه جمید

ناجو وصف

حکایت خواجه جمید

ناجو وصف او را با پسر قصاب شنیده ملاح گفت او بچه گونه بوده است آن
سرکرده سپاه خوبی و آن سرخیل خیل محبوبی هم به تکلم را از انوار مصابیح شیرین زبانی
برافروخته گفت در ولایت اردبیل تاجری بود خواجه جمید نام پوستین کار و اسلام
بخت معکوس بوساطت زوال اقبال در سبع سرای مشاع بالا دست [illegible] در کامرانی و سعادت
مشغول بودی در دکان مساعدت روزگار را نداد و دسته سودای قسمت و تحصیل کام و فواید عیالی
دیده و شفاعی عظیم حاصل نمودی وی را غنچه دختری بود در پس پرده عصمت و در روزگار
حسن و ملاحت یگانه و دستور ماه رخسارش در سپهر نیکویی و صباحت چراغ زیبایی برافروخته
نرگس شهلا از گردش چشم جادویش روشن و ابا نی آموختی روزی در منظر خود نشسته از
خود به کوچه عام ملاحظه نمود از اثر نظاره دلفریبش گلهای کجا از در و دیوار شکفته میکرد دیده از
قصاب پسر [illegible] بی از راه عبوری نموده [illegible] نگاهش داخل حصار سینه حسن آن نادره روزگار
گرفته شده بیچ و حسرت [illegible] چاره بیرون آمدن نیافت چنانکه خواست قدم بردارد
دلش فتوی [illegible] روح [illegible] ارتش چون نقش قدم در راه رفته است تعلق با آن است افکنده
لباس بیخودی بهای عشق ناشکیبا چاک زده از غیرت محبت معشوق مرا هوش کرده
فریاد برآورد یکره نظاره کردم و رفت از کف اختیار دام عجب نصیب شد این چه
کار گشت پا هم بیش از سرابی کو بمیرود [illegible] یاران جز و سیه که این جمله کار گشت مرکب
عشقش بسر در آمده [illegible] ریش دلش چون بسمل در عرصه بیقراری تپیدن در آمد گفت ای افزای دین

حیات عشاق وای مرهم جراحت ارباب اشتیاق روان چشم بزم نگاه جمله حسن عالم
از [illegible] سینه بیقرارم [illegible] کنک عشوه‌های دلربایت بیک نظاره که چشم
تو برده از کارم [illegible] رم آهو شرم بیابانی [illegible] ناسپاسیت راه کاروان
دلم زده و غمزه خونریز فرنگی [illegible] متاع آرام و هوش مرا به یغما برد دکان [illegible] متاع قرار صبر
چیزی که باقی مانده زنار [illegible] غمزه است [illegible] کی دست اضطرار گریبان [illegible] تمنا و
ساقی عشقت [illegible] آرزوی محبت [illegible] جام آرام را ریخت دختر چون این مقالات
استماع نمود گفت ای که در کوچه معشوقه‌ها سگ‌بندی باخبر باش که بر شکسته دیوارش
ای بیخبر از قواعد احتیاط [illegible] قدم جرات در راه این اندیشه باطل بردار و هوس این خیالات
ناسوده مار [illegible] خود را رنجه مدار که در مراتب این اراده روی جمله بیهوده جلوه
کرده [illegible] رها از برخویش [illegible] این سود [illegible] این خانم
همراهی [illegible] دل تو را این هنگامه بکلیه ابرام هرزه الهوسی [illegible]
حاصل [illegible] از کبوتر بام آشیانی [illegible] شهبازی که طرف کله کج
سها [illegible] کلاه داری و آیین سروری دانند من نه آن مرغم که به دام هر صیادی گرفتار
آیم و نه آن گلم که از اهتزاز [illegible] نسیمی بجنبد [illegible] پسر قصاب گفت ای نوباوه حدیقه لطافت
من گوسفند قربانگاه عشق توام هرچند در آتش نظاره دلت [illegible] جور و تغافل در راه تو جان
گشته تا جان را در راه [illegible] بلطف [illegible] امکان ندارد که از راه این سودا برگردم

[illegible] که

دختر دید که چاک پیراهن آن [illegible] هیچ تدبیری رفو پذیر نیست از آنجا برخاست بمنظر دیگر
رفت و در روی غرفه جواب به پسر قصاب بست و بمقام خواهش نشست پسر چند وار [illegible] لمحه در
مجمر بیقراری با آتش ناله و زاری سوخت و چون دید که کمند تعشق بکنگره قصر نظاره کی نمیرسد
و [illegible] جزع و فزع او را در [illegible] خاطر [illegible] غیور رخصت صبوری بست دل که [illegible]
قدم برداشت و هر روز [illegible] مصابیح نظاره را [illegible] ادراک مطلوب روشن
نمانده [illegible] بی‌اختیار به آن کوی آمده به هر طرف نگاه می‌کرد و از [illegible] غبار راه آن
[illegible] روح روان [illegible] عزیزتر [illegible] مدتی بر اکثر علت خرابی و درد هجران [illegible] آورده
ضعف و ناتوانی در وجود طاقتش قوت گرفته [illegible] و حضور [illegible] اضطرار گشته
[illegible] از معالجه درد دلش عاجز گردید روزی با خود اندیشید که در چنین روزگاری
که بهار شبابش پامال خزان چنین حوادث باشد چه ثمر عمر گرامی را چنان بی‌بها گوهری که چون
از کف مقصود بیرون رود تنظیر و علاجش نتوان در طلب روزگار رنجیده و فرصت بدست
آورد عمرم همه صرف تعب و هجران شد بنیاد قرار صبر من بر باد شد از گریه چشم
دریابارم [illegible] نگاه طوفان شد [illegible] ثبات
در سرابهای [illegible] مهجوری به آه و اندوه دوری گذشت تا یکی گرفتار طلسم [illegible] عشق این
[illegible] ضیغم [illegible] اضطرار [illegible] که یکی [illegible] بکوی
آن [illegible] نمی [illegible] از گلزار مقصود برد ارم یا سر در راه این کار [illegible]

وقت می‌پیمایند و در خط از رحمت بیرون، اینکه شبی که فضای صفحهٔ سپهر از ریاحین نجوم
شکفته و شحنهٔ آبنوس در چهارسوق راه نهفته بسر انباد، بی‌پروایی طامع گشته آهنگ
کوی مطلوب کرد و کمند افکنده، در فراز قصر شتافت و بر هر حجله‌ای که دست زنوانست دختر را
ربود و پیش من آورده چون به حجله برده خواست که دست بگشاید … دختر بهوش آمده
آمد، گفت ای جوان به بلالت پروبهای نفس چون برق بهانهٔ بخرمن عشق افکنده، بمسلک
ناپسندیده دزدان و طراران درآمدی   شیوهٔ دزدیست ننگ عاشقان پاکباز
پرورش یافتگان خوان نعمت خردمندی و فطرت دهان طعمه غذای ناگوارای و دل همی
همی الاینه وار راه روش مردی بوسوسهٔ خیالات تلف ننمای و زمینه که زمین منغم
جز حنظل خوابی برست اصحاب عصمت نزدیده باکی من یکی از پرورده‌گان سراپردهٔ
عصمت و عفتم و دراین مدت دودمان پدرت را از هیچ سبب شکستگی روی نداده و فریم
درنشانهٔ ناموس و ننگ کمال رسوخ دارند و دیگر آنکه … ناموس شام … نفت
جوانیست که از نوف دم شمشیر غیرتش جگر نهنگ در قعر دریا یکبار زده و از مهابت سنان
قهرش پلنگ در بیشه پوست انداز زد و اگرفتی اشش مراد در پس پردهٔ افلاک پنهان بسازی
که عاقبت به چنگ آرد و غرض این ضیف از تو خواهشستانه تو و عاقبت سرپنجه اوستی
در بدایت هر کار نظر بعاقبت باید کرد حکاک رسوایی آخر کوه این راز را خواهد سفت
ولا گلبن این مرضخهای پشیمانی خواهد شکفت   کمن کمن که نکو خصمان چنین گفته

الحمد که

هنوز که طشت این فتنه از بام نیفتاده و این قصه حشم انتواب قضا نکشوده، اگر تجویز
حضرت عقل ارسران خیال خام برخیزی نیز سلیم که قبل از نیکنام مردم مرا از شیشهٔ حضور
طلاوت تمتّع بهم رسیده، الحمد که ریاحین گلزار فضا الهام همچنان تمنّی تو رسانم بهر وضعی که
رای تو اقتضا کند باطاعت نمایم ازانجا که بال بر اعظا عاقلانه از در دو ساری تاثیر
دلهای آگاه میرسد بر همی کرد و آن جوان از خواب مدهوشی بیدار گشته دانست که
احتیاط کار بر افتاده عظمی برد مال است گفت ای ابر لاله داستان فصاحت و مشتری ایوان
فرزانه انداز راه این تیره بختی برگردانید، آنچه گفتی طبع مزیرفت و خاطرم پسند
کرد این خیال اندوس این اندیشه آتش نزدم و مرکب خاطر از راه این تمنا برگردانید مفتان
اختیارم بقبضهٔ رضای تو که اینم دختر را آورده بمکانش رسید و خودم حسب کرد
چندان صبر بر جگر آرزو فشردم، بانتظار انقضای مدت معهود نسبه مر تا اینکه نامزد دختر
پای خواستگاری پیش کم افشنه دختر را بعقد خود در آورد چون بملاقات یکدیگر
گردیدند آن جوان خواست که ستیار بستان سرای مباشرت وا گشاد او کرده دختر
گفت ای جوان اگرچه اظهار این مدعا خلاف قانون ارباب عقل و پیرانست نهایت
لب الفاق طرفداری چه کشاده و بدان سبب عهد و قراری که داده ام مرا
لازم است که حقیقت آن ام تو باخبر گردانم چاوکی که … شوهر پایان …
چون ازان جوان چنین صبر و خویشتن داری بعقل آمد، برو که من قطع نظر از تو کردم و عنان

اختیار تو بقبضه امرونهی آن جوان واگذاشتم آن دختر را در همان شب طلاق داده نزد پسر
قصاب رسانید و گفت ای عزیز درادای نیکویی و گذشت تو بمنزله عهدی که کرده بودم
اکنون وفا نمود، بخدمت تو آمده، اکنون اختیار با تست پسر قصاب تأملی کرده گفت
کمال آن جوان مردی است که چشم از حقوق شوهرش پوشیده، بر خلاف قاعدهٔ ارباب
مروت سلوک نمایم دختر را عذر خواسته مرخص کرد دختر چون مراجعت نمود در عرض راه
چند نفر از دزدان باو برخورده دختر را گرفتند و از جواهر نفایس دیدهٔ حیات افزا
نورانی ساخته هریک تارزوی وصالش چون هلال انگشت گزیده بهزار گونه شوق او را
بگوشه بردند که کام دل حاصل نمایند دختر سرگذشت منوچی که ذکر یافت شرح کرد و گفت الحال
اختیار در دست مروت شما نیک طراران چون ازکماهی حالات واقف گردیدند
از سر این سفره برخواسته گفتند کار دیدها از زنان نهایت عجب …
کمتر از پسر قصاب نیستیم دختر را برداشته بی آنکه ازباد آن حادثه خللی بر نور چراغ عصمتش
رسد آن را بدر خانه‌اش رسانیدند دختر چنانکه رفته بود سالم برگردید و نزد شوهر آمده
گفت ای شوهر گرامی سرگذشت در خزانهٔ مهر تو وثیقه عفاف بیت از استحکام عهده
چنانچه حضور است اولیت گشته کرامتش حیا جان عایشم … آن جوان باز
دختر را عقد کرده و دست محبت بگردن وصال یکدیگر از دریافت ملک حضور هم کامیاب
شدند   ای ملاح عهدی که گفت با تو بستم آن عهدیست تا که هستم نهایت

اشتوق

دست توقع بعروة الوثقی مروت و مردانگی تو زده امیدوارم که دراین زورق نشسته‌ایم
ازاین مقوله هیچ نگویی که این مکانها محیط غضب الهی و محل نزول حادثات نامتناهیست
مبادا اطوار رعنای نفس مارا بورطهٔ عقوبت و بلایی گرفتار، روح جد کن که ب حال رسیده
چون شراب و کیف در صراحی محبت بجام آمیزیم و مانند حسن و نظر باهم درآویزیم رنج آن روز نیز آن
لطایف الحیل وقت زدن و دست تکالیف وبی عشق الی ملاح راه گم است چون شام شد
نغمه خارج آهنگ مخالف چنگ زیره خوانی را از مضراب مبالغه بنوازش درآورد
گفت ای تو الف مف نیرنگات فرمود که از ترنم دلنوازی عشق پیمانی و در مقام
هم دمی از نقرات موافق ترانه‌ منخوانی زمزمه پرداز سور کاشانه‌ما در چنگ متی عشق
در آمدم ماشتی نی بهبسته عصفو اله و نغمات و چون طنبور بر تار تنم کاشش بول دارایا
چنان انور دل از زم که گر یکی هم نفس مینیم   چه موسیقار از هم عضو من برخیزد و فغانی
زبان گفت ای ملاح این ترانه راست سرودی نهایت قدم اطاعت و فرمان حافظ نیک
ایجاد که از وهم مخور که عنقریب از پردهٔ سماع آن این بجز بیرون رفته دهان محبت دست
ان رقص محبت و ترانه طراز همیا هوی کلبانگ شوق و عشرت خواهیم …
که آهنگ عشرت این کوشه گرکان مقام موافقت از نوای خوش و خروش هنگامه نواکست
جبنه اوازگی بر زیر و مطربیت طا محفل آرای صاحب کرد و مفتح ابری از امور موقوف بحق
از او فات شمع منظراب در هیچ بزمی بکام دل نسوز و بروزن جلی چنگ هیچ ازادم را

بطریق خواهش درزد و در گنجینهٔ خانهٔ مقصد جز بمفتاح صبر نکشید اگر روزی چند برابر
صبر بسازی بموجب الصبر مفتاح الفرج شکفتگیهای بهار مطلب را از نسیم
تاییدات غیبی درستی پذیرد ریاحین چمن آرزومندی از نفحات بهار جاودانی تازه
رویی گیرد زلیخا از این مقوله سخنان گفت که ملاح از قلزم طوفان تلاطم آورد زورق هوش
را کون بحر غفلت کرده و چون روز دیگر جرم آیینهٔ سپهر را صیقل کاری صبح زدایی
ساخت شان جمال آفتاب جلوه نما گردید ملاح را طایر هوش از آشیان خواب بپرواز کار به
بیداری سیار گردید و ساقی بزم تعلق جام دلش را از می بیقراری مالامال کرده
که هجوم اضطراب بگریبان طاقتش چنگ زده و از استیلای شوق تشنهٔ عیش برنگ
رند گفت ای صبح صادق شبهٔ اخری هر چند میخواهم داغ دلم را ابر همه صبر معالجه نمایم
و با خفای درد بیقراری بپردازم ضعیف ادنیموم و از عهدهٔ ... بیرون نمیتوانم آمد

داغ ناسور دل از من نهفتم ز درون — همچو داغ جگر لاله زبیرون پیداست

عشق گلرخان
آتشی است سوزان و شعله ایست فروزان در کانون هر دلی که در گیرد از شحنهٔ هیچ چاره فرونشی
نپذیرد — زخمی که جان من جب آمد ز شطار — وقت زخم است زبر زخم بار دو نادم
بس که دست طرار نقد عقبه ام بر ربود و متاع کاروان زندگانیم بتاراج رفت — دل از دست
هوش رفت و از طاقت نشان نماند — اسباب عافیت همه یک بیک بیا رفت تا چند
سینه وار در حجر سوز و گداز وطن سازم و تا چند چون آیینه در گوره صبر و شطار بگداز مدار

جهان

در جز آنکه شکوه بیمار دل شوریده بگویم و دوای مرض این آزار از چه جویم — گرده سیلاب دل
بیاد گر خانهٔ صبر مرا زیر و زبر — در طلسم طرفه افتاده ام رشتهٔ آرام از کف داده ام
زد شرار عشق بر آنگه خس — شعله ها از فرخ سر تا پای من — همچو مجنونم گرفت رجنون
رفته ام از کشور دانش بران — بیمثلی چنین در شور و سر — داد از دست فغای بیداد گر
آیا کفای علاج دل قوی دار که نخل بر انتظاری شبهه ثمر و ظلمت هر شبی را بکلا ربی است
نهایت اکنون وقت آن نیست که بغیر آنک خواهش دل جوهر با که بنقش اکلفی و شتهٔ احتیاط
بهر آن بی تابی زنی هر سخن و فتی بر نکته نکند دارد هر چه توانی از فریب دل صرف کن تا رز
دیر می نفس خاین بمانند دختر خطیب اسفراین گریبان چاک ظهر چند فتنه و فن دیگر دی
و بکان یک لحظه عشرت سالها سنگ بر سینه حسرت ترنی ملاح گفت ای آرام جان مقدمه
دختر خطیب اسفراین چه گونه بود و سالک نطق آن ماجرا ان بانه سیاحت و بیان مجمل مضمون
این حکایت را چنین بناه تحریر و تقریر بیان در سلک گفت — واقفان رموز دانش
چنین حکایت کرده اند که وقتی از اوقات شخصی مبلغی در رهنمای خضر توفیق ناسید
کریم لایزال در هوج عزیمت ادراک طواف بیت الحرام که شرف سعادات و مهبط
فیوضات جاوید است گشته بعد از قطع چند منزل روزی گفت در عرض راه عجوزه دیدم که
سر نوز و تبهای سیاه شبابش شب اراج جبو ذیب رفته از بارگران پیری سرو
آزاد قدش مانند مجنون خمیده و در پنجه قدرت ضعف ناتوانی بازوی توانایش

بپیچیده با صنف الواع بی قوتیها پای دو زاد و توشه خود را بر دوش گرفته عجیب ترین حالتی
باتفاق قافلهٔ حاج روانه بود مرا از حال آن عجوزه عجب آمد چون بمنزل نزول کردم از آن
عجوزه پرسیدم که ای ضعیفه ناتوان با وجود ضعف پیری بار عزم کعبه بر دوش خیال بسته
در مرکب اراده چه طرف نشسته آن عجوزه گفت خاطرم مصمم طواف کعبه معظمه است گفتم
کسی را که سرمایه مکنت از حیث استطاعت و اسباب ضروری این سفر باز عرش بضاعت
نباشد جایز نیست که قدم در راه طی مراحل این اراده گذارد عجوزه گفت چه بر اشتیاق یارست
کوی دوست گریبان سرشته گرفته مرا بی اختیار میبرد طالبان وجه نیکوئی دنیا اسباب
گران بار نیست آیینهٔ خاطر از غل و غش غبار تعلق خبر نه پردازی تمثال است بحضور حجب دوست
در آنجا بر تو نگشوده تعالی ... را از پیمودن راه معشوق دست آویز راه آوردی بهتر از متاع گران
مایه محبت کامل عیار نیست ای عزیز بدانکه مرا در حالت بزم افروزی روزگار شباب و جوانی
که هنگام استیلای مدهوشیهای شراب جهالت و نادانی و زمان شبهای مرکب غرور غفلت
نقد نیست بوساطت ابلیس مرتکب از ناصواب ... خطاکاری ... عجب
رسیده و چندان لغزشهٔ عظیمه تولد یافت و من در طلسم غریب و فهم افتادم در زمانی
نیران شعلهٔ آن چنان بر گلهٔ آتش سینهٔ ما را در موریه رسیده بخود شرط نمودم که اگر این
حادثه بوجه خاطر خواه نجات یابم بیت و دو حج بجا آورم از آنجا که فیض بخششهای بیمرادم بسیار
سبحانه تعالی و طراوت بخش گلستان اعتصام و امید ارباب حاجات کیمیاه دو جوان

برانند

اب تشنهٔ زلال رحمت الهی بلاف حرص سموم روانی و ضیعت حفظ نموده از آن وقت حال
بیست و یک حج گذارده ام و این حج بیست و دوم است در رجوع بگردانه مستعد خود که میدانم
سپیدانم که هنوز لوث کردار آن خطای خطیر از دامن احوالم شسته نشود بیافته از آنجا که درگاه
گنج خانهٔ عاطفت او بر چهرهٔ خاص و عام بندگان گشوده و لطف بینهای او در عفو جرایم گناه
کاران بهانه طلب وسیله جوست و شوق من در حلقه در کعبه مرحمت او است و بی اختیار
از ابر دیده قطرات سرشک افشاندن گرفت مرا دل بروی سوخت گفتم ایا در جهان چه شود
که آن ماجرا را بیان نمایی گفت ای جوان برخوشه اظهار این بگوش شکستگیها موجب هتک پرده
عصمت و با بر آن عود و جیب کرده است چنان دیگر که شنیدی من از راه الحاح در آمده گفتم
توقع دارم که مرا از اسرار آن سرگذشت واقف سازی تا من نیز از درگاه ایزد مراد بخش جهت
تو طلب مغفرت کنم ناچار ادعایم را اجابت کرده گفت ای عزیز بدانکه من دختر خطیب
اسفراین پدرم مردی بود بزیور فضایل و کمالات صوری و معنوی آراسته و سالها در آن دیار
بامر خطابت مامور و بحسب کثرت مال و نعمت نیز معروف و مشهور بود چون شاملش بالجز
دیگر کوهر نسیری نبود مرا از منظر مهر و وفق جایز و نعیم ریبت و پرورش داده هر وقت
راه و رسم مراعاتم میسیمود و خصوص من کاشانه ساخته از روش در آنجا که بخدمت پدر رساده خاست
تحصیل علوم دینیه مصروف ساخته تا بهره ی کامل یافته از رضا جویی و اطاعت و شیوهٔ تو
دو فرو گذاشت نمی کردم روزی مرا بموجب وجهی غبار ملالی بر آئینه خاطر نشسته چند اکه

میخواستم بحیلت از خاطر محو سازم نمیتوانستم در بالای منظرم خانه بود مرتفع در آن بالاخانه نشستم
که شاید بدین وسیله رفع اندوه و غم کرده از آن بالاخانه روزنی بود بکوچه عام از آنجا نظر
بسر شارع کردم دیدم جوانی در آن کوچه مشغول سیر است که بحسن و جمال و شکوه مرات الجمال
عذارش فقرات خط و خال ملاحت خانه زاد خط و خالش طراوت طراوت دست
پرداز جمالش نقش شمشاد باغ عشوه و ناز بچشم دلفریبش فتنه ساز چه چیده کاکلش
دل شکستی در هر چین نشستی نگاهش بهر طرف افسون دمیدی پی نظاره اش ...
لب شیرین از شوخ سمبر نمکینی ای ها نثار شکر کلمه شیرین حرفش چون چشم فتنه بنای
صبر از هوشم برد از یاد شدم در دام سودایش گرفتار دلم گردید مهرش را خریدار
از آیین خرد بیگانه گشتم ز عشق عارضش دیوانه گشتم لوای اضطرابم شد برافراخت
بجانم آتش شوقش وطن ساخت مرا چون شاهین نظر در صید گاه رعونت شد بالاپیش طاقت
حسن دلارای او مطلع قصه ایلیلیش طایر شکیبا برکرد چه از آن جا که عادت ابلیس اکبر
جلیس ابراه شده چه رئیس هم وقت در کمین عقل و تمیز خاص و عام است بوسوسه
شیطان با دلالت نفس همه آن کردیم افسون نیرنگ شاین دمیده و از جاده
احتیاط منحرف کرده ابتداء حاصل که رشته تعلق سلسله شرم را بجنبش در آورده عشق جز
بیگانه نغمه آرام از گوشم بیرون برده و چون مرا آتش دیده در روزنه هیچ و تاب و طن ساختم
و از پنجه های تعلق شرار پادر رکاب مرکب اضطرار گشته هر چه باد اباد اگویان در بر که

تدبیر و چاره اش دو اسبه میرفتیم و چون کوچه را خلوت دیدم سر از روزن بیرون کردم
متاع حجره رخوشم در پیشگاه نظاره اش در آوردم و حرکات مشفقانه را دام دلربائی
او کردم آن جوان نیز غزال خاطر صیدش پی پنجه تعلق گشته بجال دام رعونتم باده بیخ وقتی او شکر
و از نسیم چوبی چراغ خویشتن داری خاموش ساخته پا در دایره تعلقم نهاده و در مخزن اسرار
و نیاز گشودم چون روز جمعه بود و پدرم بمسجد رفته بود و در خانه بغیر از من کسی نبود من راه در خانه
را بوی مینمودم و خود بپایین رفته و در کوچه را گشوده او را باندرون آوردم و باز در را محکم
بسته با او در همان بالاخانه در سر خلوت موافقت بصحبت نشستیم و از نهیب خطام
سلسله محبت و از بساط طیبه کرم هنگام عشرت و نشاط بودیم که صدای حلقه در بر آمد دانستم
که پدرم از مسجد معاودت کرده من مضطرب و سراسیمه از جا جستم پسر را نیز رعشه خوف بر
اعضا افتاده تدبیر دیگری بخاطرم نرسید پسر را بمیان صندوقی که در آن خانه بود کرده سر
صندوق را محکم بسته بپایین رفتم و در را گشودم پدرم بخانه آمد غذا طلبید من خوان بگوره
پیش آوردم چون پدر از چیز خوردن فارغ شد باز آهنگ رفتن کرد من خوشوقت
گشته در را محکم بستم و بشتاب تمام بمیان خانه رفتم که آن در گران بها را از حقه حجاب بر آورده
در رشته تسلسله تمتع خود سازم بهزار گونه شوق در صندوق را گشودم و چون نیک ملاحظه کردم
گل جوانی آن رعنا جوان افسرده بسموم هلاک نشسته بار قه جان سوزان و شعله آتش زوال
بخرمن حیاتش زده حسرت معجز طاقت برید و گیسوی دریغ پریشان ساختم همچنان

در میان صندوق گذاشته چون جوانی نیم شب پشت بام آمدم و بهر طرف نگاهی کردم چاره
و مدار کار متحیرم که نعش آن پسر را بوضعی که کسی مطلع نگردد بیرون کنم ناگاه بیست غلام حبشی
را دیدم که در طویله خدمت اسبان میکرد خود را بوی نموده باشاره او را بجانب خود خواندم
غلام آمده بوی گفتم مرا با تو حاجتیست اگر در انجام آن قدم گذاری و بمقتضای جوانمردی
آن کار را بوجه خاطرخواه براری اعانت بسته بتو نمایم و غریق منت تو باشم غلام گفت
منت دارم گفتم بهر تدبیری که توانی بیا تا بیا غلام کمندی بدیوار محکم ساخت و بالا آمد
من او را از سر حال آگاه کردم چون سر صندوق را گشودم نظر غلام بنعش پسر افتاد
آهی زده و گریبان چاک زده خاک بر سر کرد و گفت ای بی رحم ستمگر این جوان خواجه زاده
من است من در این مدت نهال وجود گرامی او را در ریاض دوش و آغوش خود بهزار عزیزی
پرورده ام خواجه را غیر از این فرزندی نیست اگر بخبر از این ماجرا گردد آتش در دودمان
هستی فکنده و عالم را زیر و زبر سازد غلام خوب کار از نهاده خشونت برپایی و رفتنش پردازد
من چون این هنگامه دیدم با خود گفتم فریاد که بیش تر شد در شلاله شاق افتاده ... ساختم
نمودم و قسم یاد کردم که این معنی بیرون اختیار از تو بفعل آمده برای رضای خدا و من که طلعت
بر حسن آن مقتول بپوشیش و در افشای این راز بکوش که مبلغهای خطیر بتو میدهم و ... التماس
تو خواهم بود از این مقوله لابه و عجز بسیار کردم غلام گفت بیک شرط این نعش را بیرون میبرم
که تو در باب نه مرا فتم در آمده در اینچه اراده کنم وفا دهم از جز نفیف دم پای طاعت بیرون

نگذاری و الا بر این تو پرواز نم و خواجه را از این راز با خبر گردانم ناچار با مدت بعضا من بسته
من دانستم که مدعای آن بد بخت بر در پیش افکنده گفت اکنون این کار را همان صحیح کنم که
فعل از در گنجینه بکارت تو یکبار هم و کام دل از تو حاصل نمایم من هم شنیدم که در ادعای آن
زشت ابا نمایم و اشنیع آن سیاه پر نکال تشنه لطف کور دخت ترم او را آغوش کشیده چون
خفقان دست بمن در آویخت و خاک بر فرق ننگم بیخت و نعیه از فراغ مدعا آن جوان را کلیمی
چیده بر دوش گرفته از بام بپایین برو من شب در اندیشه دوری بودم که آیا کی این مدعا
چه ثمر بار آرد و چرخ این سینان چه کودری بهبودی گذارد چون بشاطه صبح جمال افق
را بجلگونه تجلی چارات و چهل چهره افسر ایرد حجاب یا در حجله خانه سپهر گذاشت اثری از
هیچ طرف جلوه گر نگشت من قدری خاطر جمع کرده هم پنهانیت در حیرت عاقبت کار خود بودم شبی
دیگر از نصف گذشته بود و در جامه خواب خفته بودم که همان غلام حبشی در بالای سرم حاضر گردید
و همچنان دست در گردنم افکنده گفت جانم هرچت تیر باز زنت و دلم وقف خنجر مژگانت و آب حیات
وجودت پیوسته در ظلمات آغوشم و حلقه حیرت زیور گوش و عقل و هوشم امشب چنانچه
عرب در طویله خواجه کاوس جواهری با بغرای بنگی و خلیفه ابدال حجره باز و شعبان گلخن تاب
و بابا کلاغ کورکش داشته و ... هک پز و نطر و دک تراش با جمعی دیگر از رفقای همدم و مصاحبان محرم
جشنی تو زری نموده باور اگر محبت من قدم رنجه کرده انه در هر یک معشوق چنار ابوثاق من آورده
دندان بزم دلکش از اسباب شراب و کباب و ساز و نوا هنگامه بجوش خروش

طرفه دیوان است و جای تو در آنجا خالیست و چون یاران هر کدام سر صحبت درست و
جام حضور یار و معشوقی گرم بازار و مرا چون خاتم نگاه در انگشت و داوات و عیزالتوانایی
و دلخواهی ندارم آهم تا نزد برم تا ده که سراپرده بخشیاری مرا نیز چون تو نسیبی و شفقی
محفل آراست چون غلام این تکلیف نمود از نبرد جای من شاد و بمعذرت در آمدم و گفتم
تا حال این حرکات شدام نموده ام و میترسم که چراغ این نصیحت برافروزد و در جای
کودکارویست از من بر دار گفت به لغه لفظی ندارد و ما ترا با خود بهر جا امکان ندارد که دست
از تو بردارم در عالم عاشق و معشوقیها چه خوش است اسیر داری که جمیع کامیاب صحبت معشوق خود باشند
و من از عدم معشوق خمیازه کش بزم معشوق باشم دیدم که هیچ نمی‌پذیرد ناچار گریبان
خود را از چنگ لجاج و خیره‌گی او در آوردم ناچار آن نصف شب بر خواسته و باتفاق غلام فرود
آمده بطویله داخل گردیدم دیدم که ده دوازده نفر ناس باده بسیاهت که هر یک در پیکر و
شمایل و جمال تو نهته بود بر روی فرش سرکین نشسته و هر کدام خشت را در آغوش کرده خم شرابی
در پیش دارند و بشراب خوردن مشغولند و غوغایی کرده دارند و خروش حشر نشر آن بیستر زیادان
بلند است چون آنها را چشم بر من افتاد بسیار شعف کردند و غلامی که من آورده بود بهمان باشت
در آمد گفت ای جانانه ساقی کری امینه ری تعلق بتو دارد بنوش و بره غم مخور که دنیا پنجروزی است
من التماس کردم که من این تکلیف نکنید که مرا خوردن می حوصله نیست اگر اینیان بالایم بی‌اختیار
آن قدر فتنه از من بمیدان آید که همه شمار ایم محظوظ است عظیم باشد نهایت من ساقی مجلس

شما می‌شوم

شمای شوم و در لورم صد قسم کنار سینه کی بیناهم از سیول کرد من از جا بر خواسته آنها را ب
پیاله گرفتم از قضا من میان آنها زن دلاله بود که مرا اگر در حمام دیده بود و مرا شناخت خواست
که سخن گوید من لب بدندان گزیده گفتم خاموش باش از آن بسیار در خوف بودم که چون
صبح شود مرا رسوا خواهد کرد وصل تا نزدیک آنکه سالک شب بمنزل سحر رسد لحظه لحظه
شراب بافراط میدادم تا که از او باز شد و بکیفیت شمع چراغ هوش فنایست و پارهای این را
فروغ عقل و خودداری زایل گردید بهر شب و بیهوش گردید نه از راه انکه از تکالیف آن اقدام
یکبار برکنار شدیم و کسی از آنچه بعقل آید آگاه نبود بخنجری از میان یکی از آنها کشیده برشته
حیات بیت و مغز از وکورد و انا شب منقطع ساختیم و از آنجا آهنگ خانه خود نموده بهر دو بر
نود با آمده بجای خود خفتم و در همان شب بخدای خود شرط کردم که اگر جان از دست غم آن بجز بر شوب
سلامت بساحل نجات رسانم و طشت این راز از بام رفت نیفتد هر سالی که داشته باشم در راه
خدا بارباب استحقاق خیرات کنم و بعوض هر که کشته ام کنیزی بگذارم چون آن شب صبح شد
صدای غوغا و غریو از سمت طویله بلند شد و خبر کالم و داروغه رسید جمعی از هر یکان بهر دم
محله بورطه آن هنگامه گرفتار گردیدند و چون کسی از من گمان آن فتنه نداشت ستم با ندیم
نهایت هر وقت در فکر بودم که عاقبت این خطایی که از من صادر گردیده بکجا خواهد رسید
از قضا پسر عمی داشتم که تنها بود که بسفر هند رفته از آن خبری نرسیده بود در این وقت از آن
سفر با مال و اسباب خطیر عود نموده اراده خواستگاری من کرد و چون پدرم منظور داشت که مرا

بآن ده هزار تومانی شیم که از جهات پدر بسر خود پیچیده ناچارش درداده مرا باو دادند و چون از خطا رفته بود
در فکر بودم که بچه تدبیر تدارک و اصلاح آن کنم اتفاقا کنیزکی داشتم جمیله در شب زفاف
با او گفتم که امشب عذری مانع است که ببغل پسر عم خود روم تو امشب بلباس فاخر من آرایش
او امشب بصحبت خود مشغول دار چون فردا شود ترا آزاد خواهم کرد کنیزک این معنی قبول داده
لباس و زیور گران بها آن آراسته او را در حجله خانه گذاشته بگوشه مخفی شدم کنیزک با پسر عمم
بصورت من کرده امشب را بشادی گذرانیده و سحر پیش از آنکه پسر عمم بیدار شود خود را از گوشه بکنیزک
نموده او را با خاطر جمعی بیرون آوردم که رخوت زرین و پیرایه را از او بگیرم شروع در ابرام و خشونت
کرده این گفت چه کنیز چاپی بوده میخواهی شوهرم را از من بگیری در فکر آن بود که پسر عم از خواب
بیدار نماید لا علاج من هیچ نگفته تن بقضای الهی که تا زنده ادامه انس خاموش شدم تا
قریب ده روز خانه و شوهرم در تصرف او بود و او خاتون و من کنیز و در این ده روز بسی
تلخکام و حیران از آن دست بمن بوقوع آمد از قضا در آن منزل خانه بود پر از هیمه خشک در یک پسر
عمم در خانه نبود تدبیری کرده آتش در همه انداختم و خود در کنجی پنهان گردیدم و چون آتش در گرفت
کنیزک بصدای آتش از خانه بیرون آمد خود را بآن خانه رسانید که تدبیر این آتش را
خاموش تواند ساخت من از کمین برآمده دستی براو زدم و او را در آن آتش افکندم تا
هلاک شد من لباس فاخر در بر کرده شروع در جزع و فزع نمودم تا غلامان در بیرون خبردار شده
ملعنه آتش را خاموش کردند چون پسر عم آمده بسیار دلگیری کرده گفتم کنیزک من از بس

افتاد درخت

افتاد درخت گفت سر تو سلامت باشد غم مخور که این روزها قافله از جانب خوارزم می آید
و شنیده ام که کنیزکان خوب دارند در عوض دو کنیز شایسته جهت تو خواهم خرید بهم ملکی
مدتی با شوهر خود بسر برده از آن فرزندان بهم رسید بعد از مدتی شوهرم فوت شد الحال
از اهل و عیال کسی نرسید با هر چه خود داشتم برضای الله تعالی خیرات کردم و قریب بیست
که سالی یک حج میگذارم و عذر آن تقصیرات از درگاه مجیب الدعوات میخواهم اگرچه
تقصیرات مرا صد برابا فی نیست اما کار بلطف و عنایت نامتناهی حضرت سبحانیست که
باشد که عفو فرماید چون زبان حکایت باینجا رسانید گفت ای بلاغ پیرانی وقتی است فتنه
خیز و بادیه ایست آفت انگیز هر چیزی که غافل لحظه این وادی پر خطر قدم نهد جانش در چنگ
سباع و هوام انقلاب و اختلال نهد زیرا که متاع رفاهیت و خوشیهای عالم در دل
و کان سلامت نفس وا رسیده کی جانست از بهر کجوعه در دسر خمار نتوان کشید
از بهر جرعه نتوان غم ها کشید زهر خمار و محنت درد سر خفا پایه قصر خود منشی را مصالحی
بغیر از وفا رو بمکین نمیشاید مردان آزاده بوا کنگره کاخ استغناء طبع و استغنای جبال
از آن رفیع تر است که کمند خیال هوا و هوس را در آن دست رس باشد این همه از تطاول
و زبردستی عشق و تسلط او شکایت را بجنبش می آری عشق چیست و عاشق کیست که بخیه
هنر سر حقیقت نشان هر گونه ی و آزاده گرا با به بیگانه و تعلق را ازکی صد آفت کمکیست خوز
رائی در عرصه خاطر ارباب شعور و فطنت بر آید حق کی باشد حریف صاحب مرد

مرورا باشد حریف هر نبرد / اینکه نامش کرده تو عشق نیست دام راه حیله و بازیست
عشق برهانی که از راز و علم / غیر راه راست ننهد او قدم / عشق اگر باشد حقیقت پاک نیست
قبول دیدهٔ ادراک نیست / آن چنان عشقی بسنده کی حظ / منزلش باشد دل اهل صفا
مصدر آن عشق در عالم کجاست / عاشقان را این چنان عشقی رواست / خبر از عشق حقیقی معرفت
کی کند ار دیا برای معصیت / عشق نبود این بود نامش هوس / افکنه بر جان نهادان جرس
باشد این سد ره خیر و صواب / جاهلان را افکند در انقلاب / عشق را بدنام کردی ای عزیز
آبروی عشق را دیگر مریز / از هوس مرآت دل را پاک ساز / تا توانی نرد این غفلت مباز
دست در دامان عشق پاک زن / پیچ هر نخل هوس از بن بکن / خانه زاد طبع نادان است عقل
خضر راه اهل عرفان است عقل / عقل پرورشت برد از هر خطر / جان و ایمانت نگه دارد ز شر
گر کنی عقل و خرد را یار خویش / زود بر منزل رسانی بار خویش / خار راه سیرت طفلان مشو
از طریق راستی بیرون مرو / رنگ شرمت از خطا گردید زرد / گردنت بسیار مردم بکرد
ای ملاح مرا از این بوالفضولیها و لطایف مراد آنست که گرد ملال بکار زده سفر اندیشی خاطرت
محو گردانم و الاشیع خلاصم ... توبت عنقریب کشتی ارزوئیت بساحل مراد رسیده
وار سایهٔ بال همای مقصود بهره مندی یابی / میرسد سالک بمنزل عاقبت / لطایف
و مواعظ زیبا قفل کاشانهٔ ابرام ملاح گشته زبان فغان در کام خاموشی کشید و چون
شب بصبح رسیده بود سر بی آرامی در بالش حیرانی گذاشته بخواب حسرت فرو رفت

ولمیز

دانش نیز پیاده تطاول و بی آرامی او را انگیزه این تدبیر بسته بوسیلهٔ این مقالات
از دو سورهٔ ابلیس آنقت ملاح وارست چون چمن آرای صنع یزدانی از نزول بهار صبح
نورانی صحیفهٔ روزگار را آرایش داده غنچهٔ گل سوری آفتاب عالمتاب رو در شکفتن نهاد
ملاح چشم از خواب گشوده باز بسوز جگرش تافته نیران شعلهٔ اضطرار گردید و دست نخوت
طومار از آتش بهم پیچیده چون باد مخالف حرکت داده مانند سیل بخروش آمد و فریاد
بر آورد و قصهٔ سوز و گداز از سر گرفت و گفت ای طاران کنج خانهٔ دل یابی از سکرات
مرض اندوه جانم بلب آمد و از تزلزل اضطرار ارکان چهار دیوار وجودم زیر و زبر گردید
تا چند در کورهٔ پیچ و تابم گدازی و هر دم چون طفلان دلم را بهانه دف مشغول نمی
از این آتش که میسوزی بجانم / گذشت از نه فلک آه و فغانم / ای شوخ بیدادگر رحمی
کن که دگر نور دیده صبرم نمانده و نیشتر انتظار بنیان خانهٔ عافیتم تاب رسانیده
بگو ای خردمند وای سرورم / که با من کنی چند جور و ستم / نمی چند بر سنگ غم شیشه ام
گذاری در آتش رگ و ریشه ام / ز جور ستم کاست اعضای من / گذشت از فلک شور و غوغای من
بجانم رسیدنت نمانده / غرورت برو رسیاه هم نشانه / مرا عافیت رخت در گذشت
چو زلفت پریشانی از سر گذشت / بجا نور داغم نه مرهمی / که آید بم از بیقراری دمی
ز هر عضو خیزد مرا ناله / در فغان من نیست دنباله / ... برو چشم میدهم
که کام بره تا ز غم دارهم / نظاره شوخ آن چشم مست / که افسون آن دست صبرم ببست

بهستی هندوی خال تو / که در فتنه دارد بهر حال تو / بگیجه تغافل بعجز نیاز
بغوغای شوخی تمکین وناز / که دیگر بکارم تغافل مکن / ز تحصیل کامم تامل مکن
ای جمیله هر دم برپا شده حصار ترانه دهیانه توسل بمحجوبی و گل باغ بیرنگ وفا نه
می بوئی کام تجربه ام لذت تلخ و شیرین شست و بخت روزگار بسیار دریافته و از
کتاب ... وزنه کانی داستانی خوانده ام و در زمین سلوک بیم تخم ... افشانده ام
مرا طفل نوآموز درس ... مدان و بیا زیچهٔ بیب جلوه ها که هر لغتی که اکنون تو را
در کارگاه خیال نقش بود مرا پیش از این لب الهام ... محو گردیده اگر ترا با من
سر الفت و یاریست و اندیشهٔ محبت و وفاداری و دلداریست و در شمول موالات
تو تم اعتقادیست صباح را بر امروز چه تعوق و ترجیح است چرا کار امروز بفردا سوق
باید ساخت امروز را صباح تصور کن و آنچه وعده میکنی امروز از قوه بفعل آر البته
فردا این نه ببرد خواطر مکنده که هر روز غنچهٔ دلم را نسیم بهار شکفته و خندان میسازی
و در روزی شام و شبی را صبح میسازی و بعد از آن بهانه کی نمی ... رنگ مراد در دست جهان
... ساخته نگاشته بی دیگر بس است من بعد حیله و افسون نه این کار نمیکند اگر اهلیت و
نرم خوئی فعله ... باز و خشونت برسد / چون ز هیبت کرد در کارها
صورت پرتز / چین ابرو در کلید خانهٔ مقصود دان / غنچهٔ این شکل شکفته بهار
طبع عقل است و میوه که بیست از گل نتوان چیه ... باید فکنده و در گراهی که تا حق ابر

نگند

نگند و بند از پایه کشودمن در رسالهٔ طلسمات زنان بابهای مفصله خوانده ام و از روزی
که فریب و خدعهٔ زنان قاضی و محتسب و شحنه ... دیوی کل آن شکار ... خاطرم ...
بر سر ورق ... نقش کرده ام و دیگر عجیب بحث قول حسن محفل هیچ نمی اعتماد
نکنم زیب گفت بقدر آنها بچه گو بوده / مطرب خامه که مغنی تصانیف شیرین زبانی و
نغمه سنج مقام نکته دانیست تحریر این ترانه چنین نوش الحان می کرد که ملاح گفت ای صنم
را گوهر زندگانی و اندیشگاه روح در دام را اسباب کامرانی / بدانکه وقتی از اوقات
سه هنگ جگر شیطنت و نیرنگ و سه اژدها روش رعدکش برق یعنی سه بر همزن هنگامه نام و ننگ
سه زن مرو فرسای شوخ و شنگ که منشور فتنه حصه شهر و دیار را هریک از دیوان تقدیر
بنام خود امضا کرده و در فسون حیله ابلیس را از جبه ... معرکه تلبیسات شمردی یکی در دار
القضای آغوش قاضی شحنه را بالانشین و یکی تاج مرصع محتسب را کوه نشین و دیگری روح
روان شحنه را نگین بود پیوسته غزال وحشت نگر را از گران بهای سر پنجه فسون بازی صید کرده نمی
و متاع کاشانه جمعیت دلهای بیگانه و آشنا را از نیرنگی تیغ فرخنده کی تاراج کرده زی روزی
تثلیث وجود آن سه زن پیشت را در کرامایهٔ اتفاق افتاد و حب روابط مهاجمت صوری
و معنوی مانند شانه و گیسو بهم بر خورده لنگ سوانت بر کمر اتحاد بسته و داخل حوض وقاص
و فاق شده در گرمخانهٔ محبت لنگ نشه و از طاس چهل کلید جادوئی آب ریزش بر سر آمیزش
هم ریخته و کیسهٔ الفت و سنگ محبت و مودت لوث مغایرت از سر و پای موالات یکدیگر

دیده و بعد از لحظه‌ای یک اتفاق از آتش حب زبانی بجوش آورده که مایه صحبت از هوای جوهر باهمی
یکدیگر گرم است چون بیرون آمد در عاریه کن حمام هر سه با اتفاق خاتمی یافتند که نظر کوهکنش دیده
خیال حکاک روزگار در نگین خانه خاتم امکان ننهاده بود طمع هر یک نائره تصرف خاتم
فرو برده که آن کوهکان بهار را دانه دام کسب وصال خود کردند چون صف آرای سپاه
قیل و قال و غوغای بزم و معرکه و دعوی وصال ایشان به طول انجامید را اتفاقا حاضر والده
پسری بود که با شحنه جادوی العبا یکجا جلوه‌گری و عجوزه دهر را طریقه برنکی آموختی از قضا
در آن روز عجوزه بر سر حمام بود چون مناقشه ایشان بدید پیش آمده گفت من زنی ام روزگار
دیده و در تجربه این نحو مقالات به کمال رسیده و در این باب مرا به پری که خاطر رسد کرده و عمل
نمایید این مناقشه زود منقطع شد آن عجوزه گفت زنی ام امین و صاحب دیانت خاتم را
در میان این سه جوهر که هر کدام اقوی در حرف تا سوم خود شده و هر یک تر نک هر یک
بیشتر در حقیقت ... ش جا کرده کل که در [illegible] بر آب و رنگ پرکاری از ریاحین
ابیات های دیگران شکفته تر باشد و من بگویم خاتم را در انگشت خود نماید بر این عهده و شرط
همه همداستان گردیده انگشتر را به عجوزه سپردند زن قاضی گفت من اول [illegible] فنون قاضی
[illegible] کارم کیسه [illegible] در بر و چادر چاک در سر کرده از حمام بیرون آمده هفت خانه‌های خود
کرده اولا زن قاضی به حیله مکر و تدبیر [illegible] این [illegible] و دست دیگر را گشوده از
مقدمه تا [illegible] باب بر باب و فصل به فصل [illegible] [illegible] بود در میان یکی

منزل قاضی

منزل قاضی شوخ و شیده و در دکان مردی [illegible] ماهر و استاد و [illegible] بود که از شکوه غلق آن
محبوب سرا [illegible] الوداع [illegible] کافی [illegible] چون ابرو [illegible] کش [illegible] بود [illegible] لوح [illegible]
ناخن [illegible] شیده و تخته [illegible] [illegible] خورشیدی چنانکه [illegible]
چهره تمام [illegible] چشم گشته در کاهی حصول این [illegible] آن کار را تمامی نوشت با تمام رسانید
تا اینکه تیر [illegible] که [illegible] صبر و قرارش قطع کرده [illegible] این [illegible] داغ شده
بود از آنجا که [illegible] ستم ظریف [illegible] تعلق خاطر نگار و گرمی بازار اضطرارش اطلاع [illegible]
بود آن کنیزکی بود در [illegible] بی محرم و درست [illegible] کار کار [illegible] [illegible]
پیش طلبیده و گفت ای [illegible] که در این مدت کل [illegible]
پرورده‌ام امروز طرفه کاری افتاده میخواهم که به دستیاری [illegible] تو صورت پذیر گردد
اگر بطریق دلخواه از تو به فعل آید تو را از مال خود آزاد میکنم و از [illegible] [illegible] و
علیا زن کنیزک گفت هر چه [illegible] امر فرمایید [illegible] بجا آوردم زن قاضی گفت چنانکه کسی
واقف نگردد رفته از زبان من [illegible] بگوی که [illegible] در دل [illegible] کرده
در این مدت [illegible] [illegible] من [illegible] [illegible] خواب [illegible]
[illegible] که کشیده [illegible] [illegible] بود من [illegible] [illegible] خطاب [illegible]
این [illegible] بیرون آیم اکنون میخواهم که [illegible] [illegible] و [illegible] تو در آورم
از خانه [illegible] که [illegible] من در آورده هر گاه خواهیم [illegible] [illegible] کل [illegible]

و از راه نقب آمد و شد نموده باشیم کنیزک پیش نگار رفته تبلیغ این پیام [illegible]
نگار را شکفته کرده [illegible] هزار دینار به کنیزک داده اعلام نموده و گفت جانم [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] صد هزار جا [illegible] که این [illegible] آتش [illegible] و
فراق [illegible] دیده آرزومندی و اشتیاق آن نادره آفاقم مرا در سینه سودای
تو باشد به دل داغ تمنای تو باشد [illegible] فرمان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
نگار نقب [illegible] از خانه خود تا سر منزل جانانه کنده و معشوق از راه نقب [illegible] استاده نگار آمد
نگار [illegible] یعقوب دل خود را از شمع یوسف عارض [illegible] مطلوب [illegible] دید گفت
خوش آمد نگار وفاجوی من که شد رشک خلد برین کوی من [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] ز حسن تو بزم چه گلشن است ز نظاره‌ات چشم دل روشن است
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بود از [illegible] [illegible]
[illegible] از چهره‌ات شمع [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] نگار گفت من فردا اینجا آیم تو رفته قاضی [illegible] [illegible] تو نکاح [illegible]
این مرتبه را نگار تعلیم کرد نگار دست [illegible] برداری بر دیده قبول نهاد و چون روز دیگر [illegible]
[illegible] عنوان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] صلوات نشسته [illegible]
[illegible] [illegible] کرده قاضی از حرم [illegible] [illegible] [illegible] آن نگار نازنین
[illegible] خانه نگار نموده نگار تن از [illegible] فراق در آورده خود را [illegible] [illegible]

قاضی

قاضی رفته سلام کرده گفت ای [illegible] [illegible] [illegible] و ای [illegible] ارکان
[illegible] [illegible] مخلوقات [illegible] عالی نظام [illegible] تو در میان باشد دیده
ام [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] مرا
در حضرت تو [illegible] از آنجا که مراعات حق [illegible] ارباب کرم
و مروت واجب است آمده‌ام که خطاب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] قاضی را
چون [illegible] از کلام و کلمات نگار به دماغ هوش و روان رسید گفت علیکم السلام
و رحمة الله و برکاته [illegible] [illegible] [illegible] ای [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ای قاضی مرا
شغل که [illegible] مانع آرام و قرار است [illegible] دارم در خانه نشسته‌ام امروز چون [illegible]
برج [illegible] [illegible] که از روز [illegible] و نحس [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] عقرب [illegible] [illegible] [illegible] خاطر جمع است و چون [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دارد [illegible] [illegible] [illegible] قاضی چون نام عقد شنیده [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گرفته با اتفاق
[illegible] روانه گردید و چون داخل خانه شد گفت افتح یا مفتح الابواب چون چشمش [illegible]
چشمش بر زن افتاد [illegible] [illegible] خود را دید که [illegible] [illegible] در خانه نگار [illegible]
[illegible] [illegible] قاضی متحیر گردید با خود گفت عجب امری [illegible] [illegible] [illegible]

کم و بیش خوشتر است بیکدیگر داشته باشد چون قلم در دست نقاش در وقت نگارگفت یا
حضرت قاضی وقت میگذرد تامل چه چه دارد و قاضی سر بر داشته با نو توجه آن زن کرده چنانکه
ملاحظه کرد میان زن خود و آن زن مطابق یکسر مویی مغایرتی ندید گفت سبحان الله این
چه حافظه است و از جا برخاست نگار گفت یا قاضی صبر بر قاضی گفت یا مفتاح
الفلاح من بخانه میروم در انجا دعائیست که قبل از تلفظ صیغه نکاح نیت باید خواند تا زن
و شوهر چنانکه باید از یکدیگر کامیاب و بهره مند گردند زاه خانه پیش گرفته زن پیشتر از قاضی
از راه نقب خود را بخانه رسانید و سر در بالش خواب غنوده کرده بود چون قاضی داخل خانه شد
زن را دید که در خوابست گفت استغفر الله من جمیع ما کره الله قولا و فعلا خاطرا و ناظرا لا اله الا الله
و گفت عجب مغالطه و بی در زمین اندیشه کاشتم خدا بخشد زن چون این کلمات شنید
خمیازه کشید از این پهلو بآن پهلو گردید و گفت ای بخت نگفتم که کسی باین خانه نکند از تلخه
آمد رحت کنم قاضی گفت ای همسر و فی کسی بیگانه نیست معذورم دار و گناهم ببخش که در رخ
نو کمان و مغالطه بی برده کردم و تیر خیال خطایی انداخت خاطر بیرون رفته بود زن گفت
ای مرد تو دیوانه شده قاضی سر پیش فکند باز بخانه نگار آمد زن پیشتر از آن رفته و در جای
خود قرار گرفته قاضی متوجه زن شد باز آن آتش را که دیده باز لشکر آفتاده حیران
مانده گفت یا ملک الملک عجب هنگامه گرفتار کرده ام نگار گفت یا حضرت قاضی چرا
حاضر خاطر رسوم عقد از دست من دل میکشد زده باشی و عقد کن و چشم با این مغالطه

میزنه که در

میزنه که در این باب تامل منظور و در میانه دو نقیض رشک چه طرفه گرفتار دیده ام نگار گفت
حضرت قاضی شما در این باب سخت دو دل و صاحب حالتی می بینم هر چند که در عالم
حق جوار رسالت از من توقع نموده باید این هزار دینار دیگر پیدا کن که ساعت
میگذرد قاضی گفت قبول این زر بیکبار مالیت نیست چون حلالست بواسطه برکت
کیسه فی الجمله شکوهی دارد و متوقع است خواهم نمود قاضی هزار دینار را گرفته بوسیده بدامان
شوق زده در جیب کفایت خود نهاد و گفت اول فتح است بسم الله الرحمن الرحیم
شروع در خواندن صیغه نموده تا انکحت ان یحجب چشمش بر رخ زن افتاد بدهنه وی خال
کنج لبش را دیده که بارها از آن خوردهای قند مکرر بوسه خرید کرده بود دو ازمهادش
بر آمده شکر هزار دینار در کام طعمش تلخ کرده و باز در جیب نفقه کر فرو برده گفت یا معشر
الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات و
الارض نگار گفت ای قاضی من بمنه ام که وجه تا خیر و این همه تاخیر چیست و آب این
سابه چشمه چه مدعا دارد قاضی تبسمی کرده گفت ای نگار مامشکل امور شرعیات و ب
همه و مغفی احکام ووقوف طریقه هر آنچه در نکاح هر امری از امور که غرض مییکردیم هزار
هزار وقت از روی وقت و تامل میخواهیم که مبادا سهو و خطایی بوقوع انجامد نگار گفت
اخوی روی همه این همه شتاب تو از چه راه است کارهای عالم بعدار او هر صورت نگام
پر پرده از حیث بی و مطلرا را وضع تو را از عالم آن چیانی حظی کسبیم که روزی چه یی در صحرا

کچه پینن کوسفندان اشتغال داشت تشنگی عظیم بروی استیلا کرده چون قریه نزدیک
بود اغنام خود را در صحرا گذاشته بطلب آب بجانب آن قریه شتافت و چون داخل
قریه گردید عبورش بمکانی افتاد که معلمی در سایه درختی نشسته بتعلیم اطفال اقدام داشت چوپان
ساعتی بتفرج احوال واوضاع معلم و اطفال نموده چون که نخست در وجه حکم درخت در سایه نکل بکی
استراحت دارد و اطفال کیان دو دل مطیع و دزبان بر دارا دیده و هر کدام بجلی و سرودی در خواندن
کتاب مشغولند چوپان را هوس آن کار و پیشه از جا بنی و لیش سر زده گفت تا چنین کاری
توانی آموخت چرا غنام عمر آن کار بر زحمت کم منافع بپایان کرده باید بهای عالم آزادگی باشم
با پشیمانی را بمعلمی نسبت کرد تا من مثل این معلم بفراغت لب بر قدم پیش گذاشته گفت ای
آخوند مرا از این کار بهره بخش کن معلم چون آن شنید و نظر دید حیران شده است که در چه خوبست
واسطه او این کار نه دارد و از راه مزاح مطایبه پاره کاغذی الف و بی نوشته گفت بنشین
و بخوان چوپان گفت چرا در کتابهای بزرگ پس از درس عنکبوتی معلم گفت تو اکنون بسته فی مرتبه را
تا او لا الف و بی را نخوانی کتابهای بزرگ نتوانی خواند گفت ای معلم این چه حرف که تو میگویی
اگر میتوانی مرا در همین سر پا ملا کن که کله در صحرا چهار صاحبست و فرصت نشستن و خواندن نیست
و بهانه از رم معلم تبسمی کرده گفت برو که هیچ وای کار هر کار را آن نصور مکن املا و فکر دو تامل از آن
بیست که دیر و زفلان بخشم بشو هو شر دار او میا بسی دو دو دلی وارث قسمت بیساب
کرده و در این وقت او به خاطر رسیده در اندیشه ضرب و قسمت او بودم و باز قاضی بزاکی

کرده سر پیش

کرده سر در پیش افکنده و شروع در شمردن نقش قالی نموده و بجوش این سودا او در پیشتاب ساخته باز از جا
بر خاسته نگار گفت ای قاضی دیگر چه خیال داری امروز تورا گرفتار طرفه اضطرابی می بینم قاضی
گفت این مقدمه از جمله معظمات امور شرعیات است و بموجب التفتیش مسنون تو بر داشت
مرا شکی در طهارت و یقین در وراثت بهم رسیده میروم که تجدید وضو نمایم نگار گفت همین جا و
ب زنه قاضی گفت لا اله الا الله تعزز بآب تا مشخص و معلوم نگرم در خانه تخلص و صواب طاهر
و مطهر ندارم باز قاضی روانه کردید زن از راه نقب پیشتر از قاضی بخانه رفته نشست و کتابی کشوده در
پیش گرفت قاضی را چون چشم بزن افتاد گفت استغفر الله ربی و اتوب الیه
من جمیع الذنوب والاثام زن از راه تعجب خیره بقاضی نگاه کرد و گفت امروز از دن
شعورت در قید پا لنگ طرفه جنون و شوریدگی می بینم حال چه مرتبه شده که گاهی آیی و باشی
دیوانگان با خود و سیر کرده بازی کروی این حالت و اضطراب تو لرزان و خبط دماغ نزدیک است
اگر چنین باده حرکت کرده باشد بعد معالجه خود کن که سرو برگ بیماری تو ندارم قاضی گفت
ای نفیس عمه ضرارت و یا کزه گوهری امروز در حق تو بد گمان شده ظنه بد بردم عفو فرما
معذور دار قاضی دست بجیب کرده کیسه بیرون آورده دو نیم کرده نصف زر را بزن داده گفت
ای بی بی اگر چه سبب رخواهش بسیارست بها نیت عمده خواهش آنست که قوه باه را زیاده میکند
و شهوتی افزاید و از جماع لذت بخشیدست مرا آرزوی بغتن حلم است و نصف دیگر را
قاضی بدست گرفته بخانه نگار رفت قاضی چون متوجه زن شد دید که همان نصف سبب کی زن

خودداده است اینست این مرتبه حیرت قاضی زیاده کردید بغیت از ترس تجلد هیچ نگفت نجار گفت
ای قاضی برضای خدا اگر شما را مطلب آنست بگوئید والا وجه این رفتن و آمدن و این همه دفع
الوقت چیست اگر این معنی از دست شما میشود نا رفته شیخ محکمه کرمانی و یا ملا علم الهدای خادم
مدرسه چهار درم که عقد نمایند ای قاضی مرا در عالم یگانگی از تو توقعات بیشتر از این بود این مقدمه
لایق این دکان دار نیست اگر زیاده از هزار دینار توقع داری این پانصد دینار نقد کاغذ
اشتلم که و فرداده شماست چون پانصد دینار دید قوه شوق بر انداختش افتاد این مرتبه گفت
هر چه باد اباد از چشم پوشید گفت بسم الله الرحمن الرحیم الحمد و در حجت باز چشمش
بر صورت زن افتاده یاقوت لعلش دید که به هزار دینار است انتظار رفقای جواهری گرفته
بود باز فسخ اراده کرده بنجار گفت ایها القاضی از آثار شوخ چشمیهای شما می یابم که کل منع خواهش
شما برد لوا رحم قبول این زن رفته چرا که قاضی نظاره همین در کار مطالعه و قرائت مرآت
الجمال و عذار رخ است اگر چا بچه زین قبل دیده و تحمل هوس قیت شده این عیب نیست
بگوئید تا فردا و از آن فکری کنم قاضی با خود اندیشید که نجار مرد روستایی و نادانیست و خواندن
صیغه را با هر حیله شرعی بموز چیز دیگر خوانده اگر مقدمه باین نحو بوده باشد تدارک توان کرد
قاضی هنوز از نشسته گفت وجوهرا اجرها قنا طیتا سلنقا دا نجار گفت کبی
کم ام قبول است نجار چون کر صیغه نکاح شنیده بود چون این کلمات شنیده گفت ایها القاضی
این صیغه از آن صیغه هاست که با اهل چشم و دیا چین بخوانند من هزار دینار مودادم

کعقد مرش

کعقد مراش اکابر نخانی من طفل نیستم که بیاز بچه ارسر تو وا شوم این صیغه تو زیاده از پنج
دینار ارزش ندارد و باقی زر را پس بده یا آن صیغه آدمیانه را بخوان قاضی گفت
ای نجار تو مرد کاسبی هستی چرا این قدر وسوسه داری با همین صیغه که ملا عبد الله که خدای بیامرزد
خوانده ام اکنون جهه تو میخوانیم و صیغه دیگر جهة اکابر و علما و حکماست میخواهی که یاد در سر
رسانی نجار گفت من قصه چهار درویش و امیر حمزه و حکایت سیف الملوک و بدایع الجمال
نیز شنیده ام و در راه مسجد نیز دیده ام و پدرم نیز هر روز یک مرتبه از روی کتاب ملا نعمة الله
میکذشت قاضی گفت علم و کمال زیاده از این نیست معذور دار که ما قدر و پایه تو را ندیده اشتم
از تمسخر قاضی نجار بخود بالیده و پری بر کلاه غرور و نخوت خود زده گفت عذری باقی نمانده
قاضی خواست شروع در عقد نماید باز نظرش بر نصف سیب که بدست زن بود افتاد
آن نصف دیگر را از جیب در آورده چون بهم گذاشت موافق آمد نجار گفت ای قاضی
گویا تحفه بازی آمده و در اینجا چه لیث و لعب است که هر لحظه از تو صادر میشود قاضی گفت بجز
اینچنین کردم که در میانه شما الفت بهم رسد و باز قاضی برخواست که بجهه تحقیق این ماجرا به خانه
رود زن نجار را دیا دو دشنام گرفته گفت ای مرد ابله مرا اینجا آورده که عقد نمایی یا دام مضحکه
نمایی این چه نحو قاضی است که هر لحظه بر سر کاریا جهل شب بازنده هیچ سوکرد از اداین
حرکات و سکنات نشنیده ام گویا آب مروارید بچشمش رسیده قاضی بدین سخنان التفات
نکرده دید باز بخانه رفت تا رفت زن گفت ای قاضی تو با ان جماعت میانی که آب مروارید

در چشم ایشان بهم رسیده باشد قاضی گفت سبحان الله که این زن نیز همین حرف گفت
ما بری بهر تقدیر آب مروارید رطوبتی است که از لقمه های غلیظه ثقیل شبهه ناک از معده متوجه
سر میشود و در انجا در پرده چشم نزول مینماید و از آن چشم را خلل فاحش بهم رسد که
صورت اگر کسی ها را دی چسنه و مهتیا نتوان هنر کرده و اگر معالجه نمایند از دو یکی منجر کرده
قاضی گفت دور نیست که من خلاف نفس ظالم خود نمیکردم چند روز قبل از این با شحنه بخانه
کاوس ارمنی که فوت شده بود رفته بودیم که مال و اسباب او را بجهة امیر ضبط کنیم اطفال
خواجه کاوس از خون حلقوم بطریق ترحلوا چیزی پخته خود نخته بودند چون گرسنه بودم
و غذای لذیذی بود دو سه لقمه از آن بیشتر خوردم چون غذا از مال مرده بود لیکن که بی شبهه
نباشد و باز بخانه نجار رفت و باز چشم بر آن زن افتاده باز سر بزیر افکنده به بحر فکر اشناوری
در آمده و هر ساعت در دیده بکجانب زن نگاه میکرد زن بر آشفته بنجار گفت ای مرد این چشم
و شوهر باز میانه هر ساعت طرفه نگاهی قیقاج بجانب من میکند بنحوست شوهری تو عرض
و ناموس بیادرفت ای مرد ذو الجهول را از اینجا بیرون کن والا دست از من بردار قاضی
گفت ایها البکره مکرسه در کار ها تمکن در کار است نشنیده که بزرگان گفته اند از قوتی تعجیل
چار و بهتر کار اعجاز در آمده ای قاضی از دست هر روز در بهانه درازه تعجب ای نو ملک
شدم و الله این که خدای بیزار کرده ام ساعت گذشت هر ساعت این معوت
را الک کرده و سر و رنت بزرگ میخوانی در واقع طرفه دستگاه عجب دیگر بازی کرده که

این قابل

این قابل را لایق شستن حوض دید این همه لطایف را با آن می آوری که عقد کنی چرا باید که
همه خدا اشناس و دیده چشم بود مردم زنان بهتر از این لب یار دار نیست تو همه را از شوهران
مزاد کن نجار در این حکایت بود که بانک موذن بلند شد نجار گفت و اویلا که ظهر شد
و ساعت خوب گذشت گفت بابا تو کاری تو را از اره و تیشه و ساختن چهره و فوت
تو از گردش افلاک که بسیار و ساعت نیک و بد چه خبر داری این فن از متفرعات کار
ماست قاضی تقویم از بغل در آورده گفت قمر کوکبیست سریع السیر و بیت که داخل برج میزان گردید
آن قدر سرعت طی درجات نموده که امروز باز ده شده و هنوز در این برج است و فردا
نیز طالع نخواهد شد از هر دو نا فردا چاشتی بکه از دواج و سایر امور نیکوست الحال
من بخانه میروم و معالجه بکنند آب مروارید چشم خود کنم که بمرتبه شدت دارد که نزدیک
است کم از مطالعه باز دارد از یکطرف نگاه و از یکطرف دیگر زن بگریبان و کره صحن
او تحیث نه که گرو نیا با پچه است و الا که عقد نمی بکند ادیم که بیرون روی قاضی گفت نکند از یر
که حالا فتوی بقتل هر دو به هم کشته سنوهای طالار خواجه نصیر سوداگر که آنچه از دست
تو بر آید تقصیر کنی قاضی را بهاستعمان کرده گفت یا قاضی حکمه قضا و قدر و خطی من جمیع المجانین
والعطف و لعب قاضی با چار خط خطبه خوانده زن را عقد کرد چون در آن اوقات
رسم و مد چنان بود که زن بعد از عقد دست قاضی را می بوسید زن از پیش آمد
که دست قاضی را ببوسد قاضی بجد انست که بار تحقیق حال زن خود کنید دست انجاری

بر دماغ زن زده دماغش خون آلود کردید و روز دیگانه رفت محکمه رسید که زن روی خود را
خراشیده و دماغ خود را شکسته فریاد میکرد که من از چنین شوهری بیزارم که زنا کاری شیوه
خود ساخته با زن بکار فاحشه عاشق معشوقی پیش گرفته بکنیزکان قاضی را جا داده گرفته
عمامه اش از سر افتاده سر برهنه بیرون دوید بکار چون آن [illegible] بر خانه آمده دید
که قاضی سر برهنه است بکار کلاه خود بر قاضی گذاشت و گفت ایها القاضی زنان ناقص عقلند
و منازعه زن و شوهر همه وقت میبوده هر کاه طبع از شما منحرف شده بسیار است روزی چند
بدیوان خانه بر آمده نشیند از کرده پشیمان کرده قاضی رخت اقامت بدیوان خانه افکند

حکایت

عندلیب کلک رطب نوا که سرود سرای نکته سنجیست چنین می گردد که چون قضا قاضی
جامه این صحرا را موافق المرام که عبای قاضی بمقراض مکر بریده از سوزن نیرنگ
دوخته و بحیله [illegible] که ذکر یافت در [illegible] قاضی کرد جز آن دو طلا دیگر
کس نکان [illegible] برابر زر بازی کار آکاهی کوشش شد از صافی شعبده اندازی [illegible]
استاد [illegible] شرط معهود [illegible] اکنون [illegible] خلیفه دولت [illegible] پهلو [illegible]
[illegible] صحرا دکار [illegible] اکنون شعبده می بازی خوش باشد طاوس خوش خرام
خامه در عرصه خامه [illegible] این مدعا چنین جلوه نمایی کرده که [illegible] کردش آسیای [illegible]
زن مجتنب کردیده آن [illegible] سوار معرکه [illegible] که طفل دبستان حیله اش درس
کلیات [illegible] فتنه و فریب با [illegible] وادی و حیله صحرا [illegible] از [illegible] خانه

سوس جادو کشادی بدر [illegible] تدبیر در آورده و با زار [illegible] تمهید سنگ مکر در
ترازوی خاطر نهاده و عیار نقش هر نغمه جنس [illegible] بمیزان غوری سنجیده در کارگاه
خیال طرح نیرنگی کشیده از قضا او را دایه بود که از [illegible] ابلیس مکاری [illegible]
[illegible] عیار [illegible] رسیده بود [illegible] همراه [illegible] او می بود دایه را
طلب کرده بر [illegible] چوب [illegible] زبان [illegible] اعضای [illegible]
کرده گفت ای مادر مشفقه مهربان که نقش نگار کاره [illegible] نقشبند [illegible]
نیست که با شوهر [illegible] شکسته ام و هر چند سعی میکنم [illegible] که از آن
برم او در [illegible] جناق قوی جنگ است [illegible] بر نهادی [illegible]
دل جمعیت اکنون مرکب خیال در میدان تمهید جلوه گر کردیده و میخواهم که [illegible]
نو [illegible] نشسته [illegible] فقد جا [illegible]
است و دیده ام [illegible] حکمت اجازت [illegible] مر اطفل [illegible]
[illegible] حرکت و سکون در [illegible] نوچار [illegible]
بنده [illegible] از روی [illegible] رای تو چون [illegible] گفت ای دایه روزی
از کار [illegible] چون [illegible] آمدم [illegible] کوچه [illegible] چون [illegible] بباغ [illegible] رسید
از [illegible] عقل [illegible] افتاده سر [illegible] گذاشت و همه جا [illegible] آمده
[illegible] که [illegible] گذاشت [illegible] چون بدر خانه

سبباهای کشیده برکرده بیده هم که طایر [illegible] جستجوی دانه این خیال در دام [illegible] گرفتار
میخواهم [illegible] پیش او رضا بکوبی که از آن روز که دو [illegible] صاحب [illegible] کرده است که تو [illegible]
و عالم [illegible] خواب [illegible] ناک می بینم [illegible] چنین [illegible]
و عقبات گرفتار و منزویم که اینها همه ثمره حسرت محرومی است اکنون میخواهم که [illegible] ستیار [illegible]
مهر و محبت [illegible] دیده [illegible] کرداری خود نمایم چون علی الصباح محتسب [illegible] شام [illegible] بعضی
شغلهای [illegible] خانه خلوت [illegible] اسباب صحبت [illegible]
حضور باش [illegible] ملاقات یکدیگر [illegible] کام کردیم چون دایه [illegible]
محتسب [illegible] آمده [illegible] گفت ایها الزوج المشفق فردا یکی از زنان [illegible] این شهر که [illegible]
[illegible] رسیده [illegible] می آید میخواهم او را تکلیف کرده و نگاه دارم چون [illegible] روی در
کار است شما خود تا شام در دیوان خانه بوده از اسباب ماحضری و تکلفات آنچه کنجایش
داشته باشد باندرون ارسال [illegible] کن که از هیچ [illegible] خجالت [illegible] واقع نشود محتسب
اجابت این مدعا را در بزم رضا برافروخته گفت چنین باشد چون [illegible] در دکان
افق [illegible] زر [illegible] خورشید در [illegible] صنع [illegible] دور بازار
رواج یافت [illegible] لباسهای فاخر پوشیده و بوی خوش بکار برده چادری بسر کرد
[illegible] در زیر چادر گرفته [illegible] شوق [illegible] جانانه کردید
آن محبوب [illegible] چون هلال شب [illegible] گشوده [illegible] بمنزل [illegible] آمده گفت

بزم امروز ما [illegible] عجب [illegible] می آید که از نو [illegible] ساز [illegible] قانون محبت را
خوش آیندی که کلبه محقرم از پرتو عذارت رشک صنمخانه فرنگ و [illegible] فردوس [illegible]
کردم [illegible] آفتاب [illegible] برای [illegible] خضر [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] آن [illegible] بر [illegible] بروایت [illegible]
انکار [illegible] در آورده [illegible] ایام که گذشته [illegible] نهای [illegible]
دلش را [illegible] و او را برهنه کرده گفت در این خلوت بفراغ دل [illegible]
تا من بیرون رفته اسباب صحبت [illegible] نموده [illegible] رکاب [illegible] عشرت
که از [illegible] بیرون آمده بکنیزکان تعلیم داد که چون من [illegible] محتسب [illegible]
گفته از آنجا که [illegible] پرورش [illegible] لازم است که حقوق نمک [illegible]
ضمیر اندیشی و دولت خواهی بطریقی لازم منظور داشته اگر امری بظهور رسد که بر خلاف [illegible]
[illegible] آن حیات و جان خود را فدا کنند [illegible] اخلاص [illegible] نمک
چشم [illegible] اکنون این [illegible] واقعه [illegible] منظور آمد که باظهار
آن [illegible] محتسب [illegible] کنیزکان [illegible] بی بی [illegible]
[illegible] که در خانه ارباب [illegible] کل [illegible]
[illegible] آن [illegible] اصلاح [illegible] آورد محتسب چون این
[illegible] شنیده [illegible] خفقان [illegible] این واقعه [illegible]

و جستجوی آن زن کنیزک را پیش زن فرستاد و زن مضطرب گردیده به پسر گفت ای محبوب دل فریب
بیوجهی نیست مبادا که ازین معنی بویی برده باشد پسر را بنزد خود خواند و بوسه پای را افتاده
گفت واویلا که جانم بر سر این کار رفت برای خدای مرا چاره در کارم کن که محبوب مرغوب (؟) است
مبادا ازین آفتی رساند زن سر صندوق را گشاده گفت اکنون درمیان این صندوق رو تا ببینم
که آخر کار بکجا رسد پسر را برهنه بمیان صندوق نموده لباس او را با شیشه شراب و اسباب
صحبت جابجا درمیان خانه چیده و خود نزد محبوب آمده دید که محبوب اینها مانند تنوری برافروخته
و چون مرغ نیم بسمل در طپیدنست زن دست در گریبان کرده گفت ای آرام جان بسخت ترا بدین
حال مضطرب می بینم خیر است محبوب گفت اگر چه عقل قبول چنین امر محال نمی کند (؟) … چه نهایت
چنین سخنی بگوشم رسید بگوی که چه صورت دارد زن خندان شد و گفت آنچه شنیدی
بجان دایم است مدتها بود که شمع دلم در محفل عشق و جوانی برافروخته تحمل خیال او بمیرد (؟) تعلقم بار ورگشته
اکنون او را آورده را با او در صحبتم بالعدث (؟) که عشق طرح آتش بجز عشق کرده زاده طبع و مزاج
… این بحث در زمانه از ماه و تو بهم رسیده مگر حکایت لیلی و مجنون نشنیده و از داستان
یوسف و زلیخا نخوانده که در عالم شور عشق در میان هسته باشد از گل چین نبخشد چه حظ
و ثمره دارد

عشق آب و رنگ گلزار دولت … هر زمان … سینه کوش است
شمع عشق دان … دل صدف عشقست و گوهر ابزار دان … شمع گوهر بی گوهر روش دان را
نیست نور … محرم دلهای اکار است عشق … عارفان را یار و غمخوار است عشق … بی وجود عشق جان

در بدن

در بدنست … هر که عاشق نیست گویا مرده است … عشق باشد میوه نخل مراد … عشق باشد که نهاج (؟) مراد
نا نکرده عشق خضر راه دل … آبها بر ناید از یک مشت گل … ای محبوب از آلوده دامن کسی نیست
که لب بشبهه این هنگامه نیالوده باشد عشق با زندگانی توام و از نسیم روح فزایش هیچ فردی از بنی
آدم تا زنده زائی و خرم است و هیچ ذی حیات موجود نیست که بویی از گلزار عشق به مشام جانش
نرسیده باشد مگر او … این ستم تا کی با تو بسر برم همه کار تغیر آب و هوا و نقل مکان
و تعریف ذلک لازم است مدتهاست که بیچاره را مرض عشق دریافته و صاحب فراش بستر
محبوب است یکی از ارکان سلطانی رحم در ترست (؟) فردا از قیامت و عرصه گیرو دار محشر چه جواب
این تعدی خواهم گفت نشنیده که سایل را محروم بر گرده (؟) در واقع از خوش کمونی (؟) وانه بر دارد نفعی
در دامن جمعیت خرمن بهم نخواهد رسید … با نطاعت (؟) خرمن نبرد نفعی … به چه انگار کرده (؟)
نصیب مور نصیب … از یک چشمه هزار کس آب می خورند و از یک گل چنین کس بوی نجوید از
گلزار چه کسر خواهد کرد که بوی گل … ناتوانی رسد نشنیده که بحر … آبی دریاب
و خسته را از ورطه غم … در آر که نیکویی سد راه حوادث است غم محوای محبوب که در خوان
وجود آن قدر نعمت الوان … نوال الطاف است محبوب را تشنه
کشته گفت ای نگار بیهوده گردار این چه بیچارست که میگویی زن گفت … هم می و
وفای تو قسم که انچه میگویم … حکایت اگر دامن … شکی در خاطر است
بیا و بچشم خود ببین خود پیش افتاده و محبوب از قفا رفت و بدان خانه رسید چون چشم

محبوب بران لباس و اسباب شراب افتاد شعله وار ناخفته گردیده چون خم می بجوش آمده زمانی با
انده خود پرداختن نهاد و زن گفت پسر را بستر درمیان صندوق پنهان کرده ام اگر باور نداری اینک
کلید بگیر و سر صندوق را بگشای چون محبوب کلید را بگرفت زن فروخته دید و دست بهم زده گفت
مرا یاد و تو را فراموش محبوب کلید از دست افکنده بخود فرو آمده گفت ای خانه خراب آتش بخرمن
صبر و شکیبایی و قرارم انداختی بردن جانی این همه تپرانست دست برآورده بیرون رفت
و از شنیدن این سخنان بیهوش شد از بیم مرگ آمیخته شراب عشق پسر گردیده درکار عرصه تنگ بود چون
شام شد سر صندوق را گشوده گفت زود بیرون رو که نزدیک که پیراهن عاشقی بر دست کفن کرده بسر
روی بگریز نهاده شکر حیات دوباره گفت چون طایر … دل محبوب از آشیان تنور چنین بیضه
نهاده بزن شحنه اعلام نمود که من نزد ام گرده صبح هر غاره بچنگ آورده ام و بالفعل میان خلوت
و نوبت جلوه دست تیغ تست ببینم که کمال استادی تو چه گونه کاب رمی آورد

حکایت

راوی این داستان غنچه گلبن نطق را از نسیم تقریر این مدعا چنین خندان می گرداند که چون نوبت
بطراز دوران و جوار زمان رسید ناخن پرویان چهره ان هر بهار که … صحن گلشن
آرام بنی هزار سرانگ ریز نگ کر پهلوانی پیشی و در عیاری … هزار عمر بفراگرفتن درس عیاری
نشستی کلاه بره … بسر … صحن تزویر در بر و عبای فسون در دوش افکنده و تکه آویزی
بزنگ آویخته … حمایل و تیغ فریب بدست گرفته بر چهار سوق تهمت … گردان
فکر با هیچ … دستوار گشته … و در دو جنس و دوی فرستاد تا آن … ته بچنگ آورد

شبی بشحنه گفت میخواهم که فردا که گلچین بوستان … بساط برده با هم متحابا الطبع … آییم
و طرح حضوری نمایم شحنه گفت بسیار بجا گفتی که من نیز تشنه چنین صحبتی بودم الغرض او را
غلامی بود مطبوع و همیشه عاشقانه محبت او بر نوش اخلاص کشیده چون صبح شد غلام را طلبیده
گفت مدتهاست که بستان قد و بالای تو سبز کرده ام امید که همیشه بصید وقت راه رضای
من می پویی و طریق وفای من می جویی مرا با تو اندک شغلی میخواهم که به دستیاری امداد
صورت یابد غلام گفت … دارم … هزار دینار بوی داده گفت در این تکیه که در جوار ماست
قلندران نشسته این هزار دینار را بجهت آنان قلندران داده بگوی که شب جامه کهنه کاری
که امیر شحنه ببرده بود یکی گرفته و او کمال شباهت با تو دارد و چون شحنه خوف بانظار امیر
دارد و دیروز … که کس بطلب تو فرستاده بود در عوض او مجبوس نمی کند مرا بر تو رحم آمد
آمدم تا تورا اعلام نمایم این مبلغ را گرفته اسباب و لباس خود را بمن ده و از این زر جبه
جبه خود لباس را گرفته و لباس خود را به من ده و ازاین زرجبه خود لباس گرفته از شهر بیرون رو
که اگر چه بخیه فردا … ناتوانی آن محنت فرا الغرا و زنجیر زندان و عقوبات گوناگون و شکنجه های بی در پی
هلاک خواهی شد غلام هزار دینار گرفته بتکیه برده بشر و طی که ذکر یافت بقلندر داده رخوت او را
آورده بزن داد و چون هاتف صبح صدای والصبح اذا تنفس بگوش هوش جهانیان رسید
زن گفت بشحنه که مرا مدتهاست که تر حلوا بدل آرزوست اگر چه بخیه اجازت دهی طبخ را این
قدر دو هم شحنه گفت بسیار خوب است زن اسباب طبخ را حاضر ساخته به پختن حلوا اشتغال

نموده شحنه گفت دیروز در خانه جعفران زنگ ریز دزدی شده بود تا نصف شب در چهارسوق
مجمعی از شحنه نیمه دیم چون بخوابی کشیده ام اکنون کسالت مرا حضور ساخته لحظه‌ای استراحت میخواهم چون
گفت خواب شحنه سر در بالش استراحت گذاشته و چون حلوا پخته شد زن تمری از دیگچه بیرون
آورده به هوشداری داخل آن کرده شحنه گفت تا کی بخوابی امروز روز جشن و صحبت است
نه هنگام خواب و غفلت سر بردار و ببین که شیرینی حلوا بقاعده است شحنه سر برداشته
لقمه از آن حلوای گرم خواب آلوده خورده باز سر در بالش گذاشت هنوز حلوا در گلویش بود که
هوش او طبل رحیل کوفت و بیخبر بیهوشی نهفت شعور کلوش پرداخت بود زن از راه غفلت لباس
از بر شحنه دور کرده لباس و کرت قلندری در وی پوشیده و ریش او را تراشیده و لب عمده برده
و نشن ده دوازده داغ مصری سوخته چون شب شده غلام را طلبیده گفت ای سنبل
جانت را بار زنم شحنه را هوش کشیده جای او قلندر به تکیه برده اکه صباح ... کجا آنکه
سنبل شحنه به تکیه برده چون اثر صبح ظاهر گردید شحنه اندکی به هوش آمد چون از اثر بیهوشی
کام گلویش تلخ شده بود شکی عظیم بوی شراب کرده آن جا خانه خود تصور کرده گفت
ای نرگس آبی بیار قلندران دیگر از خواب بیدار گشته چون دو سه مرتبه شحنه چنین صدا
زد درویشان به تنگ آمده گفتند که حرا روی اثر کرد گفتند نرگس و ریحان ما غیب شده این تکیه درویشان است
سبز قبا در اینجا بسیار است برخیز و دماغی تر ساز که وقت نزول کاروان فتوحات
سحر هنگام شام است الحال شحنه چون این کلمات شنید از آنجا که اثر بیهوشی هنوز در سر
دانسته

دانسته است که آن ماجرا را در خواب می بیند برخواسته نشسته چون چشمش بر طاق و منظر
تکیه افتاد حیران شده و از جای برخواسته و خود نگاه پرداخت و آن لباس در بر دو عصا
بر سر و بر دست دید متعجب آن اوضاع خود کرده با خود اندیشید که آیا منم که خود را این
حال می بینم یا در خوابم این منم یا بخواب می بینم آیا بصورت خود زنده دیدم که کار را
حواس از میدان خاطرش کوچ کرده بحیرانی تمام آن وضع از تکیه بیرون رفت و متوجه
خانه شد زن با غلامان و کنیزکان در عقب در خزیده کرده منتظر شحنه بودند شحنه به آن خانه آمده
دست بر حلقه در زد و مثل چوبی در دست بردن آمد گفت ای قلندر که میخواهی گفت میخواهم
که خانه در آیم سنبل گفت ظاهرا امروز تنباکو صبح را زود در انداخته بیشتر زده و چنین خیال خامی
نموده راه خانه را غلط کرده برو که اینجا جای تو نیست که چون تو قلندر بسیر و بی راه و دشنه باشد
این خانه شحنه شهر است اگر سیمرغ از زلف خط مغرب بی اجازه این سمت نگاه کند در دم
بال و پر خویش بر باد دهد شحنه گفت چه پوچ میگویی از سر راه دور شو که در این صبح دماغ ندارم
نداریم شحنه خواست قدم پیش گذارد سنبل چوبی بر شانه شحنه زد شحنه نیز سیلی به سنبل زده
هر دو بهم در راه تحف شده در این اثنا زن و کنیزکان از عقب در در آمده شحنه را به چوب
و سنگ گرفتند و فریاد برآوردند که این قلندر میخواهد که به زور در روز روشن داخل خانه شود
چه فایده دارد که شحنه بیمار است والا کاین گفته زود القصاص بر سر مردم محله نیز خبر شد که
شد ملعون دست هجوم آورده دیدند که قلندری باب رفتن خانه چیزی و ابرام میکند

کشیده میگفتند که چه قلندر عجب جرئت که میخواهد بزور به خانه شحنه رود و ... مثل است که
پشت بام زندانیان و دزدان قریب به پانصد نفر از خورد و بزرگ به تماشای آن هنگامه
جمع شده درشت سنگ میزدند که همان سنگ است خوردش و غوغا بسته شد شحنه عجب هنگامه
بر سر خود دید گفت وا ویلا که این سانحه چشم زخمی بود که روی کرد ... هر که
رو به بلا آورد که دست ... و این باده از کی آورد مجملا آنکه کار خود در مانده حیران ... کرده کوه کان
محله دامن‌ها پر سنگ کرده بعضی زدند و سنگ زنان او را از شهر بیرون کردند در راه
شهر قریه بود او را گم کرده مسجدی رفته پیر رو در شیمها ... گدایی کرده ... حاصل می نمود
تا می‌نشست و آمد ... دستار ... بر پهلوی نهادی هر کس طلب شحنه می آید غلام میگفت
شحنه را بیماری عارض شده بعد از یک ماه شحنه را اطاق خارج خانه و صحبت جانشین ...
ساخته بود به تکیه آمد نهایت از ترس نمی توانست که اراده خانه نماید اتفاق روزی زن از
روزنه بالا خانه نگاهی به تکیه کرد شحنه را دید که با جمعی از قلندران به همان لباس نشسته در عجب
تفکر فرو برده رحم آمد غلام را طلبید گفت دیگر شحنه را بس است فردا حلوای نیک پخته قندری
بیهوشدارو داخل کن که چون قلندران بخورند نان را برده در زیر سر شحنه گذار
که او غلام چنان کرده چون نصف شب شحنه از خواب بیدار شد دید که عجب فرحانی زیر
سر او دست تصور کرد که شب رفقا از دریوزه آورده اند و یاد حقه داده اند تا لقمه از آن نشسته
خورد و باز در واقعه بحر بیهوشی افتاد غلام بفرموده بی بی رفته در همانجا شحنه را بدوش
کشیده

کشیده بخانه آورد چون صباح شد زن لباس قلندری از بر شحنه بیرون آورده همان
رخوت او را باز در برش کرد در همان مکان دیگ حلوا را بار کرده بعد از آنکه حلوا پخت و
بعد از لحظه که شحنه حرکتی کرد زن گفت ای شحنه امیغه رخواب بس کنم هم بعیش و صحبت گذرانیم
این معنی چه است که تمام روز را به خواب میگذرانی سر بردار ببین چه خوب حلوایی پخته‌ام چون
چشم گشود و نگاه برداشت خود را در لباس همان روز اول و دید باز کلبی حیرتش گلهای تعجب
بیار آورده حیران گردید گفت سبحان الله مرا چه میشود برخواسته نشست گفت از این طرفه حالی
بخود شاهد ... که نغز تر ... کردن گفت لله الحمد و حرکات و خطرات که یک لحظه پیش
از این می‌نمودی چنین ظاهر می کرده که خوابهای آشفته دیده باشی شحنه گفت از آن وقت که سر
در بالش نهاده ام خود را بهر از صورت عجیب و غریب میشاهده کرده ام زن گفت البته دیشب
غذای نامناسبی خورده که امروز نکرد ... باعث صعود کرده شحنه گفت بلی دیشب بخانه بعضی
سرهنگان ضیافت رفته بودیم برای پلاوی پخته بودند ... سیر خوردم امروز بکار او این همه
مارا آزار کرده خلاصه کلام آنکه چون از سرهنگان معرکه نیرنگ و فریبندگی شغل و کار رفتن
رسید تقصیری که نموده بودند بایشان گرید آمده که صورت و قصه بلغم پرده از آن را نشده
که ضمیر را با هر یک تعلق داشته باشد صاحب شوند چون وارد مقام گردیدند و تحقیق نمودند اهل
محله گفتند که آن عجوزه بیرون که با فرزندان و متعلقان در این شهر لولایت دیگر رفته هر روزی
یکدیگر نگاه کرده گفتند که صد رحمت بر آن عجوزه که نیرنگ او از همه زیاده بود و حیف که رحمت

ما کشیده بود از میانه چنان بگفته ایکان نصیب او شد چون ملاح حکایت فریب آن زن
را با خواجه بگفت اثر کرد و خشم دلها و ای شد لیت الصنم [illegible] با این حکایت از سیران گفتم
و هم این روایت از برای آن گفتم که تو را معلوم گردد که من فی الجمله از مکر و حیله زنان
آگاهم و بی‌خبر از فنون فریب و نیرنگ آن طایفه نیستم اگر کل فکر تو هم بکری در بار
و کوکب نیست از ازواج فرخنده کی ستاره مراهنک اورنگان تو [illegible] عید
تو در سر احتیاط و عاقبت اندیشی من کار نمیکند من الفقر زنان بی اعتقادم که
صحبت قول و استحکام عهد و پیمان تو لطف دل غم و غم رورا [illegible] وعده و صدق
قول تو نمیبینم دل القول و فعل زن البتی خطا باشد خطا عقل اگر داری مجو از زن [illegible]
آنکه اکنون روی از طریق اعتبار گردانی و نظام دستگاه عشرت را موقوف بوقت و زمان
دیگری نمایی زیرا چه وجه کمال است در کار شغل عشق و سر در دو رونق سلطنت و حضور
تعیین وقت و ملاحظه رعایت ضابطه و دستوری الحال که عنان مرکب [illegible] اختیار
و ساغر خاطر از باده ذوق و عیش لبریز شده است و سنگ تفرقه از ما کار ما را چون زهر و شراب و [illegible]
و خواب از دیده کرده است و درست خفته با جان دل و خیال با هم جو چشم و مانند [illegible]
و داد خود عیش میدهیم که طمع از کار و چندان استغنا نیست و چون گردون مزاج
و حالت بوقلمون دارد و هر لحظه رنگی می آرد معاذ الله که ان قضا و قدر [illegible] جستن کند
و سلسله رابطه موافقت ما را از نظام ترتیب و انتساب منفک و هم عشق را از حقیقت اسم فرد

عیشم

استیم امروز که بساز فانوس نشاط شاید که کلک ما بشیر و فردا بار شطاری که
کشیده ایم سواد و زهری که چشیده ایم نبود کرد و زیاد رنج که هر نکلم گشوده که کیفهای ملاح کرد
از قضا و قدر بر اثنی به آنکه در حالی از حالات کان [illegible] روا مکان ظهور چهار
قضا و قدر و تقدیر رسانیده و در جمیع مواد سر شتن بحجاب کسی باید بود که نام اختیار قضا و قدر
در سر رشته دوران تقدیر رودست و در جمله اوقات ناظر دستگاه قدرت و حرکت حال
عموم بندگان بر مطیعات و آنکه میگوئی که خیال نصوم [illegible] من باجوانی [illegible]
و خاک رهگذار چه کس باشم که مقصد حصول مقاتو نم کردید و از من سوری بکام دل توانم رسید
هر کسی جوی گوهر عاشقی و طالب ادراک رحمتی است باید که پای از جاده آزادگی در صحرای
این مسلک که از دو دست از طریق گمراهی و پیروی نفس بر دارد و از صمیم قلب متمسک بیعت و قوت
بنوائی گردد تا دلیل مرحمت کریم بسبب [illegible] راه مقاصد او شد و او را از تیره گیهای ظلمت باید
گرفت لب بر چشمه آب حیوان عافیت و بهبود رسانید ای ملاح که کسیکه پیش هر کار نیست بدست چاره
سازی و تفضل خالق جزو و کل است آنچه خواهی از خزانه مرحمت بی دریغ او بخواه چه غرامت
لطف او همه وقت آماده و در بارگاه فیض همیشهای او بر عموم وظیفه خواران گشاده
کرش ما منت ناچیز نقش طلبیدن هیچ خواهنده از این در نرود بی مقصود ورد هر آن
رعایت او بنده را از شعبه انتاج تاریب خود کامیاب گردیده و مانند آن [illegible] نقرچه گشته
و در چه جاده افتاده آن مربع نشین مسند اشرف ملاحت شیرین زبانی گفت که

از جمله خانه صحبت و یکی از چهره پردازان عرایس حجاب مخوری و نضحت عذار دلکت [illegible]
و کتاب و این حکایت نکلیجن خاطر شنیدم گرده که وقتی از اوقات سه نفر از دوستان
متفق یکدل و حباب صادق و مقبل که پیوسته در طریقه الفت باو بی خار محبت تو بنیدی
و در استقامت تنندی کاخ و داد در خلقت مردانه کوشیده بودی باده بغربار اتفاق افتاد
که شبی از شبها بمغاره کوهی در منزل کرده از نصف در آن شب صاعقه در آشوب شدید چهره کت
کرده و بر تو و عظیمی بهم آمد چنانکه تزلزل در ارکان پیکر آن کوه افتاده اکثری از اجزای
او از یکدیگر منفصل و متفرق شده و در چیزی اتفاقات لخت سنگی افزون از هزار خروار که
جدا شده بود در آن بمغاره آمده جفت شده و در امد و در ساحت آن سه نفر در میان غار مانده
از هیچ طرف راه نجات نجستند و چاره بیرون آمدن نمی توانستند تا آنکه چند روز در ظلم
آن حادثه مانده و زادی که داشتند تمام گردیده و از رنج تشنگی و الم فاقه گرسنگی کار بر ایشان
تنگ شد و متحیر حال خود مانده و بالکلیه طمع از حیات خود بریده بشی آن سه نفر با دلی از انده
مالامال و خاطری غم اندوه حیرت و ملال با هم از شکوه روزگار و غایت شکوی آن واقعه عظیم
اقدام نموده دست سیر و چاره می کردند هر یک راه تدبیری می پیمودند کل [illegible] از آن میانه
یکی از آنها که اعقل بود گفت ای برادران راه این خیال بیهوده بیهوده مپوئید که قفل این
طلسم بکلیه تدبیرات ما نمیکشاید مگر فیضه لطف و رحمت ایزدی بسته این بلیه از پای
ما برداشته عاقبت ما بر دارد [illegible] ما برداشته

ما کشیده

نجر سر پنجه جان خداوند کسی این در بسته بروی دل ما نکشاید

محرکیسم

مهر گسلند رستگاری از جمیع حوادثات و نوائبات اضطرار سینی ما کجا هر یک را در مهبت
بسر گذشته به درگاه مجیب الدعوات عرض نمائیم و آن را شفیع خود سازیم شاید همینی
موجب کرامت سلسله مراحم شمول گردیده از کرماب این و اقعه ما لم به جل نجات رسیم همه
بقبول این قول هم داستان شده گفتند خوب است اول یکی از آنها در مصلای امید
نشسته بذکر و تضرع و ابتهال پرداخت گفت الهی بزرگی و شوکت ترا است سرافرازی
ملک و عظمت تراست کریمی و عفو کنه کارست مروت شیمی نگار از تست تو بی دستگیر
عثر و ماندگان برارنده حاجت بندگان بهر غرقه لجه حادثات نماید عطای تو راه نجات
زخوان عطایت مرطفل امید با بماد لطف طلب روغنه ابریم در ورطه اضطرار خدایا بکنه بدین
ای کریمی که با حضر امداد تو به بندکان گم گردد سالک هیچ امیدی بسر منزل حصول نرسد از آنجا که
حقیقت بهتری را از اسرار ضمایر رساننده علم بی‌نهایت احاطه دارد و آنچه بر من گذشته
میگویم در مرات آگاهی تو جلوه نماست من چندی پیش از این سردر حلقه ملازمت
یکی از تجار و در سفر اعانت و التفات آن بهترین کام می‌اید رفاهیت می بودم اتفاق
خواجه را نامداد و جمیله بود در برج تصرف چون ماه شب چهارده فروزان و نابنده والله الطافت
پیکر رعنائی رخسار بکوهر شهوار شبیه روزی فاصله نظاره ام بحسب اتفاق که ز کوچه باغ
حسن دلاری آن یگانه کشور معشوقی افتاده و مرغ پرواز دور در دام شمع عارضش گردید ان
کرفت و هنوز لب دانم ز حسرت آب و زنگ گل عارض شیون در آمد شد

ز شدید قراری در آتش کانه سینه می افروختم و مانند خاشاک از برق این الم میسوختم و در کمین گاه
انتظار گوشه نشین گردیده وقت فرصت میجستم تا کی نهان فرصتی بچنگ آمده گلی از گلبن آرزو بچینم
تا اینکه روزی خانه را خلوت و آن نگار را بکام دل تنها در خانه یافتم خود را بکنج خانه وصالش
رسانیده بکلیه مبالغه و معنقیت لی فعل رضای او را کرده چون قدم در دایره تسلیم نهادن
با خود اندیشیدم که از ارتکاب چنین امر شنیع موجب تموج بحر خشم الهی و تنگ دو دامان
ارباب حقیقت شناسی و مروت است که در ظل عاطفت و نعمت این مرد در نهایت الکامیاب
مواجب عاطفت این خیال بیهوده و اندیشه باطل خلاف قاعده نمک خوارگی و مروت
است منظور هر که نیت نمک کور میشود فردا در دیوان محشر جواب باز طلب است
و عتاب پادشاه تسلیم قضا و قدر چه توانم داد هر آینه مخالفت نفس کوشیدن مهر پرده
مخالفت هر چند خواهشهای ناصواب خاطر کوشیدن راه به منزل مقصود بیرون
والد مجوب دلخواه عاطفت کام دل چنین است مردانه نقش این سودای بیفایده از لوح سینه
پر از خشم و شعله این خیال بی مآل را بزلال احتیاط منطفی ساخته در آن وقت که عرصه نقش
راه طلاق کنند دیگر هیچ رفت هیچ از محرمات وقوف نکردیده ام ای کریم بخشنده و
ای دستگیر هر بنده و ای طلادهنده شفیق جرم پذیر هر خطا را اجری و مهر کرده را امکانی فی رباد رسی
از دیوان عدالت و مرحمت تو میرسد چون مبنی بر اعانت و رضای تو از سر این لذت گذشتم
از آنجا که عطای کامله تو ابواب نجاح مقاصد سرگشتگان این درگاه هر که مسالمه و مبالغه نموده است

متوقع آنم که گرفتاران دار تسبیح این مکروه از آفت این اندوه راه نجاتی ارزانی داری
و شروع بگریه کرده سر بسجده نهاد و هنوز سر از سجده برنداشته بود که غنچه استجابت و امید
واری از فیض موسم ربیع الطاف واهب العطایا خندیدن آغاز نموده میمنه قدرت
شامله ایزد سبحانی آن سنگ بجنبش آمده قدری از آن کشوده شد ظهور این معنی بشارت
بخش خاطر آن جماعت گشته آن امیدواری بر حاجت گشت و آرزوی هر یک آغاز
و زمین کرد و دیگری از رفقا پیش نشست و دست استعانت بعروة اعتصام قادر ذو الجلال
الاکرام زده روی عجز و نیاز بر درگاه ایزد بی نیاز که قبله حاجت ارباب مقصود است کرده
و گفت الهی که کار و بیچاره ایم بصحرای حیرانی آواره ایم ز عطر گل باغ احسان تو
دماغ همت بود مشکبو کرم نکهت غنچه جود تست سخا پیشه خلق معمود تست ایران این بندگان را
دادرس که جز تو نداریم فریادرس ای آنکه بی امداد ریزش سحاب جودت گیاه وجود هیچ
موجودی در بهارستان هستی نمود نیابد بی نسیم مرحمت فیاضت غنچه هیچ ممکنی از گلبن خلقت نشکفد
خداوندا اگر چه نامه اعمال سراپا از نقش خطا کاریها چون کاشانه دل ارباب کفر سیاه
و در سیه عالم پیش از قطرات امطار و اوراق اشجار افزونتر است ولیکن از آنجا که سرو کار هر کس
بود با کریم ز جرم گنه بنودش هیچ بیم عذر این تقصیرات جرائم کرم خطا بخشی نست و عفو ستار
و کرم عمیم تو مظاهر است و مشت گرامی تمام است آنچه از من بوقوع انجامیده بر حسب راستی بیان میکنم
و پاداش آن را از تو میخواهم من از اعمال در رعایت اعدام استطاعت ای کمال بنوایی بودم

بهر از بهرازان خون دل و به درم و دینار تحصیل نموده بیهای قوت یومیه میدادم چنان اتفاق
که چند روز کار و شغلی بهم نرسید و هر چند بطلب روزی و تلاش کسب و اسباب اهتمام جهد
مساعی تمام میکردم بهم نرسید و صعوبت جوع مرا بی صبر و شکیبا ساخته بنیاد خود داری و طاقتم
لرزه در آمد با خود اندیشه کردم که از این بیم و سامانی تا کی شهد حیات در کام صلح طعم حنظل داد
هر آینه مهلکه از چنین زندگانی بجهات بهتر است و در تدبیر هلاکم اندیشه مینمودم بخاطر رسید
که می باید جانگیکی از معدنها بزودی رفت اگر گرفتار آیم هر چه خواهند کشته دار العالی بچنگ
آورم روزی چند از این صعوبت برآیم اگر نه همین نفس از خون گراهی بمن نموده و وعده اسباب
شب روی پیرایه طرازی ساز کردن تا شبی از شبها قصه خانه یکی از مختشمان نمودم و کمند
چالاکی در قصر فرستادم و خود را بخزن نقدها رسیدم از جواهر و از هر نوع تحفه های گران بها
بچنگ آوردم چون نگاه آمده قدری از نشئه های شبی آن کار بهوش آمدم با خود اندیشیدم که
این چه بلا خطای بزرگ که بر چه بی احتیاطی کشیدم چون فروز شعله آن اندوه در کانون
سینه صاحب این مال برافروزد و آتش حسرت این واقعه جان لیبی بسوزد بر میچ پوشد
و دو جوانی مروی باشد که از زبانه شعاع غمش شور خلقی را نگاه چنین حادثه نکنم مردانه از سر
این سودا بر خواسته جمع آن مال را برده جای که برداشته عود نمودم ای کریم کار ساز دوای رحیم
بنده نواز به پاس ملاقی و مرحمت تو قطع نظر از آن همه مال و نعمت نمود چشم امید بخزانه
رحمت بی دریغ تست هر کس بکسی و حضرتی میبازد جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

این بگفت و از دیده اشک حسرت بر روی سجده و دعا که است از آنجا که گنجدان خزائن الهی در هر دو کاری
و تو جیه حال بندگان جوابی سبب و بهانه است شمع امیدواری بزم اجابت روشن گردید چون سر
از سجده برداشت باز بقوه ان در دروازه آن سنگ حرکت کرد قدری دیگر در غار گشوده شد
شخص سیم پیش نشسته کوت ابتهال و جوع بپوشیده در دبستان در کعبه جلال و قدر جهی مراد
بخش متعال کرده ملتجی بحبل المتین امید گشته گفت الهی تو بی فاعل و کارساز ترا
میرسد قدرت متیاز ز جود تو حاجت بود در رعیه نکرو کسی از درت نا امید امید نجات
نوا از تو پس نخواهیم اهدا و از هیچکس ای کریمی که مستی کوبن ز گلشن لطف گلی است شکفته
ممکنات از صدف صنعت در بیت نسفته نخل جودت ثمر مروت از هیچکاهی دریغ ندارد و جگر
چشمهای حیات گشته هیچ استری خشک لب نرود عالم الاسرار الخفیاتی خالی ذات
جمله ذراتی هر چه من کرده ام تو میدانی چه گویم که واقف آنی من مردی ام رند و دهان اخرام
و شان پرورده آب و موهای زلال الان کرده ان درد بداست حال بلکه از حال خطر میداشتم در سلک
ارباب حاجت مر آن دیار نجم تجیاری در مزرع نیکنامی می کاشتم تا آنکه بواسطه صحبت جنس و عطف
و ارگش چهره بهای افلاک رشته اعتصم گسیخته و طول و از کار کرده در بحر ظلم بیخبرت و کار بیجایی
رسیده که دست تقاوا و صعوبت عسرت و بینوایی آنچه که پاین طاقت گشته روزگار آن زهر
آن دیار کردیدم بر هستی یکی از ایشان فقیه سیادت فقه و ارباب علم نیز از نموده و در عصر ... امرکب
رسم تعمیر احافر روزی داده ها ت ز نا زنا نه فارس تقتا نوحیاده عیدکرده هر روز یک مرکب نخ

کاهی سواره و کاهی پیاده طی مسافت منازل می‌نمودم و تیمار مرهم قرحت حال او را [illegible] مرعی
نمیکذاشتم تا اینکه روزی به یکی از منازل مرا با آب احتیاج شد و برهنه کشتم لنگ بستم و داخل
آب شدم، چون از خصوصیات و جنابت غسل فارغ شدم عزم بیرون آمدن نمودم دیدم که آن نمک
ناشناس اسباب مرا برداشته و بر مرکب سوار شده و تازیانه بر مرکب زده دلیر عنان هر چه تمامتر
روی بگریز نهاد و من از آب در آمدم چندانکه از عقب او دویدم و عجز کردم منفعت نکرد و بشتاب
رفت تا از نظرم غایب شد من در آن صحرا تنها و بیکس برهنه و گرسنه چند روزه دریوزه کرده راه
شیراز سراغ کردم و از اصعب ترین حالتی عازم شیراز شدم و بعد از چند روز داخل آن شهر
کردیده روزی بر سر بازار تفرج می‌نمودم که چشمم بر آن جوان مردانه افتاد که لباسم
در بر کرده و بر مرکب سوار بوده در بازار می‌رفت و چون چشمش بر من افتاد رنگش متغیر شد، بعضی آهسته
سخنان گفت و من در [illegible] اراده رفتن کرد من نیز [illegible] با این شخص سخنی نکویم که مصاحب اظهار
نیست من نگارش نیز با آقا مسعود کردم خاطر جمع دار که او بطریق خاطرخواه با تو سلوک خواهد کرد و
عذر ما خواهد خواست آقا مسعود نامی نزد من آمد گفت دل قوی دار که ایام کلفت و جفای تو
گذشت و از فرحت و رفاهیت [illegible] طرفه مرحمتی روزی شده و مرا به تکلیف بخانه
خود برده و البته این یکی از اهل الله خواهد بود که در خدمت [illegible] کرد از آن [illegible] باکتب انفاقی
او در فرشته بکام [illegible] سیر و در صحن منزل باغچه بود بمن گفت ظاهرا تو را در فن باغبانی مهارتی
باشد این باغچه را [illegible] کاشتن شقایق است من با خود اندیشیدم که این مرد عجب

متدرکی

نداری که حال من در نظر دارد کفتم ای جوان من از راه دیرسم و منه کی برس اثر کرد و اما فوت
این کار نیست خدمت دیگر بمن فرمای نگاهی بر جوانانه بمن کرد و گفت اگر این قدر کار از تو تمتی
نمی شود پس چه کار خواهی کرد بخانه رفته جاروبی و سطلی آورده گفت در سر طویله را جاروب
کن من با خود گفتم چون مرا بان لباس دیده با راه فلکی با طارت آورده خواهد بود بهر صورت
کار دیگر سهل است شام جوت خوردن کرفته خواهم رفت تا شام هر کاری که فرموده بعمل رسیدم
چون شام آمد سطل و جاروب بر زمین گذاشتم گفتم اکنون نوبت مهربانی شماست بر خدمت شما
گفت چه خیال داری گفتم میروم تا روشن است خوردن [illegible] بی جا نم گفت بکروران
که موده فاعده چنان است که غلامان از خانه خداوندان خود شبها به کاروانسرا میروند مرا این
سخن عجب آمد گفتم ای خواجه مزاح مکن و خشم مده که دارم شام خوردن بجایی رسانم [illegible]
گفت اصل دیوانه سالها بود که من از خواجه محسن ملعب خلیفه اسم و شیراز شهر دراز غش می
شد خشم او را بمن باختم اکنون خود آمد [illegible] بهمان وجه طلب که چهل درهم بود خریده روانه
شیراز کرده گفتم ای آقا مسعود مرا خواجه نسیه این لطایف که از برای آنست که او شاید من
[illegible] سهل است خدای تعالی عوض خواهد داد و ناخواسته روانه کردم از جا جستم محکم
گرفت و گفت ای کاکا خواجه تو راست میگفت که غلام را عیبی نیست بغیر از اینکه مر ال
یکریز تسرع او را می باید ظاهرا امشب همان علت و مرض بر تو راست کرده زنجیری آورد
مرا طویله آورده محبوس نمود، و شخصی را گماشته که حراست و نگاهبانیم نماید چندانکه عجز کردم او

نشسته از طویله بیرون رفته دانستم که آن [illegible] بی حقیقت جوان مردم را به آقا مسعود فروخته
چون صبح شد زنجیر از پایم برداشته تا شام مرا بر خدمت و جفا باز داشت و شبانکام در طویله
محبوس کرد و هر روز با این و تیره مرا با انواع شغلهای مشکله و شوار باز میداشت تا بعد از چند
روز از زحمات آن شدت و صعوبت مرا از آزاری به هم آمده و رنجیده صاحب بستر شدم آقا مسعود با خود
اندیشیده که مبادا غلام بمیرد و نقصانی بمن رسد او را بهر چه بخرند بفروشند مرا آن حالت بر
الاغی بسته به کاروان سرای بیرون شهر برد و هر که بر عجز که میسر و متعجب گرده می گفتند
این مرد غلام مرده آورده میفروشد تا شام مرا با کمال ضعف در آن کاروانسرا در معرض
فروختن داشت تا اینکه یکی از اکابر پیش آمده گفت این مرد طرفه شقاوتی دارد که غلام صحت
داشته قیمتش فرموده و کنون که رنجور گشته آورده که بفروشد من برضای خدا این غلام را
از این ظالم میکیرم و بهاداهای ادمی بهر ارزم اثر صحت یابد فبها المراد و الا که بمیرد آنچه قیمت
او داده ام خدای عز و جل عوض خواهد داد به بیع بهای من آمد جمعی در میانه گفتگو کردند تا مرا به
بیست درهم بیع نموده زر را تعارضی او کردند آقا مسعود گفت آن بیست دینار دیگر کاهی نمیرد
و از خواجه طلب او خواهم گرفت تا چرا کم خریده بود دکه مرا اعاشت در پرستار بیم چند و حالا که
بسته بعد از ادای رخم میکوشید تا بعون عنایت الهی باو به سار اثر صحت ابر صدقه وجودم
جلوه گرشت در آمده روز بروز آثار نقاهت در درکوری میکاشت و طراوت گلزار صحتم می افزود تا بعضی
احوالم از فیض مهر زلال ابر کرم سبز بعواطف ایزد ذو الجلال فرحی تازه روی یافت مربی نشیمن مسنه

از [illegible]

تن از رستی و صحت که دیدم شکر حق تعالی نموده که از دست جان بجسم بر بیکی بافت و قیمتم رسید
و بندکی تا جرات بر آن کاشتم که از حسن خدمات شایسته و لوازم [illegible] و کاف الذلتی
او را افراغت خود نمودم بعد از چند روز خواجه اراده نیز کرده چون وارد تبریز شد اراده داشت
که گلگی با امیر تبریز پیشکش نماید گفت هیچ تحفه بهتر از این نیست مرا با میر پیشکش نموده مرا در سلک
خدمه مجلس و پیرایه چنان منتظم ساخته در فواحه خدمت و بندکی کمر دانه بستم و روی توجه و ملاطفت
امیر که به است حسن اخلاص و بندکی متوجه خود کرد امیر زر در پیشم کوشیده در تعیین [illegible] طرفه [illegible]
می افزود در لطف و نوازش من اقدام مینمود تا چنان شد که محرم اسرار گرد محرم نمود و همان ایام
جنان بطبعیات خدمت کاری جهد کردم که خدمت مرا بوکالت تمام فرموده [illegible]
خدمت بطریق سزاوار خدمت امیر را نمود تا اینکه امیر را سفری از اسفار ضرور پیش آمد چون
در امر نیابت کسی دیگر یا شخصی از من نبود و بعد جهة از راه اتفاق و کار آگاهی من خاطر جمع
داشت زمام نیابت و اختیار مملکت و سپاه و رعیت بکف کفایتم برده خود عازم سفر
گردید من تا عرض یک سال باستقلال تمام نایب و قایم مقام امیر بودم از قضا روزی بدیوان
عدالت و حکمرانی نشسته ارکان سپاه و رعیت قریب به چهار هزار کس در بارگاه دست بر
بسته ایستاده بودند من ز رعونت حال خلایق می پرداختم در این اثنا شحنه از در بارگاه دزد آمده
دو نفر را دست بسته آورد چون نیک ملاحظه نمودم که یکی آن [illegible] بی سعادت که [illegible]
که مرا فروخته و دیگری مسعود نیست که مرا از آن خریده بود شحنه سوال کردم که اینها کیستند

کفت بر سر غلامی که سابق بیکدیگر فروخته بودند نزاعی داشته شخصی در میانه افتاده که تو این آتش
جدال آنها را به زلال موعظه و صلاح فرونشاند آن شخص در میانه جنگ مقتول گردید من آنها را پیش
طلبیده سؤال نمودم که مقدمات سودای غلام چه گونه بود، آنها پیش آمده ظاهر کردیده که هنوز زبان
در عقب برد و پای آنها افتاده از اضطراب و واهمه نتوانستند که صورت ماجرا را تقریر نمایند
تسخیر کفتم اینها را الکاه دلها هنگام فرصت حقیقت ماجرا معلوم نمایم ایشان را بیرون برده
نفس بر خزانه آمده افعال ذمیمه که از ایشان بمن بوقوع انجامیده بود که بر سیاست
آنها اقدام نمایم از آب طعم و مدارا با ملاطفات شعل آن جدال پرداخته با خود اندیشیدم که صاحب
خطا و جرم را هیچ عقوبتی بیشتر از سوزش خاری نیست شخصی را که روزگار عاجز و زبون [illegible] نماید [illegible]
قاعده مروت و انسانیت آن باشد که نام خطای آنها نبرده چشم از تلافی و بازخواست آنها
پوشیده بلکه در عوض بدی به نیکوئی کوشند تا خجل و علی الحسب این نیکوکاری هم مراد
و مقصود از پرتو شمع التفات من حاصل گردد. اجملا الکه چون شام در خلوت نشسته هر در طلب کرده چون
چشم آنها بر من افتاد نزدیک بود که از خوف و خجالت قالب تهی نمایند گفتم که هیچ خطر
مرسانید که آنچه در باره من کرده اید شما را عفو کردم [illegible] در کریه نمود [illegible] با اظهار معذرت گشود
آنها را در آن شب نگاه داشته انواع مهربانیها کردم و چون صبح شد به هر یک هزار دینار داده
مرخص ساختم و صد درهم نیز به وارث مقتول عطا نمودم [illegible] که [illegible] چنانچه تا اینکه
از سر تفتیش نموده چون هیچ رنج نکشید [illegible] آرزوی وطن و دیدن [illegible] نموده [illegible]

کمان رفتم

کمان رفتم با نهر وس سیاحت عازم این سفر گردیدم خداوند من قادر بوده که حلقه انتقام بر گوش آن نفر
بکشم بخصوص رضای تو جرم آنها را عفو کردم اگرچه کلی جوهر به غیر از عصیان و خطا مرتکب نشدی
و لیکن از انجا که خود دستور بوده من نیکوکاران را دوست میدارم آنچه از من بوقوع آمده اگر
سببی که واصل افعال حسنه است توقع دارم که در این وقت تلافی سزای عقبه از [illegible] این
سرگشتگان بدیده حسرت بر واری و سر بسجده نهاده چون سر از سجده برداشت بفرمان ایزد عنایت
کشتی شکسته حرکت کرده پیش رفت تمام [illegible] شده برکت آن اعمال خیر بسلامت از آن
بیابان مهلک نجات یافتند چون آن راوی قصه نکته دانی حکایت را از آغاز تا انجام رسانید گفت
من عرضه این مقالات را به جهت آن نمودم که درخت را از جویبار بلطف اعتقاد شاداب
ساخته منتظر وصول اثمار آن شاهد تمنا باشی که از الطاف الهی هم وقت [illegible] اعانت حال
عموم حاجتمندان این درگاه بوده و هست هرگاه روزی [illegible] مدهوش گشته به تدارک
آن عمر با شربت وصال کامی [illegible] که زبان انتظار رفت و بسر آید الکه مراد از رقیبان
بر آید ملاح گفت ای [illegible] بزبانی [illegible] از مکالمه [illegible] تعریف نمود [illegible]
[illegible] هرکدام [illegible] وعده [illegible] عذری موقوف علیه برای این ارشاد [illegible]
[illegible] وعده های بی اصل و سخنان ممتنع الوقوع که چه بر فنون [illegible] آن باده و لوح در
کارگاه خیال طرح نموده که [illegible] آخر [illegible] ساخت
خدنگ اشتیاق [illegible] پرسید که آن هم چه گونه بود [illegible] منشیان

اوج سخنوری در شکارگاه عالم فصاحت طیور حقایق [illegible] سر پنجه بیان کرده اند در فضای
تحریر این مدعا چنین [illegible] گشته اند که روزی شاهبازی [illegible] در هوای خاطر طایر کردیده
از آشیان بال پرواز گشوده به هر جانب بنظر صید مرکب تردد میتاخت و دام [illegible] نظاره
بهر سو گسترده [illegible] های اندیشه میساخت تا اینکه از آن طرف چند [illegible]
پیش نظاره آن [illegible] چند را اسیر سر پنجه اقتدار کرده خواست که سینه چاکش بمخلب
و منقار تسلط بشکافد با لحن [illegible] پرواز گفت ای شهنشه عرصه بلند پروازی و [illegible]
اگرچه این وقت که [illegible] خشم و عتاب [illegible] خنجر سیاست کشیده و رشته حیات این
بی وجود [illegible] در عین گسستن وانقطاع است و [illegible] (و هنگام این)
همای [illegible] اوج و عقل و کمال در سپهر تقریر این نکته عروج و صعود نموده اند که هر کاه سر کار
اهل صاحب اختیار ارباب فطرت و والا همتی باشد هنگامه هر حاجتی که در [illegible] شده
[illegible] البته بی شایبه [illegible] خورد چرا که همیشه ابواب خزانه جود صاحب مرتبت
بر چهره اهل طلب گشوده از روی هیچکس تهی دست و محروم بر نمی کردد. از آنجا که این ضعیف [illegible]
نظر [illegible] شهریاری است [illegible] عرض [illegible] دارم اگر فرمان حاجب
در دولتسرای کریم عمیم باشد تقریر کنم باز گفت بگو ای پادشاه ملک جاه سعادت
جاودانی [illegible] کامرانی ملازم رکاب و منده عفو و کرم ارباب همت
در حق [illegible] سر گذشت و مخالفت نفس چنین برکات [illegible]

[illegible]

بر زوایای منهدرج و مترتب است تقریر علو مرتبه [illegible] آزردگی که بر خرد [illegible]
عنقریب جنگ در دامن مقصود زنی و از مبادی عالیه بر جانب و فیه فایض بهره [illegible]
نرگس [illegible] سیدنت یکبار آرزوی دل و کامیاب شو ای شهریار
با شمر و رای مدعا از این اتفاق ولی آنکه در این چند روز در حالت استیلای جوع [illegible]
عقل [illegible] تا فرجام تنگی بصر چه [illegible] افتاده که [illegible] و چنگ [illegible] و لحظه از
انقلاب [illegible] کفت [illegible] که جانم [illegible] چند بچه [illegible]
چون وجود [illegible] احوال [illegible] آنها [illegible] ایشان [illegible] هر آینه [illegible] این
مخالف [illegible] از جانب ایزد [illegible] مثوبات عظیم [illegible] بهره مندی [illegible] من رشته
من رشته [illegible] رضای الهی [illegible]
مقام بودم چون شام [illegible] ناگاه مخلوقی [illegible] از [illegible] هبوط نمود
کفت ای [illegible] تحصیل کام از مطلب [illegible] دو قطعه کبک نزد من گذاشت
و گفت من یکی از طایران شاخ [illegible] و مکان من در اوج [illegible] که [illegible] اعمال
شایسته قابل فیض رحمت است مرا بواسطه [illegible] تبلیغ آن رحمت فرستاده این دو قطعه کبک
در عوض آن [illegible] است که از راه مخالفت نفس و هوا [illegible] این عمل مقبول ساکنان
ملا اعلی افتاده مقرر شد که چون ارباب [illegible] هر [illegible] و ظیفه لطف و رحمت است
[illegible] کبک از بهشت آورده و در این مقام تسلیم نمودیم من در عین [illegible] یکی از آن کبکان

رائحه اما خصم فی الواقع عمرو من است از گوشت هیچ جانوری چنان لذتی نیافته بودم بعد چندان
صفت آن کبکان نمود که بمقاومت طمع باز خون آلود خواهش او گردید و چند گفت ای شهریار روزهای
گنجانه عاطفت الهی بر وی دقیقه‌دان سوز عقد در گشاده و برای هر یک از ارباب مروت
وظیفه چنین رحمت با آماده است چون امیر خونم ریزد و از جسم لاغر ضعیفم چندان گوشت
بعمل نخواهد آمد که تسلی بخش حوصله خداوند گردد و این نکتها که از بهشت می آورند نصیب کام
شاهنشاه خواهد شد اگر چنانچه مخدوم قطع نظر از ریختن خونم فرمایند آن کبکها همه روزه
مهمان ماحضر امیر است باز گفت ای چند طرح اشتیان طرفه عشوه در مکنی رنجه میخواهی که بدین
وسیله از حکم بیرون روی حرف اکابر است که چون خصم بچنگ افتد و نقش مراد جای بنیاد شد
و بوعده در دفع بیفزود غش خاطر باید نگاشت که دشمن در برد حضرت بجهد مدعا جود کرد
حیله بسیار ملوه کرد است اگر این حرف را مدبر عقل بی پیمانه و جهتی شنیده مکن و تصحیف قول تو
دل نه بهم چند گفت معاذ الله که من حرف نکس انداختم و او منزلت خداوند تعالی اگر ملحوظ
باشد من چه کس که در خدمت امیر راه بکذر راستی پویم و در بازار ادروشند ... نکیرد
با همه کس بیشتوان باز خام طمع کبکان بهشت کرده چند بارها کرد با فطار کبک در سوراخ نشسته
چند لمعه از لحه که کامل آمد شکر آن حیات تازه نمود و چون نگاه کرد دید که باز لحظه منتظر بر سوراخ
نشسته دل از آن وعده خام بسته چند گفت ای مخدوم عطیات الجند وعده کرده ام هر روز
از نوره بفعل نمی آید بواسطه آنکه نهنه عش بر دارید بهم خبر رسیده که تجز جانم بارفه خداوند

آیم بر

گردید همه بجلب مخدوم آمده در جوش و خروش تعزیز بود به فردای بقضای سبحانی نوید پیش دل
مخدوم رنجه فرماییده لوازم خدمت کاری بظهور رسانیده باز گفت شرای توانکه ام بیرون
خواهند رفت چند گفت ای مخدوم بنده نوازند شما عجب انتظار آنها کشیده که تقریر کرده گاه
بکمرا حادثه در باید و کمران را انجه شود انچه را پیش آمده باعث درخت آنهاست اهمال نداردد
که از خود غافل کردند زیرا چون گرسنگی بیتاب کرده شده دو سه بیضه کبک بیند است آنکه
طلب حصه کرده چون پیوست و نزد ایشان تمام بود شکاری بچنگش نیامده کرسنه لیکن
خود شتافت و رات بر تخت فاقه کنر سید چون شنفار صبح در فضای شکارگاه شرق
سایر کردید و غراب شب در بند رخفا منزوی شد باز بطلب مقصود دیر ولنگ دید آشیان
چند آمده چند بر سوراخ آمده دید که خصم ریش اشتهار انشاه کشیده منتظر اند در کمین است
چند گفت ای طغرل ادیبا همایون فال انجیشه مال خوش آمدی که از نزول همای سعادت حق
فرزند مبارک بسم برج سرافرازی زینت یافت از آنجا که پرتو شمع طلعت اصحاب خیر و
ارکان بهجت بخش است از مصفات کاشانه مبارکم را از این کوچکه لی سر سخی دیار
نه خرم از برج سعادت طلوع نمود باز گفت ای چند بوفای وعده خود چه وا از که امروز بهشت
خوردن کبک بهشت عزم این موضع کرده ام شکست بنهد حمت و چند یک خواهش بیند
شکافتت رو در پیش که نوقف بطول انجامید که مرا امروز شغلی فوتی بسیار است چند
گفت ای خداوند بر کریم الصبر مفتاح الفرج ارغمن صبر بیچراغ کاری تر و

شمع آن کار بی عجیب مدعا فروزد لحظه خداوند صبر کند تا چشم روزانه از اطراف سپهر تابت پدید بیز
تیره گی شب از روی عالم جمع شود باز گفت ای چند چرا بیرون نمی آیی که با هم بمواجب صحبتی ارایم
که از همدمی تو چنین نجربه حاصل توان کرد چند گفت ای خداوند من از پدر خود چند نصیحت
یاد دارم که هرگاه قدم از دایره مقیم آن حصار بیرون گذاشته و بخلاف آنها غلط یک
عمل نموده ام علتهای فاحش در امور زندگانیم رسیده یکی آنست که چون بعد از سپاه دو جر
سلاطین داخل شوی خاطر جمع و ایمن منشین کاه باشد که همچنین نگاه عزادای جان نیابی
بعوض نعمت در آید هر کس از ارباب سیاست هر چند دور تر باشد حرمت و راحت نزدیکتر باشد
و دیگر آنکه هر گه یکبار از رهگذر امری به حادثه افتد اسلام نگاهت باید و دیگر بیرون آن نکرد
و اگر دوباره بخورد آن قصه گشته خویش هر باشد دیگر آنکه بقول و فعل خصم عمل نباید کرد و
سر رشته حضرت دشمن و حیات حال خود از قبضه احتیاط را نباید کرد تا جان از آب
اعدا خلاصی نرسد ای شهریار مثل ما بموجود آن کنار دان طور در روش طبع امر و سلاطین سنیم
هر چند از خدمت ارباب شوکت دور تر صلاح دارد باب اولی و انسب است باز گفت
ای چند اکنون دلیل از آن حضور تمرد و تنفر میجویی از ارباب وعده چه میگویی گفت اکنون
هنگام نزول آن مانده است چون خداوند را اینجا توقف نمینماید این ضعیف بنده در چند
بچه کوچک در آشیانست همین که آن نعمت می چشند از راه جهات چنگ و منقار این
می آلایند من مناسب ندیده ام که بیم خورده آنها را لایق خوان شهریار دانم از این خیال خجالتم

باشگاه عزت

بانواع ثمرات انفعال با بر اورست اگر امیر سبب تشریف آورند تمکین که آن معنی از قوه بفعل
آید و الا که الحال توقف خداوند باعث تیرگی مرآت شرم و خجالت من است بلانزم هر روز
نیستم این لطایف الحیل از وصال کبک بهشت محروم و بحصول مقصد عودی نمود و کلاک
بلاغت سخن در کار از آخر این مدعا چنین خوش الحانی میکند که چون باز از در سوراخ معاودت کرد
چند با خود اندیشید که اگرچه خود را بچنین خدعه و حیلی از چنگ خصم رهانیدی نهایت
کام طبع آن بدین وعده بیفروغ شیرین ساختی احتمال ندارد که هیچ تدبیری سر راه حیلت
او کرده چه چاره سازم که چنین دشمن قوی باز دیگر را بکون خود نشناسم و خود را بعجایب مهلکه
افکنم که دیروز حق فرزندی چنگ کین آن لحظه از غبال نشوانم اگر خواهی که کسی را ثابت قدم
حضرت نمایی چیزی وعده کن و مدعا چند منحصر این معنی بود که چه کند با خود گفت حرف اکابر است
که چون شخصی در طلسم واقعه افتد و سبیل تدبیرات بر منزل چاره او نرسد پناه بکهسار
دانایان و ارباب فکر باید برد تا از حفظ و حراست متخلص روی صدق اندیشی و صواب
و بیاه اهل دانش و تمیز از اهل و دانش بر وطر از ان خلال تواقع سلم و صون باشد بین
طوایف طیور از زاغ صاحب شعورتری نیست تا هنوز باز ابشده و از این معنی است و فرصت
ترددی دارم باید بزاغ توسل جست چند در شبان در آمده بنزد زاغ رفت و گفت ای برادر
سر بر خردمندی سالهاست که فورتکش باد خلاص نوام از آنجا که ناخن شعور شریف عقده گشای
جمیع مشکلات بر لوح حاجتی بحسن تدبیرات تو التجا آورده ام مرا در رشته عجب مشکله حال

عاقبت چه بوده و طرفه صیادی و دام عقوبت در ربگذر زحمتم کستر نهیده و حقیقت دقیقه را اشرح جا بلیغ
تقریر کرده گفت مرا بغیر از سایه عنایت تو نجات دیگر بیست امید دارم که بهر نحو که دانی و توانی
جان مرا از این مهلکه حفظ و صیانت کنی زاغ گفت مرا بجوی حسب[illegible] مقدورست رهبری و تبیه
چه کنم و تر و بیهوده ایها ی اوست که تو انم از راه تسلط دفع نظر دل او نمایم مگر از راه حیله و تدبیر
چاره تو اندیشه کرد اکنون آنچه بخاطرم میرسد انست که مرا بروباهی است که می مثل این است سمیع
این داستان گشته چون در جستن نیزنگ ستیزی چالاک و استادست رفع این عقبه بر وجه حسن
تواند نمود زاغ باتفاق جغد بمکان روباه رفته و بعد از تمهید و قواعد دوستیها ی متعارف
دوستانه روباه را از سرگذشت حال و اقف و آگاه ساخته روباه گفت شنیده ام نهایت
چون من بیگانه روشیوه طریق با ایشان که قوت جنگ عقل دارد که اوبچه مرتبه است بلیغ
گفت با زجانوریست در کمال شعور و ذکاوت از راه غلو حرص خود را پیوسته در دام مهلکات
و مخاطرات گرفتار کرده اندوه باو گفت هر گاه حرص باده حرص است او را زود می توانم بغم بندی رست
انداخت چرا که هیچکس را دشمنی قوی تر از حرص نمی بیند روباه گفت آنچه بخاطر رسیده انست که
جغد رفته بهر وسیله که تواند کبک را از وطن رست با شیان بر دمن نیز آن جا رفته در گوشه مخفی شوم
چون باز بجست مقصود بر آستان جغد آمد کبک را بهانه از آشیان بیرون نماید که چون باز
او را ببیند هر آینه خاطرش جمع گردد که بانصید کبک مشغول گرد و من از کمین جسته باز را سزای
خود رسانم تا جغد نجات یابد جغد روباه را دعا کرده پرواز نمود و بجستجوی کبک بر منزل وشتی
کمدان

که در آن حوالی بود رفته گفت ای طایر فرخنده سرشت و ای عزت طاوس باغ بهشت که از
خرام موزونت بر دامن رعنا طریق رفت بیا مرزند و قهقهه شکرانه فتنت شور در دل عاشق
عرب و عجم انداز د این فلک را راه داده که عذای نموده و حال در سالت و از همه جنس مرغان درهمان
سبقه پر دری از منظور داشته در شیوه خانه آمده چون جای تو خالی بود خود طلب نو آمده ام ازین
بجشن و خوشی و نغمات عجیب است و از شور سرود سرای مرغان نوا پر دازند و از همه سو بیماریها
دیگر عشرت صدای غلغله و بر اعلا رسیده از این مقوله لطایف بکبک خوانده روش
غازی سرایه ای اودیایی کبک را برداشته باتفاق جغد بر آن آشیان برد و جغد
جغد بر آشیان نشسته و راه باز میشیاری کبک چون داخل آشیانه جغد شد و بدو را فی ما بک
دید خوشحال بجغد گفت بود اثری ظاهر نیست کبک گفت ای جغد هجوم که غذای وجشن مرغان
کجاست جغد گفت همه رفته اند که عروس را بیاورند اکنون که می آیند صحبت گرم میشود پس
کبک بر شته پرتز مجلس نشسته اورا بحوادث مطایف الحیل مشغول داشت چون اثر شام ظاهر
گردید باز بر در خانه جغد آمده جغد را چون چشم بر باز افتاد بکبک گفت ای عزیز بیار ان سخت
دیر آمده مرا تسلی پرسیش است تو بیرون بیا جانب صحرا ملاحظه کن ببین که اثر عروس ظاهر گردیده
کبک بیچاره تسلی از دهن چون غافل قدم از سوراخ بیرون نهاد و باز آن را بقصد کبک بمشکلهت
نمود از کمین بر جست و کبک بیچاره کباب را گشته بجز دون آن مشغول گردید روباه باز غافل
از کمین بیرون آمده خود را بزخم زخم بباز رسانیده و باز را گرفته با شمام خون کبک هلاک ساخت

و باز دلبک را برداشته بجغد گفت ای عروس بیچاره که شفقت را شفاع جان عیادت غنیمت است طعمه
بچنگ آمده و در راه گردید چون ملاح حکایت را باینجا رسانید گفت ایها الصادق[illegible]
اگر باز با قضای وقار و تمکین بوعده بی اصل و غل اندیش دل نمی بست و در زرق و فریب او
نمی نشست کوهر گرانبهای حیات از چنگ او بیرون نمیرفت و در دام صیاد و رکب نمی افتد
مرا حضرت اندیشه و تمیز نمیکند از آنکه بوعده ای تو خام طمع شوم گرگس را باهر چه صلاح خاطر بی مرا نه کاراوست
هر که در انجام کار و فکر حال خود است کی بود دیگر کسی را فکر کار دیگری تا کی ازرت
بگرشته اب نشینم ز جنه خود را از گلشن تجربت و بیدار گل بیتمای حریف اکثر را باده بجست برعام
دفا داری کس بود با کسی بهتر از این پیش در پیش الفت دیر افتد مرا وسلف انگار
انتظام میدادی لطف هر گل ظاهر از آثار رنگ و بوی اوست هر دم از رفیق خیات گل
فریبی میروید و دماغ خاطرت گل بود از هوسی بسیوید هر آینه جواهر اندیشه را نور جوهری نمی بینم
از آنجا که بهار طبع و ذکاوت را از آب استغنا طراوت گاه باشد که حادثات دست و
بر سینه ارادت افکند از دوش به این مدعا دی در نقاب تعویق کشد آینه آرزو هم از فروغ
تمثال وصال بی رایی و معشوقانه در بزم آغوشم در آیی ب ای همچین حور طلعت
ب ای نازنین سرو قامت نبو بیم از دو بیک ره نظر کن زاه سوز نهاک من حذر کن که
دیگر غافلشتم غفلت ان شه بهار آرزوی من خزان است زمر عضوم دماد م جیزون چاک
بر اید ناله وشیون لصبرانک شتابی در طریق و صدتا چند دم سازی ان نیزنگ خورسند
بیاکمز

بیا بگذار این افسون و نیرنگ بزن در دامن مهر و وفا چنگ ملاح گفت ای زیباد لربوده
از گل صفاتت نمی چینم و از شیوه ای پر تجهید تو نمی نشینم زیبا گفت ملاح مرد ان صاحب
تجربه و بینا دیده که هیچ پست را بیموده اند صبر و ثبات را مفتاح ابواب ابواب شعور نموده اند
هرگز بملالت شتاب و خودرایی راه هیچ مطلبی نسپرده اند اما که پیه بر صبر کرده اند ثمره از بر
کام خود خورده اند میرساند میرسد نخل مقصد را ثمر صبر جمیل ناصبوری باغ غفلت گل دیوانگی
کار ها ز صبر یابد از عهده شتاب مرد را صبر و تامل مایه فرزانگیست از انکه در محبت
کامل و عیار در وستان خضر راه صلاح و سر اوی شباهش ن انیهمه بیان سبب میکویم که تیر آرزوت بجیب
هدف برات ان آرزو و ابتدا آمده و کار رت بوجه خاطر خواه از آغاز با انجام رسد اکنون که
جرئت اختیار است هنگام تمیز و فکر کار است ضایع کنند چه کار غفلت
نفعی نه هر دو کند است باش عقل و صبر نشین دامن شتاب حمل بر چین کاز عجل رو
دوست مقصود و ز صبر هر زیان شود سود درخت صبر بار بر سعادت و نیکویی بسیار است لوث
این معنی کسی باشد که چاشنی شنه گوارای مضمون الصبر مفتاح الفرج چشیده و سعی و اللّه
یحب الصابرین کشیده باشد نتوان بر اه صبر کم از سنگ خاره بود کاخر نگین
صبر شود لعل آب دار چون زیبا حکایت باینجا رسانید از نسیم مدهوشی شمع هوشیاری
ملاح خواب گشته و پا در رکاب مرکب خواب نهاد و زیبا حیران بود که بجز غنچه پر حوصله از آن
عقده بکشاید و هر در آن اثبت علامتی از دور نمایان شده زیبا متوجه علامت گشته شروع در ناله

دخترش کو تا آن علامت بشتر آمد از قضا شخصی در زورق نشسته از زیبا پرسید که ای عورت
وجه گریه چیست زیبا گفت ای برادر حوری ام حامله و با برادر خود در این زورق نشسته ام اکنون هنگام
وضع حمل من است و دو سه روز است که از آسیب گرفتار شده و در این هنگامه ام و برادر بیچاره ام
چاره هیچ هنگامه است که نخوابیده و الحال خوابش ربوده و میترسم که اگر طفل متولد خواهد شد
و اشتر او در بشیون در آورده و حیرانم که چون کنم از آنجا که لطف ارباب مروت را در
انجاح مطالب و مآرب صعاب لعوبت چه شود که شفقت کرده این زورق را بی به بالام
بکشد تا بگذرانی تا من بر زورق تو در آمده بعد از فراغ این هنگامه باز بر زورق خود آیم الحاصل
زورق را نزدیک و عنان هر دو زورق را بهم بسته اسباب خود را بر زورق وی
آورده خود بآن زورق رفت زیبا گفت که برادرم دو روز است که ناشناخته و مضطرب نخوابیده
اکنون او را بیدار مکن چون لمحه بر آمد آن جوان بستر خواب رفت زیبا فرصت یافته عنان
زورق خود را گشوده زورقها را از هم جدا نموده اتفاق نسیمی موزون در آمده لحظه بلحظه فاصله
زورقها از هم بیشتر شد تا اینکه زورق زیبا بقرب صد فرسنگ از زورق ملاح دور شد نزدیک
سحر ملاح چشم از خواب گشوده الحال از سرنوشت باز جستجو می کرد و از عشق و حسرت ازی
تعلق هجوم آورده ملاح تصور کرده که آن جوان دختر است گفت ای عاشق شرم بدار از من میعاد
هش لذای میازار که طاقتم طاق گردیده و جانم بلب رسیده ملاح هر چند از این مقوله سخنان
گفتگو می کرد جوابی نشنید ملاح گفت که ضعیفی بی من در دل معشوقه غیورا اثر کرده که هیچ

نمیگوید

نمیگوید سکوت موجب رضاست از جا جسته و گفت الحمدلله که عاقبت صبح امید از مطلع
امید دمیده و غنچه این مدعا بصد آب و رنگ خندید

شکر که شمع آرزویم آخر در
عرصه بزم عرفی روشن شد
از رشحه آب رحمت فیروزیها
صحن طرب و عشرت گلشن شد

دست دراز کرده در گردن آن جوان انداخت خواست که در آغوش کشد آن جوان متحیر گشته
با خود گفت مگر این مرد را علت یا لیخولیا عارض شده آن جوان نیز بخلاش بر
آمده ملاح را استیلای محبت محبوب چنان محو و مغرور کرده که مطلقا شعور و هوش نبود که چه
بکند هر دو پیکر او تخته و در زد و بدل و وا او دست کشتی گیری در آمدند تا آخر آن جوان غالب
آمده ملاح را بر زمین افکنده هر دو دوشش را بست چند طپانچه سخت بر رویش زد ملاح تعجب
کرد گفت واویلا این طرفه معشوق غیور پر زور است آن جوان چون نیک ملاحظه کرد زیبا را
در زورق ندیده دانست مکری در کارش کرده چون غواص صبح سر از بحر شب بر آورده از
فروغ لآلی نور و صفای بساط عالم را تجلی بخشید ملاح را چون چشم بر آن جوان افتاد زیبا را
ندید دست افسوس بهم سوده با خود گفت ظالم بر سر که بچه حوادث روزگار گریبان شکیبم را
چاک زده و سیلاب نوع این سانحه خانه صبرم را خراب کرده زار زار گریست و ببلای
دهی و هوی جان کندن در آمد آن جوان ملاح را چون سودا زده و شوریده حال دید گفت
سودا جنون این مرد طغیان و غلبه نموده در عین بحر دیوانگیست بملاح گفت ای بوالفضول این
چه ادای ناخوش نما بود که از تو دوش بوقوع انجامید و همشیره تو که در زورق نشسته چه شد

دیگر از حرف حقیقت راست بگوی والا تو را چنین دست بسته بدریا خواهم افکند ملاح سر در پیش
افکنده صورت سرگذشت را تقریر نمود جوان گفت ای ستمگر بر حرم شرافت نیت بد که چه جرم یک
نفس شوم آن دو عزیز را از یکدیگر جدا کردی و نیز همراه دل از سینه ی مغرور است که هر که
سنگ تفرقه در دلها کرده در مضمار هیچ آرزویی کامرانی نخواهد و اکنون پاداش طلبی که کرده ای
که ترا چنین دست بسته بدریا نه افکنم که طعمه حشرات کردی
کشته دلها هر کس که بر
گل گلزار حیات خود بخندید
ملاح تضرع کرده گفت آنچه در پیش آمد پاداش است عاقبت
جوان دست ملاح را گشوده زورق را رانده بعد از دو روز به ساحل رسیدند
راوی کلک سخن گذار در صفحه تحریر چنین نگارش میدهد که چون فرنگی بست جوزه
عنان زورق گشوده روانه شد روی نیاز به درگاه خالق بی نیاز و قبله عربی که مرجع حصول مآرب
و مطالب خاص و عام است کرده گفت ای اکرمی که حافظ لطف حبیب و معین ناصر
حال مهمان مصطفای توسل دایه واری و حصار کرم حفظ پناه و ملجاء بن و درست مجاهدین
طریق حیرت دار فالت کل عصمت از خزان دست برد و وقت نگهدار و پرده حیا ست
آرزوی شاهد عصمتم بردار

ای خداوند کریم کارساز
و ای معین مهربان دلنواز
هست و الطف درگاه تو باز
بر رخ ارباب است نیاز
شام هر شقی روز از تو شد
کام هر سپه قرین از تو شد
خضر راه فتح هر مشکل تویی
صیقل آیینه هر دل تویی
هست گلزار ریاض آرزو
از بهار التفات تازه رو
کشتی مقصود هر بیدوار
خضر توفیق تو دار در کنار
دست جودت بهر حاجت سپه

کن قفل

کن قفل گنج حاجتان را کلید
هر که از حکم تو پا بیرون نهد
رود خاک آستانش گرد باد
هر که زد در دامن لطف تو دست
گشت ایمن از گزند هر شکست
هر که در هر کار یاری از تو خواست
رفت تا سر منزل مقصود راست
ای دلیل راه هر گم کرده راه
از تو میخواهیم در این حیرت پناه
در هوای خاطر بیهوده کیش
نوش آسایش بکام کرده نیش
اختیار خویش از کف داده ام
در طلسم طرفه افتاده ام
روز و شب در بحر فکر مضطرب
باشم چون موج دل در پیچ و تاب
در بهم افتاده ای پس و خل
تا بجا نوسم زند برق خلل
عاجز و درمانده و بیچاره ام
از دیار عافیت آواره ام
ده کشتی امید که بر آمد و ذوالجلال
از عقاب این طلسم اختلال
در بر عصمتم پاینده دار
حفظ کن در آتش تمکم از غبار
زین ورطه محنتم فریادرس
غیر جان عصمت هیچکس

مقارن این حال نسیم شرطه از توجه ایزد ذوالجلال
بحرکت آمده زورق زیبا به ساحل رسیده و بوساطت عنایت ایزدی سالم و صحیح از دریا بیرون
آمده و داخل جزیره گردیده که با نواع ریاحین گوناگون و میوه های الوان آراسته تمام و نشان از آن
میوه های لطیف قدری چیده خورده شکر منعم حقیقی بجای آورده سرگردان میرفت تا بوسط جزیره
رسید اتفاقا آن جزیره مسکن چهل نفر از طراران جرار و زیرک طراران عیار بود که شبها در حلی
عرصه آن جزیره ماوا گرفته بودند هر روز سی و نه نفر بر طراری و کسب غنایم باطراف روان
رفتی یکی هیچ وقت منزل قیام مینمود زیبا بی خبر بجای منزل و مسکن آنها رفته آن طرار که مستحفظ
منزل بود دید که عجب صیدی بپای خود بگیرد صیاد می آید طرار از جای برخاسته پای برهنه باستقبال
مقدمش دویده و مقدم گرامی حبش حضورش را غنیمت کرده گفت
آن گرینی که مطلبید بر من از خدا

پسر ... به راه خانه خود برون آمده ای لعبت چو زلف او سیه ام وقت خدنگ مژگانت
و دلم گوی چوگان خم زلفت [illegible] چشم نکردم که از فن بازی شکسته رونق بازار
ماه کنعانی قد نو سرو روحت بهار لطافت برگ رخت بهار گلستان سهی پیش نی
دهان تنگ تو در چین پر از گوهر لعل لب تو همچو شکر خسته آب حیوانی رواج گرمی بازار
قند مصر شکست تبسم لب لعلت شکرفشانی شعله نار دل اضطراب پرور من
نسیم جاروب از نو گرد آمانی خوش آمدی که مرا ساخت دیده سرور نمود چشم مرا طلعت نورانی
چه دولت است که افکنده سایه بر سر من بود همیشه مرا این سعادت ارزانی طرار خوش [illegible]
در حضور صحبت باز گردد [illegible] زیبا چون آن هنگامه تازه شد [illegible] شد
با خود گفت چو طالع من دل شکسته را یارب است که خفته بخت مرا کی همی شود بیدار
چه تدبیر کنم که حوادث روزگار چون سایه در عقب افتاده به هزار شکنجه و محنت از [illegible] دل میداد
طلوع [illegible] یافتم دیگر غنچه این گلشن از نسیم [illegible] لحظه خنده [illegible] این کوکب [illegible] مسعود از برج
کدام حادثه [illegible] طرار گلزار محبت را از زلال مهربانی طراوت داده [illegible]
بجز [illegible] را در آتش [illegible] طومار تحمل [illegible] یکایک [illegible] قدرت کام دل
بر [illegible] زیبا گفت [illegible] که جذبه خاطر [illegible] ساخته خضر [illegible] منزل [illegible]
گروه اکنون چون سلیمان در تخت [illegible] هر چه گویی هر چه فرمایی [illegible] امر تو جاری [illegible] ملازم
[illegible] از راه دور [illegible] و [illegible] ناتوان ساخته [illegible]

[illegible]

میدانم در چنین [illegible] سال [illegible] هیچ [illegible] نموده در حرم صحبت [illegible]
[illegible] عیش [illegible] کل عشرت [illegible] اکر در خون
محبت [illegible] کام یکامی را از سرمایه نمک خوار [illegible] کرده ایم
[illegible] آورده زیبا بخوردن چیز مشغول کردید و چارس نظر به هر طرف
[illegible] که [illegible] در کار طرار [illegible] زیبا [illegible] افتاد [illegible]
[illegible] از [illegible] نوع [illegible] درخت [illegible] شده [illegible] عرض و طول
[illegible] ستون [illegible] و تخته و طراف [illegible] محکم [illegible] جوانی [illegible]
[illegible] که از صعوبت تشنگی جانم [illegible] رسیده دم [illegible] آبی [illegible]
زیبا گفت ای جوان من اکنون چیز [illegible] صحبت و [illegible] بیرون [illegible]
[illegible] که تو کیستی و این مکان چیست و این شخص که [illegible] نشسته چه کس است [illegible]
این جزیره [illegible] چون [illegible] قدرت [illegible]
[illegible] نمان از این [illegible] ها [illegible]
[illegible] از [illegible] شعله برق و خنجر [illegible]
و از [illegible] شمشیر خون چکان ما خانه آرام [illegible] است [illegible] سکون
پادشاهان [illegible] عالم [illegible] بحر [illegible] تسلیم
[illegible] اطاعت و انقیاد و [illegible] گردن تسلیم [illegible] سپهر

در [illegible] قدرت [illegible] در مصاف پهلوان [illegible] سر [illegible] کلک بخیر باشد
بانگ [illegible] صبحه [illegible] باشد انکه [illegible] چرخ [illegible]
حلقه [illegible] باشد انکه [illegible] کمان [illegible] برق آن شراری [illegible] باشد
انکه [illegible] پادوان عرصه [illegible] باشد [illegible] این [illegible]
طفل مکتب خانه [illegible] باشد [illegible] شهاب پیش [illegible] باشد
چار [illegible] حصار [illegible] در طلسم قبضه [illegible] باشد ای [illegible] افزای [illegible]
بوستان خوبی سرکرده [illegible] ازدها [illegible] در نام [illegible] اثری از [illegible]
[illegible] باشد [illegible]
[illegible] این مکان توقف مینمائیم و این [illegible] طلسم الافلاک کار [illegible]
که چون کسی [illegible] را [illegible] نمائیم که بجایی تواند رفت و او را در طلسم الافلاک مضبوط
مینمائیم چنانکه بالفعل این شخص [illegible] و این که در [illegible] نشسته [illegible]
[illegible] زیبا چون از خوردن غذا فارغ شد گفت [illegible]
[illegible] طلسم [illegible] مشغول
[illegible] دل بیقرارم [illegible] طلسم [illegible] اگر اینجا باشی بسیار [illegible]
[illegible] داخل [illegible] عشرت [illegible] کامرانی بدست [illegible] زیبا گفت
[illegible] که اگر خواهی [illegible] کام [illegible] صباح [illegible] مطالب

دیگران

دیگران مبالغه کن اگر خواهی به کام خود در آری [illegible] از اوج [illegible]
[illegible] کارت شود برفق آمال از این پس بر آیه کمند [illegible] طلسم
الافلاک [illegible] چار طرار [illegible] زیبا [illegible] طلسم [illegible] حلقه [illegible]
آن که از دو طرف داشت هم را از هم کرده کمند از سر ستون بود بروی زمین آورده جوان را طرار
[illegible] زیبا [illegible] طرار [illegible] چپ [illegible] را به هم محکم کرده طناب اصل
را [illegible] زیبا [illegible] و تماشائی کرده [illegible] طرار [illegible] کرد
[illegible] ظاهرا [illegible] طرار [illegible] کمند جانم [illegible]
فرود آی که [illegible] زیبا [illegible] صحبت برافروختم زیبا از راه تدبیر [illegible]
از سر ستون او تخته خود فرود آمد و چون [illegible] اضطراب [illegible] گفت ای طرار [illegible]
که فرود می آیم [illegible] ستون [illegible] طرار [illegible] را [illegible]
[illegible] زیبا آن جوان قوت [illegible] کمند [illegible] شد در سر ستون
قرار گرفت [illegible] محکم کشید و چون طرار [illegible] ستون باز کرد گفت [illegible]
[illegible] طناب [illegible] زیبا گفت [illegible] طرار [illegible]
اهل عالم [illegible] خاطر [illegible] معروف است که از پستی به بلندی [illegible] چه دون همتی است
که [illegible] که از بلندی [illegible] پستی [illegible] بسیار عالی
[illegible] است طرار [illegible] شمع چراغ [illegible] و اضطرار [illegible] فروغ اثری [illegible] زیبا

یان جوان گفت که وقت توقف نیست هنگام کوچ است هم و حال رفتن است مجملاً آنکه از بخت
وزیر در منزل طراران با شنیدن این خود مرتب ساخته و سباب تحفی آنچه توانسته برگرفته
تنها لباس مردانه پوشیده و در رکاب آن شهزاده از مرکبان اسپان قیمتی زرین کرده بر در دور
شد ... بگفت ای نفس عیار تو بدین عیاری کوشش حیله وانی حرام انجام بر ذمت با دیس
تنگ است بس که چون من عورتی ضعیف بوجودی نا انجام از حرف از من تمه لغه در طلبیدن
تمامی طلب بر مرکبان کوه شکوه فیل تن که بکینه چالاکی جا بیم قصر سپهر سیر ... جا بنگاه
کعبتین ماه سپهر از تب طنبور دمیر بیت عرض عاشقان و کجونی که بی کیفیت شراب حضور
شما لطف نگفتگو در این بزم بزم نرد لطلسم بای سی زر تردد آنچه نگفته که حها عصیتم توی
اساس است از آن جا که حق تعالی را با باب سیر و حنایتها شگفتها سکینه و تمکین اردکه غم
غلی بپای رضا آهستم خلدان گفت با نفاق آن جوان روانه شد لیرعت هر چه تمامتر فرسنه
تا لنه جزره بیرون رفته داخل بیابان دشتی گردیده منزل و اوی عشق بکنار و چون عرضه طلق
ارباب ایست خرم و هموار چون سر رو زده شب لیرعت ساعقار تمام روانه شد جلی بوده
بهفاد فرسنگ از مکان طراران دور شده چون مرکبان پای طرف حرکت نماند در خود
نیز ماندم ایم اکنون باید چندی استراحت نمائیم هر دو از راه تکاپو کرده چون قریب کوه سنگ ساحلی
کرده به کلستان و چشمه ساری رسیده منزل به کنج فرود آمده مرکبان بسته خود آرام گرفته
تنها لذان جوان پرسید که ای جوان آب و رنگ گل وجود و سب پرورده هوای

چراغ روشنی بزم کاه حیات خانه زاد چه شمع و کرام چراغ است چه خیال بر باد بسته که مطلع
احوال بیچارگی تاراج گلکم طراران رفته آنچه عقاب رنج و عذاب طلسم الافلاک کرفتار
گشته بودی جوان گفت ای تمه الوان نیکو بی وای فهرست مجموعه تازه روی
مرا جعفر ابن مسعود نام و یکی از آباء فلکان سرادق عشیره و خراسم حلم انولایت چین و
پدرم در انجمن تجارت و توانگری بالنشین اگرچه پدرم خود در معاملات سود اقتدام نمود
و اکثر اوقات صحبت امرا و عزاء آن شهر به سر می برد بهایت و کلاء و غلامان معتبر داشت
که هر وقت تردد ولایات و خرید و فروخت امتعه و حصول حیات تجارت مشغول بودند
من بمقتضای هوا و هوس هنگام جهالت و غفلت خانه بیجری لب طنبور و شطرنج و لهو و لعب
گذرده بسیار کوچه و بازار بوالهوسی بسر بودم پدرم واقف حال است گفت ای عزیز اگرچه مرا
آن قدر زر و سیم و خزانه بفرقت آماده و مهیا است که کیال عقل و اندک یکی از نهرها
بمیزان اندیشه نتواند گشت بخیه و همه را بقوت سعی و بازوی خود پیدا کرده ام بهایت از
آنجا که هر کس را لازم است که در عمل و شغل موروثی خود مهارتی بهم رساند اکنون من بنده ام
و خلل باین مال بهم رسیده اولی آنست که در حرفت تجارت حرفه کار و حال خود جهد
و سعی نموده با بهم پدرم سی هزار درهم از هر گونه متاع و جنسی داده گفت تو بعد ازین باین
مشغول باشی تا حقیقت و کفایت کاردانی تو ظاهر گرده من بکار روانی را جهره گرفته و در روانه
مبادرت نمودم و باندک وقتی در آن کار جهارت کاملی بهم رسید بعد مدت اقبال بازار

اشتغلم رچنان گرمی رواج داده که بعد از یک اکه پدرم عرض اسباب دکان و دفتر یک بار را
ملاحظه نمود پانصد هزار درهم شده بود پدرم خرم گشته گفت الحال خاطر بجهات از فرزند شعور
و کاردانی تو جمع شده میدانم که بعد از من این بیت المال را اتفاقی خواهد بود حاصل که بخت
یاری و مساعدت در نکار گشته از جمیع جهت ابواب شعفع بر چهره طالع گشوده شد بعد از چند
سال بمیعیشم بر نتیجه رسید که فرا نغلت از زر و سیم بالا مال ساختیم پدرم نیز داعی حق را لبیک اجابت
گفته اسباب پدر نیز علاوه رونق دستگاه نقد عشیم گردید قریب سیصد نفر غلام تاتاری
و گرجی و ترک و هندی و رومی بهم رسانیده هر یک را بعد از دو سنه شایع بازده شتم و از آن جا که نظر
بر کریمه خیر الامور اوسطها هر چند که از حد عشره دال تجاوز میخواهد چرپ و معادنی زر از آن نمیشد
چون مستغرا رکیه چنان ارکیه خطیری دیدم وسوسه غرور مرا راز راه راست چسبانیده بر آن
برده خیالات نا بود سنه طبیعت کرد و هموار است و فرمان دهی را زیانی نمود و چمیله و الموت
این سبقت را از سراپرده آرزو کوشته ابرو نمود پای دلم بزنجیر سلسله خار خار اراده پیغامبره محکم
بسته بودای جنگ بپهای عاقبت شده با خود اندیشه نمودم که جزو اعظم شهر رای زر و اسباب
و سپاه است اکنون که مخزن شهوتم از جواهر گوناگون زر و سیم لبریز است هزار نفر غلام مردانه دارم
موافق مصلحت آن است که کل با بود و قت را از این شهر بیرون برده بوسیله تجارت عازم طرفی
سیاحت کردم و در هر جائی که گنجایش دانم طبل و اعیه خروج نوازش در آوردم مختصر این هوا بکلی تمام
دل کند و معضه قطار شتر بار کرده بجروت تمام روانه شدم و دیس بار زکانی دبیاشه بود ...

از بلاد و امصار ترکستان وارد شهر گردیده بدم آتش غرور نفسانیتم شعله در شده شیطان
نخوت مرا بار نکاب ظهور ارادت اشاره نمود و اتفاقاً مرا غلامی بود سنجی نام کهن سال
و عاقل که همیشه در اسفار بر و بحر در خدمت پدرم بوده سالک فراتش از بمودن طرق
اقلیم حیات بحر بها حاصل کرده سنجی بر حکوکی عالم اطلاع یافت گفت ای خواجه
تا حمید از شهر شد دلبرا در تسخیر جنود طرفه اراده می بینم و راه خیالات اندیشه
بوالهوسانه تا هموار بهای مخاطرات بسیار است شاهد هر امری از امور نام و نشان
تصرف و مسلک کسی است بیت نقص هر ذاتست ترک اقتضای اصل خود افکند
هم چشمی خورشید مه را در زوال هر نخلی خطی نگارد و هر نخلی میوه بیار آرد و زمام کفیت
هر طبعی را بکف اراده نهاده اند و هر کیاهی را از چشمه آب داده اند باده پادشاهی
در دسر خمار بسیار است شهریاران عالم تشنه یک جرعه آب فارغبالی اند از این پیشه
از چند چه نقصان دیده که چنان اراده خام بخاطر میرسانی فرزندهای عالم طلام
ارکاب کار و کسب نمی اند خواجه زاده دلالت کمان پادشاهی را هر باز نیست جوان پیشه
دکمند هر فکری بکنگره این مقصد نتوانند رسید خاتم هر کار برای در انگشتی کرده اند و قبضه
هر تیغی را بدستی داده اند بیت هر قلم را بهر تحریر خطی سر کرده اند کار با زاز طبع
نیاید لحن طوطی از زغن هر چند شمع را فروغ باشد با مشعل خورشید هم چشمی
کجا تواند و کبوتر را ادعای هماثلت با شاهین خطاست بهوای زیاده طلبی از مسلک
آبای خود تجاوز نمودن هر آینه لقمه از اندازه دهان خود زیاده بر داشتن و طلب بر خاست

خود و دوام محبت الخدمت انجو ابن زاده کم مقدمه زاغ را نشنیده و من گفتم آن به
نحو بوده سخن گفت **حکایت** مشعله فروزان سرادق اخبار که از فروغ شمع
فروزنده و دلگشا سراچه هوش گیتی ارباب خبر نوع تجلی بخشیده اند که جمعی از اوقات
فوجی از باران در بیشه ماوا گرفته هیچیک از طیور را از خوف زیر دستیهای ایشان جرات
عبور در آن جزیره نبود همه طبقات طیور خصوصا زاغان از همه وقت تمامی آرزو در دل
آن در هوای خاطر طایر بود در فکر تفریق حال باران پیوسته مشغول تدبیرات در کار
میکردند و بقدم سعی راه انواع اندیشه‌ها می‌پیمودند مطلقا سودمند نمی‌افتاد
تا اینکه سرکرده باران را علتی عارض شد مصلحت چنان دیدند که بتغیر آب و هوا به بیشه دیگر
نقل و حرکت نمایند تا آن تکسر برطرف گردد چون فوج باران از آن جزیره کوچ کردند
زاغان فرصت یافته آمدند و بجای باران قرار گرفتند آن جخسته مکان مرضی طبع ایشان
افتاد هر یک بشاخی طرح آشیانه ریخته چون زمانی چند برآمد زاغان بیکدیگر گفتند که این
مکان اصلی باران است گاه باشد بجهت تفرج مکان دیگر رفته باز عود نمایند با ما حرف
سر رشته خصومت آن کرده غلیان شیم خلق فاحش بجان و مال ما برسد خوشیهای
بهار روزگار فراغت را بخزان اندوه و انقلاب مبدل سازند بعلاج حادثه پیش
از وقوع باید پرداخت تا از سیلاب خرابی ایمن باشد بسرکرده خود که عقعاش نام
داشت مشورت کردند عقعاش گفت آنچه بخاطرم میرسد آنست که خیال کار
دیگر باید کرد که مبادا ایشان آن کرده بمقتضای عدم جنسیت و خصومت جبلی همه وقت

عداوت عظیم است و همیشه نصرت و زبردستی از آنجانب و هزیمت از طرف
نهایت در وقت وقوع این محاربات با ارباب عقل مشورت از جمله لوازم است
مرا با بوم دوستی است با او مشورت کنم به طلب تمثال این مدعا چه در آئینه عقل او
جلوه میکند نزد بوم رفته طومار حکایت این راز را گشود بوم گفت اگر اکرده به برتر
دستی بر شما کمال تعوق دارند و بحیث طبع هر شما تاب مقاومت ایشان را ندارید
کلید ابواب کاخ انتظام این نحو امور کلیدی بهتر از تدبیرات عاقلانه و اتحاد
فرزانه نباشد اگر بر اساس اتفاق و جمعیت شما را استقامتی باشد و دستی دراز
بجهتی شما را ه نباید ممکن که توانید باین کرده فرود آیند والا بهتر از آنکه دل
رخت عزیمت بدیگر مکانی کشیده عقعاش رحل قبایل و روسا را طلبیده گفت برای
شما در این باب چه اقتضا میکند ایشان گفتند سلسله رسوخ بندگی ما در کمال انتظام
و حصار اخلاص ما را نهایت متانت و استحکام است اگر تزلزل و اختلالی در
تهور و مردانگی امیر راه نیافته روی از عرصه کارزار نتابد ما دست از عروة الوثقی جلال
کوتاه نساخته جان را در سر این کار بگذاریم و دمار از روزگار آن طایفه طاغیه بر می‌آوریم
عقعاش را از این سخنان قدرتی و قوتی در عروق و اعصاب بهم رسیده گفت
همگان نحو مردانه باشید که خصم را بر ما تسلط نخواهد بود فوجی از جاگیران بر قرار اول
و حفظ شوارع مامور گردید که اگر اثری از جانب مخالفین ظاهر شود خبر سازند و بعد از

گه آزار شهبال سرکرده باران تخفیف یافت بمقتضای حب الوطن من الایمان بار
مکان اصلی و ماوای قدیم نمودند **بیت** یاد وطن نمیرود از هیچ دل برون در حبت
جوی بحر بهوا اضطراب سیل لاجرم شهبال با خیل سپاه عازم وطن مالوف گردید چون
مرحله چند پیمودند شهبال بوکلا گفت مدتی است از جزیره بیرون آمده‌ایم
و صعوبت عارضه نگذاشت که خواطر آن طرف نماییم چون مکان نشست دلنشین در
فرو سر آمدن ممکن که طایفه از طیور خاطر متصرفت آن مکان شده باشند و
غافل انجا رویم آتش رنجی روی نماید اولی آنست اول جاسوسی بجهت احتیاط
فرستاده سر از آن بخواطر جمیع داخل گردیم جاسوسی تعیین در روانه نمودند و خود چند
روزی در عرض راه توقف نمودند جاسوس آمده گفت ساحت دار الملک امیر مکان
و مخیم نزول زاغان ظلمت سرشت شده آماده خصومت و منازعه اند شهبال
بوکلا گفت اکنون در این امر مصلحت چیست وکلا گفتند تدبیر در اندیشه در دفع ایشان
لازم است و جهد ایشان چندان اعتنا و دفعی ندارند شد میبردیم و همه از یمن اقبال
امیر اسیر و دستگیر بخنجه منتفر سر بر بحگاه خود میگردیم شهبال گفت فرقه زاغان
بحیله دری مشهورند تا بوجهی از وجوه خواطر جمع بناه بحصار طمانیت نبرده باشند
قدرت ارتکاب چنین جرئتی ندارند و دشمن هر که باشد از خصومتش ایمن نتوان
شد **بیت** خصم را عاجز شمردن نیست آیین خرد یک شرر غافل مشو خرمن

کنند زیر و زبر عقلا گفته اند که کم شمر را بسیار باید دانست او لا محی محبت اعتراف
که هر فتنه و خلل را از بسیار آن اید از کمش نیز ببر وقوع آید و دیگر بهار بست که اگر در علاج
اندکش نپردازند عنقریب قوت یافته معموره حیات را از بن روز برسازد دو نخستین
که شراری از آن عالمی را بسوزد غافل بر سر دشمن رفتن و خصم عاجز در زبون شمردن
کثر شجاعت و جهولت و غرور است آنچه بخاطر میرسد آنست که اگر چه یکمرتبه
داخل شویم ممکن که ایشان از راه احتیاط طرح تهیه است لکه مستعد محاربه باشند و
بر کفایت و حیلها در نظر دارند بخواطر جمیع بظهور رسانند اگر نشیم مخی را از بر مم علم
افتاده ایشان بحرکت آورده را انواع رنجها را بر کشند و گاه باشد همه متفرق گشته نوازش
طریق لازم اشتغام از ایشان بکشیم و اگر فرصت از جانب زاغان باشد بسیار سعیها با ایشان
نار از خبث عقوبت ایشان نجات با شیم شق اسلم آنست که از سو جودان سپاه قلیل
چرا که با زاغان آغاز جدال کنند از راه مصلحت بعجز اعتراف نمود فراری شوند ایشان
و زاغان ایشان را تعاقب کنند با از کمین گاه در آمده همه ایشان را بجنگ آورده نگذاریم
که یکی از ایشان جان بیرون برد چون عقلا این تدبیر انتظام پذیرفت نحوی که ذکر یافت
عقعاش معلوم ساخته همه زاغان را امیر گفته بطریق خواطر خواه سزای ایشان را دادند
و خود در سریر عز و احترام مستقر گردید نوای خواجه زاغه جخسته سبز جان رود که رهزن
رفته الحمد لله که تراشیده دولت در کنار رسا غرا استطاعت سرشار است

حقیقی نقش خاتم کسی است که بزم معاش و سلوک خود را از مصباح رعایت حدود مایه خود
مجلی ساخته و دست از صبابت درمرتبه خود کوتاه نکند و بتلاش وسعت و شکوه
وحب ریاست وجاه از آب طوار رسید که و قناعت نفس قدم بیرون نگذارد و موافق
رویه و مسلک موروثی خود زندگانی نکند اگر فی الواقع زاغان را نا بره بلند پرواز
مشتعل گشته تلاش هم چشمی شهبال بنگردند پیوسته صدر نشین اشیان عافیت
وبالا و کوههای اوج فارغبال خواهند بود نه آنکه راحت عیشه هم عمر در راه اهل قناعت و عزلت
و سرشاری در سراغ خانه منصب بجملا که سخن غلام بدرم چند آنکه از این مقوله نجم
موعظه بر زمین خاطرم افشاند از مزرع اندیشه ام جز گیاه حب المرتبه نرویید مقتضای
عدم عاقبت اندیشی پندار شتم که از پیمودن این عقبه بمنزل عزت و اقدام خواهم رسید
حاصل کلام آنکه شهر شهر و دیار بدیار سیر کردم که کجا ناخن تدبیری فرو برم تا آنکه
بولایت کاشغر وارد شدم خبر بامیرانش بار بردند که چنین تاجری آمده امیر مقدم مرا
بانواع تفقدات لائقی داشته بمحل لائق فرود آورد و هر روز مروز میانه من و امیر
اساس محبت و آمیزش استحکام می پذیرفت چون او فاتق بر آمد امیر را از انجا غزی دگر
خاطر مستولی شد در سامان لشکر و تجهیز امور ریاست و تقدیم اسباب مخصوصه آن
مهم اقدام می نمود تا آنکه درین امر مستقل گشتم روزی خبر رسید که آن امیر را از اهالی
بلخ محاربه اتفاق افتاده از دولت منهزم گشته عازم کاشغر است چون بشهر نزدیک رسید

ازل

من ورب قلعه بردی او بستم و پیغام دادم که این آرزو از لوحه ضمیر محو نمای که در این
امر من از تو سخن ترم بهر جانب که خواهی زود عنان عزیمت معطوف ساز که مبادا
جانب در راه این خیال حرف بر خیال کردن بیچاره روی از جانب حق نمک
و پاس آشنائی و دوجانب تافته آماده جنگ و مستعد خصومت گردیدم امیر اعلام نمود
ای ناخلف همه ومان امانت را بشر مهر بانهای من نمود این همه از تو نفضل آمد غرابت
انواع خلاص و بیرار انجا که امیر غرت نوهت دو اسباب سامان مصاف نبود بحر دم
و تهی دست مراجعت نمود من از جهره کشائی جمیله آن اتفاق خوشوقت گشته روزگار
بفراغت میگذرانیدم تا آنکه تری بر این بر آمد مقتضای گردش از منه حرکتی دعوی گوهر
یکی از غلامان معتبر خود را که گمان نمک حلالی در گوهر داتش داشتم بنیابت خود در آن دیار
مامور ساخته خود عازم کوهی گردیدم چون مدتی بعرازمانی عود نمودم غلام آغاز طغیان نمود مرا
مرا بکلافی مضامینه با لشکر عظیم از شهر بیرون آمده با من آهنگ محاربه نمود با آن نفرت
از بر جسیم اقبال علم غلام بحرکت آمده من فرار و بر قرار اختیار کردم غلام تعاقبم نمود و
بجنگ آورده خواست که هلاکم سازد و احتیاط بعضی جهات مانع داشته گوشه ای در
زندان محبوسم کرد غافل از آنکه امیر از خراج از محاربه و اهالی بلخ با لشکر گران آمده
شهر منصرف گردید غلام بصبعت خیر سخن گوی هلاک ساخت و حکم باستخلاص من نماید
نمود کسی بخیال من نشان آن و سیله نجات یافتم و با قافله روان گشتم چون بآن

حوالی رسیدم طراران بر سر قافله ریخته من بیک انها غلام مرا گرفته روزی چند
در این طلسم محبوس بودم تا آنکه حق تعالی رحم نجات یافتم را بهر التفات نو فرموده ساخت
افضای سخن غلام خود را شنیدم و جهل نفس باطل قدم فرسای بادیه بوالهوسی گردیدم
تا نقش خود رائی بقبار چنان دولت و فراغت دیگر گون ساخته سر رشته آن همه
مال و نعمت از دست دادم چون صفدر سرگذشت خود بآخر رسانید زیبا بر صفحه دل
سانحه خود گشوده سرگذشت خود از مقدمه تا خاتمه بیان کرد و گفت احوال
ادبار و اقبال عالم با هم توام است هر بهاری بی خزانی در عقب و هر ظلمت شب را
صبحی در دنبال است دل قوی دار که اگر چنانچه از گلشن شبستانی شاهد کام بیرون دارم خویش
مراد در خواهد آمد هر کسی را بقدر مرتبه قابلیت ثمری داده اند و در بطن هر صدفی موافق
شایستگی ظرفیت گوهری نهاده اند کسی که تخم حنظل کارد حاصل شکر برندارد ای عزیز
الحال وقت تقدادات افاده بخت مرا بر گوهری است ملک رعنا در کنار بحر حیان
از بخار بخت من سرگردان و بی آرام بوساطت اتفاقات روزگار از یکدیگر جدا
شده ایم مرا قضا بدین سر زمین افکنده نه مرا از حالش خبری و نه او را از
حالم اطلاعی علت ملاقات دوستان و عزیزان بهم پیوستن نشان جوانمردی
است لهذا مزرعه محبت تشنه آنست که خود را بهر وضع از آدم خاج که دانی و توانی
بآن مکان رسانیده از من خبری بوی رسانی و او را باینجانب هدایت نمائی

بآن

اگر چنانچه بپای امداد دست گل این اجتماع شکفته و گوهر این مراد سفته شود تعهد
میکنم که آنچه از قبضه تصرف تو بیرون رفته باز بچنگ آمال درآید صفدر گفت جانم
درم خریده التفات ملکه است اتی ملکه از صمیم قلب جان رنجم وقف راه بندگی تو باد
هر چه گوئی باشتغال فرمانت بجان کوشش نمایم زیبا انگشتری که ملک رعنا در
هنگام حضور با و داده بود بصفدر داده گفت این نشانیست میان من و ملک رعنا
چون باتفاق ملک رعنا باین مکان آئی بگیر ملک چین آمده که من در طلبم و چون
وارد چین شو بوسیله عطر فروشان هر روز در کوچه بازار دیده فریاد کند که عطر غزال
رعنا میفروشم من در هر خانه که باشم خود را بشما ظاهر خواهم کرد نهایت
یک امشب در اینمکان توقف نمای تا مرکب تو را قوتی بهم رسد مجملا آنکه هر دو
انشب در آن مکان توقف نمودند چون فردا مشاطه نو لج الليل في النهار چهره شاهد
صبح را بزر خضاب شفق بیاراست صفدر روانه شد ساعتی بر آمد غلام حبشی که از خواب
خود گریخته بود عبورش باین مکان واقع شده چون چشمش بر زیبا افتاد آب تعلق
از دهان رغبتش روان گشته گفت عجب آتش بر افروخته دیدم که خانه طاقت مرا
سوخت غلام گفت عجب نواله بچنگم آمد آغاز بشاشت کرده گفت ای قبله رعنائی
سیاه خیمه جانم با انداز مقدم دلگشا و ظلمات درونش را آغوش مسکن آب
حیات جمال بجهان آرای بال پاره از این مزخرفات بر سنگ زده زیبا خندان

شده گفت ای جاهل روسیاه و ای بدبخت بی سعادت گمراه تورا چه جرأت و چه
لکه پا از اندازهٔ مقدار خود فراتر گذاری مگر نشنیده که چون عمر زاغ بپایان رسد با شاهین
آغاز بازیچه گذارد از هیچ جهة غرّان بزرگت را هی گلزار اتصال نیست هرچند
مگس پر قوت پرواز باشد با هما طیران نتواند نمود ای بزرگت بی لجه که هم مکار و حیلت
انگیز چو هر خویش کشتی غلام چون دید که کودک این صید بسته فتراک نه براه نمی بینم با تجه
گفت آغاز مجادله و خشونت بنمود پس از خوف در مقام رضا درآمد او را
بجز راست برو که بشکسته نیزه را بجانب زیبا حوالت نمود زیبا گوی درآورده بچابکی
سبقت و چنان بر پیشانی اسب غلام زد که مرکب بسر غلطید چون سایه بر زمین
نقش بست پس از لمحه غلام خود را جمع کرده روی بگریز نهاد اتفاقاً مرتبه دیگر از مولا
خود فرار کرده بود پس از قطع منازل بعد فرسنگ سالکه رهی نداشت لنگ لنگان بر
در عقب مرکب گذارده مسافت و مسکنت تو به تو به مرا کفران نعمت خاصه این بلا
مبتلا ساخت زیبا پس آمده مرکب غلام که رخته سوار شده و مرکب خود در چون قوّه
و قدرتی نداشت با تبدیغ غلام گذاشت و گفت ای زاغ اشیانه بر و بختی از آن جاه
چنین ادراک می نمودی که از خواجه خود روی تافته فرار نموده باشی میخواستم جسم پلیدت
طعمه کرکس و زاغ سازم بخت یاری کرد که تورا قابل کشتن ندانستم از خون ناپاک
گذشتم شرط کن تا در حیات باشی بعد از این روی از اخلاص خواجه خود نتابی

و از فراز هوشیاری خمار بوالهوسی جدا گشته دل را که غبار زنجیر خم خوش سنبل
زلف شاهدان خیالات نامعقول خواطر مکنی اکنون بر رو و حیات خود باره را شکر کن
زیبا عنان مرکب بصوب عزیمت راه مقصد معطوف ساخته روانه شد چون
قدری از آن بیابان طی نمود سواد شهری بنظر او درآمده دانست که ولایت چنان است
بملاحظه آنکه مبادا امری بر خلاف مدعا چهره گشاید از راه تنجا و زکه لمحه تامل کرد
تا حوالی شام شد آنگاه ببرفت تا داخل شهر گردید عبورش بدر خانه طارقی شد دید
که پیرزنی نشسته گفت ای مادر دلنوازی و مراعات غریبان از جمله صفات حسنه و نیکو
کار بهایت امشب مرا تو بر تفقد بر راه بمنزل تو بمهر و مهمان خوان نعمت مهربانی و الطاف
فرما اگر حاجب خلف اجازه دهد تا فرود آیم عجوزه گفت ای جوان خوش منظر خوش
آمدی که صفای تو بر قدومت از آئینه خاطرم غبار ملال زدود خواهم سرمه سم سمند تو
روشنی احداق دیده ساز نم گرد بر هر گاه مرا خضر این کلمه محض دلالت نعمه باشد
زهی سعادت من فرود آی که منزل حاضرم بجهه گاه مقدم عنایت نشد زیبا فرود آمد
بخانه عجوزه رفت و چند درهم زر بعجوزه داد و گفت ای مادر مهربان مرا مهمی در پیش
است اگر در حسب مدعا صورت بگیرد گشت بضاعت ترا از مال دنیا بی نیاز گری
خرم سازم نهایت بخواهم روزی چند در گوشه منزوی کسی از حال مطلع نشود عجوزه
قبول کرد زیبا در منزلی خلوت عبادت پرورد و کار مشغول گردید و با انتظار مقدم مکن ارغنا

بسر می برد مغنی کلک نغمه سنج مضراب فصاحت چنین بر تار طنبور تحریر میزند که چون
زیبا بر مرکب غلام سوار شد غلام مرکب طرار بکشان کشان می برد و از بیم آنکه مبادا
خواجه از عقب او آید هراسان و خوف ناک می بود و با بخت خود آغاز جدال داشت

بیت هر لقمه را که اتفاق بمنت میطور نیست ‌‌‌‌‌• میشود آخر گرفتار مصیبتهای بخت • هر که
با مولای خود بازد قمار بند کی جیب کامش بر بود از فرسم اقبال تخت و پیر کلکان وقایع
طراز در طراز این مدعا چنین نگارش میدهد که چون زیبا طرار طلسم فلک الافلاک
محبوس ساخت براق داسهاب مرکب فهمند در طی بر داشته با صفدر روانه شد
طراری که گرفتار طلسم فلک الافلاک بود بنالش درآمده در باب استخلاص خود تدارکات
میکرد از قضا بالا شد بدی بوزینه آمد چون زیبا طلسم بهم چنانچه باید محکم نبسته بود
کفه تو بحرکت آورده ریسمانها را شغیه با از هم جدا شده کفه از بر ستون با طرار بزیر
آمد کفه دیگر بپای طرار شکست و طرار بیهوش گشت خون چهره مرات جهان نمای افتاب
نگارش به پوشید فهمند در ساعت طعام حجب که از سبب آنکه در آن روز تردد
بسیار کرده بود و غمی بجنگ بنا در ده نهایت خشونت و اعراض بر روی مستولی
کرده بود چون چشمش بطرار افتاد او را بآن حال دید و طلسم زیر و زبر و مرکبان مفقود
الاثر یافت آتش و لش بالتهاب درآمده دود قهر در کانون سینه اش متصاعد
گردیده تند رستخیز شیون درآمده طرار بهوش آورد و از وجه آن هنگامه پرسید

طرار از خوف نتوانست بر نهج راستی تقریر نماید گفت ای تهمتن چرخ را پسر خورشید جمال
دلمان تو سی و تو بر قبضه تصرف باشد ده نفر پهلوان ضیغم منش اژدها روش
فیل تن نهنگ شکوه ناگاه بدید آمده با من آغاز نبرد نمودند نا چاری از قدرت در تن
تهور و قدرتم باقی بود با جماعت محاربه کردم چندانکه خواستم بزلال تدبیر و دفع شعله شر
ایشان نمایم خورشید بخت رو در نقاب کسوف می نمود نهان ساخته دست
سعیم بکریبان تسلط ایشان نرسید اقبال با مساعدت کردن اختیار بسته فتراک زبر
دستی و فتنه انها نمود از بسکه از اطراف با عصا و گرز و شمشیر زدند مدهوش شده
افتادم و بجرم خبری نیست که همه کها نداز انباع و قوع این واقعه هر تر خشم فهمند در در
خواطر بغیر بون آمده مریخ غضبش از مطلع اشتداد طالع شد و گفت ای عیب و کلام نعمش
پهلوانی مدت چهل سال است که طنطنه مهابت و دلاوری من با مسامع بزرگ و کوچک اهل
عالم رسانیده ام اکنون در این مدت روزگار نفس بر مراد دلم بشکسته است بزور سرپنجه زر
دستی شیرازه سفینه ترکیب هستیش را از هم گسسته اوراق روزگارش را بباد فنا دهم کوه
و ذرات نظام هستیش را بگزلک حکم محو نمایم اکنون این ننگ را کجا برم که امروز
بشامت و نحوست چنین نو سست طبالی چنان چشم زخمی بمال و جان من رسید شمشیر
خون فشان کشیده خواست که طناب عمر طرار را منقطع سازد طراران از اطراف پیش
آمده سر عجز بسجده گاه التماس نهادند و گفتند فی الموج ای صاحب کشور سعادت دی

ضیغم بیشه جلادت نادره هرخند ماه انجم بازار زمانه دشمن کم شمشیر نقل او
مبالای نقص بر تن او با بخشای از زلال مواعظ رفقا آتش قهر فهند در فرو نشت
و تیغ کین در غلاف عفو نمود بر رفقا گفت رای شما درین باب چه اقتضا می نماید
کفشد زمام اختیار بقبضه اراده پهلوانست هرچه رای پهلوان قرار گیرد چنان کنیم بیت
هرچه گوید پهلوان نامور در اطاعت ما فدا سازیم سر فهند در گفت کسی مرد میدان
این کار تنها نتواند بود مرا آنچه بخاطر میرسد آنست که در حوالی شهر چین عیارست
عمر نام است که با چند نفر عیار فرود جنگ حیله در انجا بسر می برد و در فن عیاری خود
سرآمد عصر شمارد کم کسی است که از خوان فریب او لقمه نخورده باشد ممکن که از حرکات
از تلبیسات او باشد موافق احتیاط آنست که بدان سمت رفته شاید از مقصود
اثری توانیم یافت همه طراران این سخن را برخود قرار داده روانه شدند تا هنگامی که
شهرهای صبح از جانب شرق عیان گردید هفتاد فرسنگ راه رفته بودند ماندگی خستگی در
ممر سیلاب فرود آمده بخواب رفتند از اتفاقات بر قرار سحاب امتحان صحرا
باران در نهایت شدت باریده سیلاب طوفان اثری در آن ممر خرمان رفته سیلاب
با آن مکان رسیده الجماعت نیز چون خاشاک منعف راهم چندان پیش زد
که زنجیر سلسله موج اجل گلوی حیات همه گشته زورق زندگانی همه غرقاب بحر
حوادث گوید بیت ابکه افشاندی بدل تخم ستم ظاهرت خواهد شدن نخت درو

آخر امتی در طلسم انتقام از مکافات عمل غافل مشو فهند در چون در فن شناوری
مهارتی داشت بهزار محنت جانی از آن غرقاب بیرون آورده از وقوع آن حادثه
عظمی حیران مانده و از فراق یاران گریان گشته چون مجانین سالکه در کوه و دران
بیابان میگشت دید مغاران انجال اثری از دور نمایان گشت فهند آن علامت که
چون نزدیک رسید از اتفاقات اتفاق غلامی دید که از حمله سیلاب نجات یافته بود
فهند در مرکب شهزاده دید که در نهایت لاغری غلام کشان کشان می آورد تصور که
حال آنکه آن غلام که از آن ده نفر است خوش وقت گشته گفت ای سیاه نامبارک این
مرکب عمر بیت که در اصطبل عزیزی پرورده ام و خلاصه اوقات عمر صرف غمخواری او
نموده ام در دست تو چه میکند و چه گفته چه مرکب نیکی چنان ناتوان و زبون ساخته ای غلام
را چون نظر بر شکوه و عظمت فهند در افتاد فو لنج هم هوش او را در یافته رنگ از
رویش پریده چرب و نرمی رطوبت از لب دو پا نش برطرف شده خواست
سخنی گوید فهند در او را مهلت نداده دست او را از قفا محکم بسته تازیانه چند
بر او زد گفت راست بگو که رفقای تو چه شدند غلام در شکنجه ضربات افکنده
هر لحظه که سوال زخمه تازه می نمود غلام کلمتی در زبان بهم رسیده از نفرین گذشت
خود عاجز بود در اثنای این حال خواجه صاحب غلام با جماعتی که در جستجوی غلام بودند
رسیدند غلام را مقید و محبوس دیدند با فهند در آغاز ستیزه کرد خواجه گفت ای
ابله این غلام مرا بجای فرزند است از من خشم کرده مبلغها مال با مرکب تازی نژادی

که خسروان عالم در آرزوی او بودند بود گشته با بن طرف آمده مرکب و اسباب مرا
چه گویی فهند در گفت غلام تو غدر صد هزار در یکدم از نقد و جنس با هر کس جز
برق شتاب که نسبت بدلدل شیر خوان میرسانید دعوی همعنانی بارخش رستم
دستان می نمود بوده است اکنون کجاست در دست شما چه ام تو تخم چه خیال محال
در زمین دل کاشته ای پیش کرام معلم در پیش این بزرگ خوانده ای مرا چنان شما میان
من فهند در طرارم و کوه کشان عالم پیش خبر معرکه شجاعت منند خلاصه اینکه از
طرفین قبل و قال به مجاربه و قتال انجامید با خواجه غلام که از ده نفر بودند همه یکبار دست
به اسلحه یا نموده اسلحه فهند در به سیلاب بهم بود بغیر از خنجری نداشت عاجز شد
او را از اطراف چند زخم کاری زده او نیز سه نفر را زخم دار و مجروح نمود تا آخر بار
شرطه زورق نصرت الجماعت بساحل تسلط رسانیده متاع پهلوانی فهند در
طعمه کام نهنگ بحران جدال گردید مجملا اینکه فهند در دستگیر شد دست و پای
بسته راه چین پیش گرفتند تا قبل این روایت چنان حکایت سازیم نفر بر
می گردد و چون ملاح از بحر بیرون آمد از انجا که نهال تعلق در باغ هر دلی که ریشه
محکم کند هیچ از مایش نتوان انداخت باز سودای عشق زیبا خار خار زعفرانی
بجان و تن ملاح انداخته در کشتی بحر نورد میکرد تا زورق را با چه دانت
که روی عزیمت بچه سمت گذاشته قدم در راه جستجو نهاده طی مساحت نمود تا مکان
طراران رسید اتفاقا طراری چون زیبا از طلسم فلک الافلاک افکنده بود صحت یافته تنها

در منزل نشسته بود که ملاح رسید طرار پرسید که ای برادر کو هر صدف کرام بحر قاطع
مراحل کرام مطلب و مرکب ملاح آه آتشبار از سینه برآورد گفت ای عزیز چه می پرسی
از حال ما بر دور روزگار رخلا هم مردی غریبم عشیره و انجمن که مدار حیات معیشتم از پهلوی
توجه خواطر او میگذشت از من اعراض کرده ضد انتظار ما بنو غمزه ام کجا رفت چون تنگ
قد و بالا و اندام و شمایل او بیان که طرار تو نقابی حاصل شد و آن زن همشیره ابن
مهوست با خود گفت که هیچ جبرا از این لطف و انتقام که از خواهرش از دیگر
باز جویم گفت ای بلور از همشیره تو با خبرم لمحه نشستن تا از او راه و ذکر تو فارغ بودم
انگاه نغداد نایم ملاح آب و رنگ امید داری بر چهره احوال بهم رسیده دلش
از شوق نوید این بشارت با ضطرار در آمد طرار خواهش بکرد بهر طرف خراسان جوی ماهی
نه برد نیز که نهد که نگارش کند در این اثنا ملاح سوخته چشم بر طلسم فلک الافلاک
افتاد پرسید که طرفه دستگاهی مشتمل بر چندین نعمه و اسباب عزیب ملاحظه میکنم
این چه کارگاه است طرار گفت این بختی است ضم نزد و بااین تخت صد
آسمانها که خاصیتش آنست که چون بر فراز نشین رو بسوی هفت اقلیم عالم
نظر آورد و جا بجای افلاک بهم پیوسته ملائک در آسمانها ملاحظه نماید
و چون بعالم ارواح نفوذ یافت ارواح اموات نیز در فراز این تخت بنشینند
انقدر طرار از این مقوله بیان ساخت که ملاح بحر هوس بحرکت در آمده
غواص خاطر بجستجوی غائب ای آن مکان بهواجس گفت ای بلور راه این تخت

از کجاست طرار گفت من مستحفظ این بخم هرکس خواهد تماشای این نخت و
هزار دینار باید بمن بدهد تا او را بالا فرستم ملاح هزار دینار از جیب بیرون آورده
بوی داد و طرار کفه را پایان آورده ملاح را در کفه گذاشت بند انگاه طنابها محکم فرو بسته
کفه بر فراز ستون رسید طنابها محکم بست و گفت ای عزیز دینادار بکجا خاک است
هر چه خواهی بر من که من در عوض تو کسی گم هر از حیات ساعد و هر چه داری بخن
که انقدر در انجا خواهی خواهی بود که از مصباحات اطعمه مرغان هوا شوی ملاح خیمان آن
واقعه شده گفت دار بلا بخبر دام بلا اهتمام فریاد بر آورد گفت ای [illegible] مرا
خواهی نهی نظر بر بعضی مصلحتها دروغ گفتم برای رضای خدا مرا ازین عقوبت نجات
ده طرار گفت معقول نمودی که ملک سریع الغضب چنین باید تماشای بخر برآیند عالم کرد
و چون ملک رعنا تا سه روز با نتظار رسم آمدن ملاح در کنار دریا نشسته از [illegible] اثری
ظاهر نشد دانست که گوهر این بحر از کف اختیارش بیرون رفت زاری کنان
بر لب دریا میگریست دیده را دیدی گریان ملک صنوبر مدار زنبار رنج سرسام عارض گشته چنین
اکه اطبا معالجه اش نتوانستند مفید نیفتاد تا آخر رایت عزیمت بصوب عالم [illegible]
برافراخت ارکان دولت چون از تعزیه ملک فارغ شدند تجسس احوال ملک رعنا [illegible]
بهر کسان بهر طرف فرستادند تا یکی را عبور بر ساحل دریا افتاد ملک رعنا را
بدانسته آمده سر بر فرمان رنج کو بیر نهاد روح روان او چنان بجسم
زیبا بود که اصلا منعطف امور سلطنت نمیکرد دیده و چون ملک رعنا را آشفته حال

دید از وجه آن استفسار نمود ملک رعنا کیفیت احوال خود من البدایه الی النهایه
شرح داد و گفت ای دوست در خطه هوشمندی مرا بوجود زیبا لباس حیات در
بر جز تا و تاج شهریاری بر فرق ناخوش نماست هر آینه تا کاشانه خواطر از
ادراک پرتو شمع حضورش منور نگردانم سر بهیچ امری از امور فرو نیارم
چنان است که تو چندی بنیابت من در مسند سلطنت متمکن باشی تا من بطریق
سیاحت چندی در ولایات کوشش کنم شاید از مقصود اثری بچنگ آرم ملک رعنا
دستور بجای خود نشانده با نصیر غلام متکفل و متعلق با قدری اسباب زر و سیم تعلق
روانه گردید چون بلب بحر رسید به کشتی سوار شده از دریا بیرون آمد صفدر
که زیبا فرستاده بود بملک رعنا بر خورد صفدر بفراست ملک رعنا را شناخت الحذر
زیبا را بوی نمود ملک رعنا را چون چشم بخاتم افتاد صفدر را بنواخت و در خلوت احوال
زیبا را سوال نمود صفدر تمامی حالات را برلوح عرض نگارش داد ملک رعنا باتفاق
صفدر عازم چین شدند در اثنای راه گذار ایشان بحوالی مکان طراران افتاد صفدر
ملک رعنا را از مقدمات طراران مطلع گردانید روانه شدند ملاح که در طلسم بود
که علامت قافله از دور نمایان شد فریاد بر آورد ای اسیر زندان محنت در مانده
ملک رعنا چون ملاحظه کرد که طرفه دستگاهی دید طرار بر سید که این سرزمین محل
نزول کرام سرهنگ است طرار چون نشانه اوضاع رعنا را که صفدر در خبرش دیده
دانست که مکر نگار حرامی آید از در راستی درآمده سرگذشت خود در بیان ملک رعنا بر سید

که این مرد در این بالا چه میکند طرار گفت که این مرد جنونی عارض شده آزار او بخلق
میرسید او را در این بالا محبوس کرده ام تا بحال آید ملک رعنا گفت او را فرود آر
تا به بینیم دیوانگی او بسبب چیست طرار ناچار رشته ملاح بزیر آورده ملاح زمین عبودیت
بلب اخلاص بوسید گفت الهی سکه اقبال نقش درم آمانت تو به لطف ایزدی
خضر دیده رفته راه عزم دارا دست یار که مرا از صعوبت پنجه تعدی این طرار نا بکار نجات
دادی چون رعنا چشم بر ملاح افتاد او را شناخت نهایت اظهار رعنا نمودند
خطا کار رهایی داد که خطاب بوی نمود که ارباب سعادت و نیکویی جامه عافیت
پوشند و بدکرداران بغیر از زهر اندوه و ملال نتوشند ملاح سر بخالت بزیر انداخته
گفت ای خداوند چه گویم سراپا در کوره آتش بوز و گداز شرمساری دندانم چون جرا
حات معاصی بجز از راستی مرهمی نباشد انچه از من بوقوع انجامیده بگزارد
چند این عقوبتم مقدمات زیبا را من آوده الی آخره شرح داد ملک رعنا
گفت از شمامه گرو اهش آن نسیم الحمد منتعی مشام خواهش رسید ملاح گفت
الطلوع سعیها بجز لطف دوام هزار کره بزرگ کردم آن پاکیزه گوهر از عذر برات
عاقلانه و مواعظ فرزانه مشاعل الهام خود همین ساختم هیچ وجه نتوانستم از گیاه منالش
لبی آلوده سازم تا عاقبت چنان اتفاق افتاد که بجرعه از جام مقصود شیرین کنم تا از انجا
نقش قدم بیرون رفت ملک رعنا از طرار حکومت احوال بر سید طرار نیز صورت مقصود از
بیرون کرده بیان گرد بسر از آن ملک رعنا امر کرد که طلسم را خراب کنند انچه در مکان طراران بود بر نشان را

با طرار و ملاح و مصحوب چند نفر دیگر از غلامان خود بولایت نزد وزیر فرستاد و خود باتفاق صفدر
روانه شد تا منزل بمنزل طی مسافت مینمودند تا بشهر چین رسیدند و بکاروانسرایی نزول نموده
صفدر بملک رعنا گفت این شهر با شما خاتم خود را بمن داده در سر بازار حسب دکانی که زیبا بمن
نمودی است توجه من جستجوی او کنم انشاء الله تعالی اورا پیدا کنم صفدر خاتم ملک رعنا را گرفته
اسباب عطر فروشی ترتیب داده هر روز بمجالس یکی در دکان دیگری میرفت و مشهور که عطر غزال
رعنا زیب می فروشم تا روزی عبورش بدر خانه عجوزه افتاد چون صدای صفدر بگوش زیب
رسید به عجوزه گفت ای مادر مهربان من بسعی جهت از حرکت متعذرم تو بیرون رفته این مرد
را عطر فروش داد عطر گرفته بیاور که این عطر از کدام ولایت است و دیگر چه چیز داری عجوزه آمده
درم داده عطر گرفت و تجسس نموده صفدر گفت این عطر از ولایت ختن آورده ام و خاتمی دارم
خاتم بیرون آورده بعجوزه داده عجوزه عطر و انگشتر را نزد زیبا آورده انچه شنیده بود تقریر کرد
زیب چون خاتم را ملاحظه کرد شناخت و تا منزلی پیر را بس یوسف نور بخش دیده کنعان
تمایشی کرد و بیجی الحال آن عجوزه وقف کرده و خاتم را پنهان ساخته خاتم خود را از انگشت بیرون
آورده با عطر بعجوزه داده و گفت این عطر و خاتم را برده بگو که هیچ کدام ما بابت نیست اگر عطر خاقانی
پنهانی داری بیار و عجوزه آن عطر و خاتم را برده بصفدر باز داده صفدر خاتم بجیب گذارده
و ابریشم تمام بخدمت ملک رعنا شتافت و از مژده وصال گوهر مقصود سلسله غمزده کلاهی
رعنا را از خط می بخشید روز دیگر صبح ملک رعنا نیز باتفاق صفدر بدر خانه عجوزه آمده فریاد

کرد که امروز عطر و خاتم جو عطرآورده ام زیبا پیره زن گفت برو عطرفروش باشد دن آورنا
من خود عطرانتخاب کنم پیره زن رفته ملک رعنا و حضار را بدرون خانه آورد چون آن بیدل
مشفق را چشم بر حال تکیه گرفتاده عنان خودداری از کف بگذاشته پیره زن رفته همان جا
شروع درگریه و بیقراری نموده ملک رعنا گفت ای عزیزم دختر عمی بود فرشته خصال حمیده
فعال بخیره و جمال با تو کمال مشابهت داشت او فانی پس از این خواهش سر را یا نموده
با چند نفر از کنیزان و یاران در تفرج دریا و کشتی نشسته بکلی مفقود الاثر گردیده از آن روز حضور
عزیزش از روز و شب به عجوی از عتابم جدا جدا خانه گرفتار درد داغ و اندوه والم هست اگر زن
که مجموع نگاه های بسته سلسله دریافت ابازیان من قرار گرفته دختر عمم کجا طرسید
جرأت داغ دل شد ذوقت هم تازگی گرفت زیبا گفتای جوان من پسر عمی داشتم بمنزله برادر
خورشید نظر والا که نیست که بمقتضای عرف و قانون طبع از کار پرده با عدت دوری
مانع ادراک قرب محال دلداد جانبین شده بوسته از صحبت فرق دیدارش خاک
نشین وادی حسرت و اضطرار و شعله فروزان بغرار خورشیدم چون در شب نظاره ام گلبن
چهره جان زینت کرده نصور نمودم که سیتار صدایقی ای ایم ملک رعنا هر گاه چنین نیفتاد
حاف در بسته اند که در این مغز راه مت بیابند همه می بستند اند چند آرام بخش خاطر
اندوهگین بکی گردیده بود به منزلیه این انگاه شمع سرور وعشرتی در کاشانه دل برافروزم زیبا گفت از
آن جا که خلق روزگار عمله دغل یکدست کرده اند بسیار است که با مروج شیدا ارکان کاخ

ساعدت

ساعدت و یاری من بود در فضیلت مجبت و اکاج تا رب و جاجت یکدیگر حیلا زمی
دایع برآرند تا سلسله رونق عالم و اسباب از مصالح و پیرایه استحکام و انتظام برگرفته آمال هر یک از ارزوهای
وقت پیدا رعایت رنگ کی برافروزند ریش تو و چراغ دل از شوق یکدیگر چون شمع
بهم زنند کالیم هرگاه از رشته زلف خم جمن برای خاطرت رانا زنده روی بهم رسد چه مضایقه
با دوستان یکمیل راه و فاق رفتن رفتن تا ل بهات خرم توان رسیدن نهایت
وجود ورا ایجاد مرهون محبت و دلنوازی این عجوزه بیشه باشد به نیت که در پرستاری در پرخیم
انواع جفا ها کشیده و از نه در کردار او بری الذمه هستیم از آن بجلادوسته رواند
کردم رعنا گفت دریغ و شهین جان زیبا را شفق صادق خوف چهره مهر نور تابت
دست در جیب کرده قطعه الماسی که عالیش در بیان تعلق صورت وجود بنیرفته بود در آنگاه
پیش عجوزه نهاد پیره زن آن دانه گران بها را از بان صدق نیت بدعای افزونی
فروغ لالی دولت و فیروزی محبت این عطاء البسان کرده وچون عروس آفتاب
نقاب غروب در رخ فکند ملک رعنا و زیبا و حضار را از آنجا آهنگ کاروانسرا
نموده و محمل رحلت بستند و در هوادج عزیمت نشسته روانه گشتند و در طریق عشرت
هم طایر پرواز خیال شده روز و شب چون کاروان نسیم میشتافتند تا بجوار شهر حسن آباد رسیده
ملک رعنا نامه بوزیر نوشته فرستاد که بحمد الله تعالی که از نزول فتوحات کرم ربیع
نظاره ات ایزد متعال کل حوال شمر قابلیت در گشته دید و جان مطلوب از تون

آوردی حقیقت را از جانبین عرض نموده اید فرموده که چند هزار هزار دینار در عوض مرکب و غلام
اسر کار یا و دادن طراری که در عوض او گرفته با اسباب قندور تسلیم کرده او را از
طراری توبه داده و حضرت محکم اینها رایاور رجوع نموده ملاح زینستر خلعت داده بنام
گرفت که دیگر عبه لسوم هوای نفس از جاده راستی و بهره کاری منحرف نگردد ملک عز
در او رنگ اقبال پادشاهی بختیاری متمکن و سیار فردوس آشیانه و کامرانی بود تا عاقبت
شغل عمر چاشنی را شد باد مجلس اجل ضافتش ساخته عزم سرای باقی نمود دیگر راین حکایت
در ب طاروزکار ریاد کار گذاشت والله اعلم بالصواب

در اعمات جانب این دل صادق موافق و همدمی یکانگان مادر رسم
ادبیت چو نهمه از حقایق اطوار در گذشت جمعی که چمن رفاقت سالکان خردمندی
و سادات سلیم زبال مقصود رسیده از روی که شاقت همدمی و بیشی جنس کم قدر طلسم
نرسیاری و خفت کرده اند یکی از ارکان کاخ بنیه انسانیت ثروت در زینت رعایت
رعی دانش قواعد آشنائی و تمسک فوارگی القمید طلب عار صاحب دراه بست طرفه انگیز
انگاه و معرفت است چه این شیره مرخنه کاشانه از طبع آزادکان درست اعتقاد است
وسلک جلیه نبه فطرت فجسته نژاد است صافی طبعان روشن ضمیر و کل هنران ارباب دل
اصحاب رای زهر پرور باز یافته کان کثرت زبیت رزنه کانی با هر کسی که دم محبت و یاری زنند
تا رسم حبت جیات باشد در طی مراحل طریق تواضع و ادب کم عنان بوده بواسطه

از تو شبای لقای یوسف مقصود را شینی یافت و با حصول مقصود شادکام رجعت واقع شده وزیر
فرمود که شهر را به آئینه و لغاره شادکامی آبینه او از دو رخشنده جواز و ضیع و
شریف وقوی و ضعیف باستقبال ملک رعنا بیرون آمده بنوبت طیوی شرف ادراک
استعداد یافت ملک رعنا باعزاز و احترام تمام داخل شهر شد و بالفاع عقد زیبا مبادرت
نموده لسیر بر تصرف مملکت مستقر و ارشاد رحیق مدعای خاطر کامیاب دهر شده گشته
سفر کرده که جمله زنداینان را از شکنجه قید و حبس آزاد ساختند وقت غایب خواجه صفدر را
بتشریف منصب جلیل القدر و کالت ارجمندی بر زیور بخشید و والی کاشغر نامه نوشت که خواجه
صفدر از جمله هوا خواهان این دودمان و بوکالت سرکار همایون دارالکتاب مینوی
چنین بار یافتگان سرادق جاه و جلال خبر رسید که غدری از اشیاء اسباب او را
غلامان او از راه غدر و طغیان بتصرف آن باشد چون مروات و نعیا در مسلمان
عروه الوثقی این استان جنت نشان را جمله خاص و عام بلاد و امصار انسان عالم واجب
ولازم دانسته که خدام طمع شیم دنیا را از آن اسباب ستد بلا قصور و اهمال بحضور ارسال در
خواهند آورد که وقت هر انجام ش عوض خزانه گرفته خواهد شد چون نامه بوالی کاشغر رسید
جمله اسباب خواجه صفدر را با بعضی کالایف و هدایا بر رسم پیشکش بحضرت ملک رعنا فرستاد
و به کلک خجسته تحریر چنین عنوان آرای پیرا نخجه رقم ساخت یکیند که چون شهریار امر نمود که
مجرمان را آزاد ساختند خواجه غلام که قندور طرار را در حبس داشت بحضرت ملک رعنا

آوردی حقیقت

دمی لعب هیچ وجهی از وجوه از جادهٔ مستقیم اراده وداد و قاعدهٔ حمیدهٔ اتحاد انحراف و
کنار جایز ندارند و مصباح این مقصد گرامی از باد مخالف زوال در فانوس بستهٔ
کتمان داند و مجاب نمایند از آنجا که لفظ انسان مشتق است از انس و انس یعنی گشتن صحبه
الفت غریزی طبیعی است در صورت عموم بنی آدم نوع انسان را که عقلا و فضلا یکدیگرند
مخمور ربط شده سلسلهٔ مودت را از اسباب مروقت و اشیا استحکام و انتظام
دهند و حقایق رسوخ این دستور را از فرسودگی طرایف صدق پیوند خواص اخص خطاکار
میدانند چون فردی از افراد بشر را در مقام رسیت که مقصود شهود بتوانند زیست ورنه کالی
نمود لهذا واجب و لازم است که قدم در مقام آمیزش و آشنایی خلق که آشتیهٔ انوار
چراغ مددکاری و معاونت کلی بخش کاشانهٔ دلهای ابنای زمان باشد و مومیایی چوب
ومرهمی زخم تازه وروی بر دمن ابنای مهربانی و خوش خویی شکسته کیسهای جوارح اخلاط را
درستی بخشد و اگرچه باوضع و شریف را ده مهربانی همواره نسبت بر آنها عام مقصود در سینهٔ
دلها در مقصد در مراعات خاص و عام کردن از کلاه کجی رفته اما در تحریر انتساب طرف
صحبت عوض بسیار نموده تا گوهر وجود صادق در سلک دوستی و جود آید یعنی یاری که همای طبع
کریمش در فضای علو فطرت طایر و بسیار بوده سایهٔ اقبال سعادت واندوزش فیض رسان
فوق استعدادات آنکس تواند شد اگر چه کنجکی عجب چهره کتی در جمله بخت سعادت
اقبال های بسیار شود که از گلگشت بوستان فیض خلق عمیمش دل کشاده و جوانب بستان آگاهش

ارزد به دوستی

ارزد به دوستی عمی نزد ایشان رفتنش مانند برکات اوقات عمر و حیات گرامی عزیز و غنیمت
باید شمرد و اوساطت هیچ غرضی از اغراض دنیوی خاطر شریفش به آرزو که گوهر گران
بهای وجود چنان مصاحب خواطر خواهی ناسپاس از غواص بحرین و همه عالم بچنگ نتوان
آورد یاری که بوی مهری آید ز طینت او هرگز ز خود مرنجان زنهار تا توانی
باشد همه دولت صحبت موافق کردی لیکی پشیمان قدرش اگر بدانی از مهیار
بکمال روی وفا کردان با دوستان مخلص شربت مهربانی کرد رکفت در آید
والهان یار شفق میدار احترامش مانند زنده کانی جواهر سخنان فصوصت
واکادولی یاری فراخ وفق علم را سبب انقطاع رشتهٔ گوهر گران سوالات نمیدانند
در همه سلف که استحکام در ارکان حصار قویم اساس ضوابط امور کچی بوده علو محبت
عروس مبالغت دنیا را ایقضد ها دامن کبریای بنوده نه طالبان نعمت صداقت
وولاکه در سطوهٔ اتفاق غمک موابد ووفاق همسر بی آلوده ساختهٔ حقوق آن را نایب
فراموش نکرده روز بروز بلکه آنا فآنا طراوت گلزار همیشه بهار محبت و یگانگی را از نزول
فیوضات هوای بهار صفا و اخلاص می افزوده اند و در حضور و غیبت قاعدهٔ یکرنگی
واکادورا انجوی رعایت میکرده اند که نقد خزانهٔ جان و مال از بهر رهمدی را وثیقه میکرده اند
بر خلاف نقض رضای هم نفسی نمیزده اند و در چون جادهٔ مستقیم مصاحبت نشان آن دوبار
ولهذا مکرم عنان بوده در خوان ادب طوطی شیام یار خوش کلامی شیرین کامی گفت شاع

این حکایت کردیم که وقتی از اوقات بمقتضای روابط محبت خالی از شوایب جمع عرض
ومثنوی میانهٔ دو نفر از صاف گوشان می گوش گوار صدق و صفا و حقیقت سبحان عدیلهم
مبنیان رفیع الارکان دوستی و یکتا دلی بحیث استحکام پذیرفته رسم و آیین آمیزش
موالات بنحوی شیوه مضبوط گردیده بود که پیوسته در عالم اتحاد چون حسن و نظر و نغمه و از
طالب و جویای ملاقات یکدیگر بودند و مانند روح و تن و پیشم و کلش راه موافقت ایشان بودند
تا آنکه در اقتضای طبیع بوقلمون خوبی سپهر ستیزه روی چنین اتفاق افتاده که بنابر چهره
کشایی امری از امور از سراپردهٔ مفارقت بخشید یکی مرحله دوری شده شب و روز
گرفتار درد و داغ آتش پرحالهٔ سوز و آرام هجر و فراق گردید نه اتفاقات شخصی یکی از آن
دو یار یکدل برخورد دید که فرهاد جانش تیشهٔ اندوه بر بیستون دل میزند و مجنون صبر و
قرارش سراسر گرد صحرای بیخودی و اضطرار است هر نفس قطرات سطار سرشک از سحاب دیده
بر مزارع عیش ارزانی شده و میگوید موجودات لطف او و شوشتان ز گیستن
جنت بمکی جسم را چو بود جان زیستن ای ایس کرا فی وای جلیس شفق کاینی که تا رز
بیاض حیاتم دیده بسواد قلم دل اقبل بخودی کردن مجبور دلم پای بند سلسلهٔ زنجیر مرخولهٔ
کاکل ایاز محبت حضرتش گشته و وجود رشتی جانم سینهٔ مجمر سوز که از آتش دی جول در
کاروان عمر و تاراج آید چرا زگو جرعی کتابخانهٔ اسباب زنده کی بجلوهٔ جمال نوای یا به حیات
آن شخص چون عندلیب طالعش را نغمه سنج گلزار آن بشریت دید گفت از روی امتحان

که چه بعضی

که چه بعضی از محبتش را بمحک تحقیق سنجیده معلوم کند که دوستی با مصاحبش بچه مرتبه است
گفت ای عزیزان در مراتب محبت رفیقت را از راسخ دم وثابت قدم می بینم اگر کسی گوید
که دوست ترا حادثه پیش آمد با وجود این تعلق سرشار چه خواهی کرد آه آتش بای ار
جگر کشید و گریبان ناپرسی چاک زد و گفت زنده گانی بوجود دوست که آید به کار
در تنم جان بوجود او همی گیرد قرار این ترانه سرود مانند مرغ نیم بسمل بر خاک بیقراری در اضطراب
طپیده جان در آمد و رنگ طراوت گلزار بوستان عمر زنده گانی اش افسرده و صرصر خزان
وفات گردید از نواپردازی عندلیب خوش الحان شاخسار این نمیقهٔ خلاصه مدعا است
که فوجی از روش گران مراتب علو فطرت که عنوان صحایف لهذا را بنور طغرای غرای حسن
موالات بقا محبت و وفاداری یاختهٔ اند مراعات حقوق یاری دیاس فواید معاونت
و مددکاری دوستان صادق مخلص را عمده و اعظم مطالبات مدعیات را در این
میثم دو اینا ن مردان آزاده دل فرخنده سیرو علامت سرکردان خیابان چار باغ
عقل و تمیز است که همکی نیت خاطرهابران مصمم و مصروف دارند که چون غنچه موافقت
و همدمی دو ایس شفق را بیشتر بهجت قلبی شکفته و خندان کرده اند بابین چمن بوالات
را از فیض ریزش شبنم سحاب رسوخ و استقامت خرم و تر و تازه داشته برگ و بار نخل
یکرنگی را از خلال خزان سرای سخنان ناصواب و اسماریکه منافی طریقه و روش جهره دوده
باشد نگهبانی و محافظت نمایند دلبوسه هیچ فکر خیال آیینهٔ قلوب دوستان مهر آیین

در تلطف حقیقت بین مهر بخش وکدورت زدای فی الواقع جبینی که ز اعظم مهرش انوار صبح
سر انفت طلوع نماید و باطن رفاقتش که عجمی از زوال کدورت در وسنگاه رضا جویی او ار اسباب
مصالح رعایت و امداد نظام بزم خاطر او را با نوار مصابیح تفقدات شفقت بزرگ داشت
والحذر از کل چینی بهار حیات بوجود غرزش تعیش نکذرانه   فاخته کلک قصه
نماکش یار بر بستان آثار اخبار صحیحه در شاخسار اشجار ریاض این معامله چنین
ترانه سنج می کرود که در عهد بعی در دور مجاهدین طریق مستقیم شرع بیامد صفی
بخت باهم چون لفظ و معنی و مانند نور در چشم بود آن رفیق دیگر سالها با او دم
ایزیش هم راز اسم لفظ چشم بر زبان جاری نساخت که مبادا رفیقش این معنی را حمل
بر کنایه نموده موجب غبار دیده الفتش کرده درین جزو زمان که خال مشکین زلف
عنبرین بهر زاهد فریب دنیا طلبیها دام و دانه صید طایر دلها کردیده رهروان
خواهشهای کسب از ره نیم تحصیل اسباب ناز و نعیم راه زن کاروان مهر و محبت شده اند
کیمیا اسم و ای معنی از یاد زبانها محو شده و دوستان با هم راه یکتایی بهر نند و برادران
در شغل و فاق بقدم بی نفاق میخورند   کلیسان صدق سخن سنجی کلدسته نیز
این حکایت چنین برادر دستار سیاران کلزار کمالات زده اند که در ولایت
چین تاجری بود صاحب ثروت و توان کری که پیوسته فالله الا بخت مسعودش
بر راه بندرکاه است تردد می نمود و در بازار اقبال مال لاله فروزمندی با مشتری طالع
سیمون کرم

حکایت

سیمون کرم داد و ستد و بیع و شرای متاع انتفاع می بود یکی از جوار ان جوار که پیوسته
فنون دیانت کی زر بینه کی و رزیدی و در چستی و چالاکی ناصیه برق و پیک شمال را
حلقه اطاعت بگوش کشیدی مجموعه سرپنجه جدا نی زنگ از چهره کل اثر از
نغمه بلبل بودی مدتها بوده که پیش نهاد خاطر ساخته بود که خود را بکانه آن تاجر رسانیده
غنیمتی کسب نماید نهام نقد نیم این مقاصد نقیضه اختیارش به یمن آن چلیه زیر شام کین
کوشه نشین بوده روز و شب می جست امر صد فرصت میبود بوسیله از رسایل
کمند ارادت بکنکره حصار این مدعا محکم ساخته عروس مقصود در آغوش آرزو در
آورد تا بعد از آنکه نهای شهادی تمثال شاهد فرصت در آیینه ظهور جلوه نما کشته شبی
از شبها که عذار جمیله روزکار در حجاب ظلمت مخفی و شحنه هوش تاجر در حیاط سوق حجری
از جام غفلت مست و بیخود شده بود آن طرار خود را به خانه تاجر رسانید چون بعوض
آرزویش پیچ آن کنج خانه زر و سیم فرو رفت لنهر انواع متاع کرانمایه نیمتی و زر و جواهر
کوناکون که در دسترس بود فراهم آورده بهم بست و خواست که بیرون رود در اثنای
آن حال خفه به تیشش در آمد چون سر او را کشوده دید که چیز سفیدی در آنجاست چون خاک
زرینک بود و به نوی رست معلومش نکردید که چه چیز است خبری چشید معلومش کردید
که نمک است چون طعم نمک زرد لغه اش ستاد که ستونها کرده با خود گفت ای
بیخبر لذت نمک شناسی چشیدی کشی و از زاری عوذ بر چهره حقیقت حال نظر کن درامانت

نمک خوار کی مسامحان تا حال که لب نمک این مرد بیالوده بودی اکرچه بکجه بمال او چشم
می انداختیدی بوجهی از وجوه کی توانستی بر خود کوارا ساختی اکنون که بدین وسیله نمک ترا
چشیدی کمال بیشرمی و نا جوانمردی است که بمال او خیانتی روا داری این چه شیوه
نامرضیه خلاف قاعده طریق اهل مروت و انسانیت اکر بو سوسه ابلیس ستمکار از سراین تو بهیچی
بخبر رم بیکمان که کفران این نمک بورطه رسوایی و فضیحتم انداز و و اولی آنست که درین
مقام بر خلاف مدعای خود طرز عمل نمایم تا از نتیجه و ثمره او بهره مند کردیم مجملا امکنه اموال
را در آنجا که داشته نهی دست بیرون رفت چون انوار صبح تجلی عرصه روزگار روشنی
بخشیده و از اهتزاز نسیم صبح بزوانی غنچه خورشید بخندید تاجر بهر آن خانه رفت
جمیع اسباب و ظروف خود را پریشان و بر هم ریخته دید و دانست که طراری بآن خانه
در آمده چند انکه ملاحظه نمود معلومش نکردید که چیزی برده باشد و فاز تعجب حجاب
سو در کشود تا چند روز زاده است بملاحظه عرض مال خود مصروف داشت ظاهرش کردید که
چیزی فوت و فرو کذاشته نشد تعجب کرده با خود گفت که اکر این درد فرشته بوده
است حالا کار بر شرح آن بیست که از این کنج خانه دست خالی برکردد جز آن که این معنی را
با اظهار کند تا انکه اکنون درد در خلوت با و بر خورده گفت شنیدم که دزد بخانه تو آمده
مشخص شد که چه چیز برده است تاجر چون راز نا کسی نکفته بود بغرابت دریافت که
دزد همینست تاجر گفت ای جوان بجدایی که هستی کوی تو شاد از خوش صنع قدرت است
که است کجی

که است کجی که تو آن دزد بیستی طرار کفت بی سخن تاجر گفت تو را چه افتاده که چیزی بزدی
دزد کفت اکر چه اسلحه خطر برو رم که چنین فرصتی بجنگم افتاد و سیاست حقوق نمک خوارگی
تو درست رو بر بسینه ارادتم که داشت و شرمم آمد که چنین خیانتی بر تو روا دارم تاجر گفت
تو باسمن در کجا نمک خورده دزد قصه را کما هو حقه بیان کرد تاجر گفت ای جوان از است
تعجب مینمایم که بسیار رحمی آید که باوصف این همه صفائی بینی که باشد بچنین پیشه دون
همان اهتمام نمایی که عاقبت آن کار رو به خرابی دین و آخرت است اکر همه ورزک این کار
کاری دمروانه دست از این شیوه بعاقبت برداری و دانای این نیکویی و جوان
مردی که نموده مراد خرز شده که کوهر وجود پرده نشین صدف عصمت و پاکی زکوهری است
بالطف حال خود میباشم و دزد چون این معنی را بشنید از راه این عمل تشنیع بر هر است
حضر توفیق سنجاز کردید و تاجر دختر خود را با آن همه مال داده از داراییش و غارتکاری
شاهد و انوب این حکایت مدعای مطلب آنست که در ضمن مراعات حق نمک خوارگی
لحوظ داشتن آشنایی که دست ریاء و عراض ما از نظام سلسله قوم در سوخ او دخل و تصرف
نبوده باشد فواید عظیمه با برکات عمر مقصد بشریح خبر به بسیار کمال دارد است
این فرخنده منزل حیطی بر فرحی بلبی ناپیدا است تا شناسی کرامت و اذلال کردیده و تاباران
کلفت این صفت محمود را در بر منی از انواع فتوحات پنهانی رسیده خلاصه کلام اکه ازین
شیوه ارجمند که کل سر سبد اخلاق و صفات آدمی است و دستور قاعده کلی است که
کاهی بکی

جمعی که ملمعهٔ آن سواد بر فواید خوان نمک بیگزیر شیرین کام شوند صدرنشین اریکهٔ حیات زنده
باشید و رشتهٔ این نسق و نظام این دستگاه بدست این قصد از نقش نافرجام بیهوده
خیال نسپرده جواهر سر به رعایت حقوق این مواهب عظمی را باعث روشنی دیدهٔ اعتبار
و برکات روزگار خود دانسته و بقدر وسع و امکان در حرارت تضاعف سرسبزی کلام اصلاح
امور معاشرت حال و حفظ پرت و ازدیاد فروغ مصابیح عزت و آبروی دوستان ثابت
قدم پرداخته در حضور و غیبت از ارتکاب هزل ناصواب خصومت و کینه که مصاحبان
یکرنگ و آشنایان بی نیرنگ دست و زبان را نوبه تفضیح داده به شبکهٔ سخنان بسرد
دیاده که شیوع طبعان معرکهٔ هرزه درائی مزاح و هرشن نام نهاده از شیشهٔ دل احباب را شکسته
که شمع محبت و ولای بی دوستان از شهر بادهای باد مخالف گفتگوی بیهوده بی فروغ
خاموش ساخته و جمله شیوهٔ یگانگی و طریقهٔ محبت را بخصومت منجر و متبدل یاران
حذر کشیده که در باغ دوستی باد عداوت از نخل سرسبز بود بهر تقدیر از آنجا که از او کان
قصر رفیع البنیان و فوائد و ضوابط این مطلب من جمیع الجهات معمار طبع و خلق
حسنهٔ فطری بمصالح و اسباب استعداد ... استحکام قواعد قوانه و اوکه بنای کاخ
با مرکانش از ترتیب ... کاخ و حقای گوهر طینت در فردوس حسن خلق و نیکوکاری بر زرش
دفعه از نزول فیوضات بهارستان آدمیت برگ بار افعال حسنه زینهٔ خوبی و بسره وی
پذیرفته باشد بموجب طالبان پایهٔ همای سعادت طریقهٔ مصاحب بوجوه لازم است که دست

ایرش بان

ایرش با ابنای اتصال و ولای مرحله پیمایان راه رسم عقل و کمال زده محمل آشنائی و التیام
مناقه موافقت آن گروه و الاتبار فرخنده اطوار بربندند و از آسیب همه مخاطرات ایمن
بوده سالم به منزل عشرت آباد مقصد برسند و از صحبت ناموافق و لئیم طبعان خطاکار
کردار که سررشتهٔ عهد و پیمان ایشان از تلون مزاج و مخالف رای از هم جا گسستن آغاز
کند و غیر یگانه خوئی و فرخنده که برآئینهٔ صفات ایشان جهان جهان دوری گزیده
چونکه از آن جماعت بعاقبت حقوق آشنائی و نمک خوارگی نسبت به فی الواقع با محرمان
سرا پرده نجابت و خردمندی و پست فطرتان عالم صلاح و پرهیزکاری هم مصاحبت
دوران چنان باشد که عمداً خود را در آتش فروخته اندازند و یا با مار در دم مصاحبت اندازند
چنانکه صحبت ارباب سعادت و مرافقت اصحاب نجابت تاج آدمیت و فرق سر را
گوهر گران بها و راه منزل اعتبارات جاه و اندازه خجالت را نمو و از موانست و
مجالست گمراهان سیاه دل و غافلان بیحاصل و خار صحرای شقاوت و جنود بیگانه ضلالت
دوری و اجتناب جستن بر همه کس لازم و واجب است زیرا که صحبت سفله علت جنس
سیلابیست که خضر نیکنامی ارباب نام و ننگ از پای در آرد و صاعقه‌ایست که در یکنفس
از رفتهای عافیت و حیات خاص و عام را اندیشه طوفان چندان نوبت بحوادث و انقلاب
ستیاره هر غافل بی بصیرتی که بمقتضای عدم احتیاط و وسعت در حلقهٔ ایرش و اختلاط آن
فرقهٔ سفله خوی بی آبروی زنده مضطرب پایهای سلامتش بنیاد و اک انواع حقوقات

کرده و هر جاهل پست فطرتی که بنا بر حقیقت شعور نقد وقار را از کف اختیار بسودای این منفعت
موافقت آن گروه قبایح کردار و داده هرگز درمی از زندگانی از کاخ عیار فرو ریختن از جیب نفس
خود ندید هرکه با ناجنس نشیند و وی عمرها باید پشیمانی کشد چه آن طایفهٔ ذاتی
را در شوره زار مسلک ناصواب جز کینه و ارتکاب فتنه و انقلاب نروید و مسالک رشت
ایشان بغیر از طریقهٔ بادیه گمراهی و مردم فریبی نپوید زهر صحبت و غل اختلاط مزاراست
بر خاص و عام احتیاط نشسته حق نمک خوارگی زالطاف در زمینه یکبارگی زمینی که از اشت
بازار ایشان بود بازی نری کارشان بادهٔ مصاحبت آن بی باکان ناپاک از پیمانه دغا
خدعه و حیلهٔ معشوق در یکباری سعادت آن دغل پیشگان بی ادب از آتش عناد
و حسرات در جوش است از بوی گل آشنائی آن آشنایان طور وفاداری هیچ شامه
را بجز شمهٔ عفونت نرسیده و از زبان اختلاط آن مخالف نوایان مقام نار استی زمزمه‌ای
گوش هیچ بزرگ و کوچکی نشنیده فلاحه کلام آنکه در زور و سبزه هیشه حرص و آز در دست نفس و نعی
باز داده مترصد خرابی بیخ و بنیاد خانهٔ عافیت و در حق خلق الله بود و پیشه ایشان جز
منفع ... در زلف کجها چراغ حیدر را افروزد یا خفای از کس دانهٔ فوسها را با آتش سوزند
پس در این صورت باید که مرد خردمند آیین عاقبت بین بر از رد و رفق سود و فایدهٔ این نادانان
سلیم خصال نه تشبه اسباب نام و ننگ متاع اعتبار خود را طوفانی گرداب قلزم
فتنه و زوال نمینمند سیلاب قصر اقبال باشد رفیق ناجنس باید که بپا بر نامحرم بکاهد

از نتیجه

در شمع مهرنا کس بنور فروغ رحمت از یار ناموافق بگریز نا توانی را ز ضمیر خود را از
سفلگان یکمدار نباید نور ز هرگز آیین پاسبانی از فیض آتش چرا بهشک که شود لعل
تاثیری که نماید بر سفله مهربانی همچون مگس همیشه از بزم نعمت توجهند و در کمین‌اند تا خوان
بکشرانی جیب نوره چه خالی ببینند از زر و مال هم عاطفت کرزند و شفقت باشند
هر بوالهوس که ناشایستگان از خود بیگانه دیده آن نافرزانه را در جملهٔ مهر و محبت پرورده گزند
نکش شواهد عاقبت و مغضوب را ور آئینهٔ بیهوده بینند و عاقبت کار را منتان آن و زیر از
کلبن کردار ناصواب او از ایزل او دید و بر کلهای الوان افسوس و پشیمانی چینند

حکایت وزیر و طفلی را که او پرورد

از مصباح محبت یکی از روشنه‌دلان خردمند و دوستان دلپسند فروغ فزای این ذریعه
تجلی بخش کاشانهٔ خاطرم کردید که در عهد سلف یکی از وزرا اهل علم و قدر که رقم دیوان
اصابت رایش بکاینهٔ مهارت و کارآگاهی احکام مقام مملکت و بختیاری نگارش
مفتاح ضمیر منیرش سر گشت تدبیرات فرزانه عاقلانه ابواب فتوحات بر چهرهٔ مطالب
و مدعیات رعایا بارشادی روزی از کوچه میگذشت دید که طفل شیرخواره را در قماط پیچیده
بر سر راه افکنده اند یکی از خادمان را فرمود که آن طفل را بر داشت و گفت آورد چون وزیر را
فرزندی نبود او را بدایه‌کان سپرد و خاطر پرورش کاشت و بمهمانی و شیرینی مهر و
شفقتش هر روز می پرورد تا بعمر رشد و سن تمیز رسیده تعلیم تربیت از آنکه کمالاتش
بهره مند و وزیر چندان مراعات و محبت با وی نمود که اکثر مردم آن شهر او را الصور جنس نبود

که ان فرزند جلبی فیرت آن پیران کرد سرا پرده سعادت واهیت رارعیت
ومیل بلهو ولعب وارتکاب امور شنیعه بهم رسید، وو سوسه تقاضای ذات
وسرشت طبیعت ناشایسته گوهر با بعضی از ناشایان طریق سعادت و بیگانگان
آیین نجابت وادمیت دربزم سفاهت وناخردمندی طرف الفت واشنایی ربخته
اگر اوقات خاصه اعمال ناصواب بودی ومنع مواعظ هیچیک از بزرگ اکو جاک شده
خطا کاری او نکردیده از راه وروش گراهی برزنده در ابی متغاعد نمی گرده حاصل که آن همه مراقبت
وتربیت وزیر ستر را مقتضیات او نشد جبرا بیکار آمد کل شئ یرجع الی اصله
سرکرد صحاری وادب وسلک جلیه اصل خود کرده که کند هم جنس نرک عادت وانول
خویش نابمردن بنزد آتش دم سوزنکی مسکنه اخر بجو وزهر کس آیین سرشت
از لئیم آید خطا از اهل سم سبزکی از اتفاقات جمعی از ارباب فساد با وزیر بر حسد خصومت
باخته در هنگام فرصت بخدمت امیر عرضه نقصیرات وصفحه احوال او نگاشته جهرخطا
کاری او در یعبسر تفاوت واند ادیکی دیگر رسانید تزامیر را ی توجه خاطر از جانب وزیر
گردانید، فرمود که در بار کاه دار سیاست وعقوبتش او نکنند هیچکس خصمه کوه
باشد در کمین میزند عقوب چو فرصت یافت آخر نیش را امیر حکم کرد که هر کسی پیش تر نقل
وزیر خدام عاید مورد نظر عنایت وعاطفت من خواهد گردید جماعتی که در آنجا حاضر بودند
نمک خوارگی پیش جهرها بینهای وزیر را رعایت اودرعی داشته مساهله نموده نکشته

یکی ...

بجای عضوحت امیر آبی باز آید ارسخویشش در کمر زد از اتفاقات پسر وزیر را آنوقت لیسر
وتفرج آن هنگامه بار رضا آمده چون در باب وزیر وعده التفات از امیر شنیده هیچ باب پی
چنین ماند اورا الحمران بعمث بدل ساخته با اضطراب تمام از جا جسته شمشیر کشیده وقصد
کشتن وزیر نموده وزیر را چون چشم بر آن ناخلف افتاد آغاز خندیدن نموده چون امیر خنده
وزیر را دید با خود گفت وزیر مرد عاقبت نخنده او را دراین وقت هیچ جهت فرموده که
او را از دار بزیر آورده سؤال نمود که در چنین حالی که سیاست بیاد شمشیر برکشیده
ربا دو مخالف مجرمی اسباب امیر را در هم نوندید بود طاقت کدام نسبت دلخوش نمود خس
خندیدی وزیر گفت ای امیر حجسته خنده من از روی سرور دلی نبود بلکه از راه تعجب وحیرانی
بود امیر از صورت واقعه پرسید وزیر گفت غراز کلش عمر دولت امیر بهار جاودانی مبدل و
تاج فتح ونصرتش بجواهر گوناگون اعانت سبحانی مکلل باد بر هر که مار را بهر جادر آیین
باید گفت همیشه بمرگ خود نظار باشد عبث لیغذ جنس مرت هر سنگ کی سبی شود
لعل آبدار چون امیر آن جماعت را بقتل من دشارت وو عده التفات فرمود
همه را بطریقه ترحم ولطف وعفو وشفقت امیر ستر را مانع کردیده از جا حرکت نکردند
واین ناپاک ودنی زاده بعث زوال کو عمر او برز نعمت سفره تربیت واحسان من
پرورش یافته وانواع مهربانیها ازاو در نظر داشتم بوعده توجه امیر قصد قتلم نموده ای
پادشاه بمضمون کریمه ومن اعان ظالما فقد سلط الله علیه خندیدم

وازحرکت ناصواب این خلف دودمان نجابت حیرت ورزیدم هر که از ما جنس
میجوید وفا عقل از اندیشه دانش رجوان است تخم حنظل گر بکاری در بهشت چون بیار
بار نمایش حنظل است چون امیر این سخن را از وزیر شنیده از سر جریمه وی درگذشت
وخونش بخشیده فرموده که سر رشته حیات آن ناپاک را بمقراض تنبیه منقطع ساختند
هر که خواهد کشت کین نیکویی تیر بلا ناموز دجان اوست باشی حیث نهفته زیر سر
وست اجل وقت گریبان اوست از جاه وجولان خویش رفقا عاشقینه شیرین زبان مرحلی
مصفا این حکایت سمعانست که ازاتگاه که نا بجپان رشت صورت یابم واب ودانشت
طبع ستر راه تاثیر تربیت است هر تخم سعی که در زمین ناقابل تربیت آن محتاجان حصار
تربیت وسعادت نیکویی می یابد نشنزده دیده و هر شمع اهتمامی که در بزم صفای آن تشنه
لبان زلال نجابت وخردمندی برافروزند فروغی نهند بمشعل پرتو مهر ومحبت
نا نجیب وسفله در صدیقه قبول دل ثبت نشد که از ثمره آن فیض تمتع وانتفاعی نچشیده دور حظ
روافت صبی دنی زاده قدم احتیاط نکذارند که درغزالت فرعنت المحات دکام
تشنه جوینه کان گوهر تجربه بسلک در آینه مقدمات آن دختر عجوزه بنیاد تشکیل وتربیت

حکایت

پادشاه ونصایح عاقلانه وزیر دلبیت فاطع در رفع بدی که ای صلفا انابن
روایت نسیم نطق وبیان یکی از جانب صادق موافق راسیار به که در اوقات سابق
یکی از ملوک عجم را در شکارگاه جهوره چشمی افتاد دهان جشم دختری در پیش مرسانکی

بکمال صباحت وجه وصفای اندام ورعونت پیکر وشمایل آراسته وپیراسته بودنظر
شهریار در آمده که عصای عجوزه بی بصیرترا گرفته برای منازل اصل حشم کدائی دریوزه
میکرد آن پادشاه را چون قاصد نظاره داخل کوچه باغ حسن ولطافت منظرانه خوش
گردیده گلهای رنگارنگ فردوس جمالش پرورده آب ورنگ بهارستان خوبی و
طراوت یافت بوزیر گفت سر البسیار حیف می آید که چنین نادره دختری را که کان
یاقوت ملاحت وسرچشمه زلال صباحت باشد این عجوزه رشتخو در چنین کار ردیئه
باز دارد وگل وجودش دریوزه بدست آن داده در واقع اگر این دختر در سرا پرده حریم ناز و
نعیم در آید وچهره صفاتش شاطه تربیت بگلگونه اصلاح بر آرایند هر آینه فاستحق ملیش
مجلس قبول اراسته پذیرفته لباس همسری وموافقت حرم ما کار بر هم رسانند وزیر گفت شاه
دولت مهد نشین آغوش کامرانی ودیده های شهریار بادا آنچه ولی نعمت دراین باب میفرماید
حق است نهایت در تربیت استعداد گوهر ذات وقابلیت ماده دخل تمام دارد
ودختری که تا چشم گشوده خود را در راه وروش دون همتی وسلاک دنی طبعی پرورش
نموده دریوزه وپیشگی چنین عجوزه معتادی دیده بدلالت او کمین کار وشغل پست
نظر تا نه قدام نموده باشد وبا کل مشرب آن صنف نامحمود پرورش یافته باشد چه
احتمال دارد که بهدایت هزار افلاطون ترک راه ورسم هوا وهوس وعادت طبع خود
از شغله تربیت فروغی بر چراغ صفاتش بهم رسد تا بنا شدن ذات قابل تربیت

کی کند خصیت اکسیر کار آرد اثر   در پروردن چنین نا شایستگان بی رتبه نتیجه ثمره منظور

نیست پادشاه گفت ای وزیر آنچه گفتی با عقاد من منافی دارد و موافق رای من نیست

که چنانچه کیمیا در مس اثر میکند فیض بهار در اشجار بی ثمر نمی بخشد تربیت بی اصل بی نهایت میکند

مس تواند شد طلا از اختلاط کیمیا   چون نگردد بهره مند آن از فیض تربیت

وزیر گفت ای شهریار والا مقدار قبول تربیت ذاتی باشد نه کسبی و عارضی تا شخصی را از

اشخاص رتبه نجابت و عیار آن اصل سرشته طینت نباشد و اسباب اقتباس

قابلیت در گوهر ذات موجود نبود سعی در آن موثر نگردد و قبول تربیت نکند

تربیت کی میکند تاثیر بر پژمرده دل   چشم نابینا کجا از تربیت بینا شود   اینجا

از طوطی و دیگر مرغان استنباط توان کرد مرغان دیگر که باشند که بنا بر عدم شایستگی

حال امکان ندارد که بتعلیم صد لقمان زبان بیاموزند و طوطی تواند که صد طور نطق

و تکلم در آورد پادشاه گفت من این خبر را از پیش نمی پذیرم تا حقیقت حال ظاهر گردد

پادشاه گفت که مبلغی بعجوزه دادند که دیگر محتاج بدریوزه و سؤال نباشد و آن دختر را

از آن کرده بحرم سرا فرستاد و دایه گان عاقل و کنیزکان کامل به تربیت آن نگاشته

و مراقبت حال او میمودند تا بسن جهار سالگی رسید گلزار رخش را آب و رنگ بهار رسید

پادشاه خبر شد که قصر زر نگاری فلک شکوهی در کمال تکلف مخصوص آن دختر ساختند

و آن جمیله را با اسباب لایق و سزاوار با عزاز و احترام چند مدار در آن پرده پادشاه بر آ

بکجا

بحبالهٔ نکاح خود در آورد و پیش از خواتین دیگر ملاطفت نوبه مرعی داشتی و اکثر اوقات

اوقات در وقت کامیاب صحبت و ملاقات او می گردید شهریار همه وقت بوزیر طعنه میزد

و میگفت آنچه گلک خیالات میکاشت مضمون عکس آن را صفحه تا بنظر رسید وزیر

گفت در آنچه روز نخست گفته ام با عقاد من همچنان راسخ است و کل اعتقاد پادشاه

نیز از نتیجه صدق خواهد گشت چون از آن اوقاتی گذشت روزی از روزها

پادشاه بر خلاف اوقات دیگر هوس دریافت صحبت جمیله در خاطرش جلوه نمایی گشته

چون داخل عمارت گردید آن صنم را در ربع نشین باش حرم معهود ندید از دایگان

و کنیزکان پرسید گفتند او هر روز در همین وقت یکی از خانهای رخنه در بروی خود مضبوط و

محکم می بندد و قریب دو ساعت در آن خانه است و باز بیرون می آید و کسی را بر حال

آن اطلاعی نیست که چه میکند همگین در آن خانه را محل اسرار حسن دار و نگاه خود ساخته باشد

شهریار منتظر نشست دید که بیرون نمی آید از روزنه آن خانه نگاه کرد دید که آن دختر آن

لباس کثیف روز اول در میان آن خانه بمشق کار و محل موروثی خود مشغول است و بهر طاقچه

قدری از آن پاره های خشک و هر گوشه چیزی دیگر ریخته و نوبه بگدایی بیرون آمده نزدیک

هر طاقچه آمده زبان بعجز و تضرع میکشاید و میگوید ای گنجوران خزاین جود و سخا من دختر یتیم

عاجزم و تیمار با در و پدر محروم و دور از در خانه تست و رنجور از برکات حیات خود کام

مقصود این عاجزه را یکمین مروتی بیرون نشین و بهر بسنگر دیده باز خود از آن طاقچه

بجواب متکلم گردیده میگوید ای قحبه زاده به اصل بدرچیزی نیست بار دست بکلفت

التماس برده و سیاحت تمام آن پاره از طاقچه بر میدارد و همچنین یکان یکان طاقچه

های آن خانه رفته با این طرح و سبک از هر طاقچه نان پاره بر میدارد و قدری را خورده

و بقیه دیگر را باز جا بجا بطاقچه گذاشت و بعد از آن برهنه شده شروع در پوشیدن

لباس مقصود نموده پادشاه چون صورت حال آن سفله خوی دنی را باین منوال در

روزن ملاحظه کرد آهی کشیده دود از نهادش بر آمد و بجای خود وصحت قول وزیر

بر خورده گفت   بیجا صلت عمر گرامی که بگذرد   در اهتمام تربیت فطرتان

دریغ و افسوس از این سعی که در تربیت این گدازاده مصروف ساختم و در اصلاح حال ناقبول

بتضییع عمر گرامی پرداختم سند لی بیحاصل را افزون رخت بباری بنود حیف عبث و رنج بیهوده

بر من مانده از آنجا با شکستگی تمام بیرون شتافته در خلوت وزیر را از خطای

احوال آگاهی داد گفت آخر نتیجه مقارب اعتقاد تو حسنان کردیده و از شوره زار دست

و طینت آن سفله جز خار رخس به گوهری و خطاکاری نرسید وزیر گفت ای شهریار

والا تبار فلک مقدار   به بوی برگ گل خسته بود   نگردد چوب بید از تربیت عود

خطا باشد با کس رنج بردن   نگردد نرم آهن از خشیدن   سفالرا کز اول کج بود تن

در اصلاح نوازش رنج بردن   تو نیک آینه را اول کمنه   که دیرا از نیت بدو نقش زنگار

چه برزداید صفا از چهره اش زنگ   نه صیقل کار ریش گردد دل تنگ   تا به روی کس از

عادت خویش

عادت خویش   دهد زنبور نوش عقرب نه نیش   نیاید هر گز ای بینه و نکلش

نیاید از زغن آواز بلبل   بنده در روز اول حقیقت حال را بعرض ولی نعمت رسانید

مقبول طبع شهریار نیفتاد اکنون وظیفه عاشقش را فقط باید ساخت و در روز تحشش

باید انداخت که مرحمت و عنایت بیهوده راه بکرداران هرنا شایسته نکردد و بحراست

آفتاب بر دوست از زراج کافور بیرون نرود پادشاه یکباره قدم از دایره حجب

آن نابجب بیرون گذاشت و دست از زحلش برداشت   نمانده شک ظرافت

بکف رشته دولت   چه عکس کنج باید رود بسا نه از وشش   مغنی نوا پرور ز

نغمه تربت نوای فرحات در کاخ دنیا و عقبی است اگر خواهد که از پستی بدان آهنگ

اوج حصار علو فطرت نمود دی پیوسته بضاعف عزت و اعتبارش از جابند عراق

بسته دانوا ها کوچک و بزرگ بلند آوازه کرده و حارم وعقش نشدف مضراب

طبانچه افسوس نشود و چون فی هر چند عضوش جدا کانه بزرگی ابریشم نزدست

انکه هر با خشت بار خاطر قدم در مقام سوافقت حی لقمان قانون آدمیت و خارج

آهنگ سراپرده اهیت نگذارد و گردن در دایره قبول قول راست آن بی اصل

سرکه صداقت فرو نیاورد که بر سامعه از سستی غلظت کبینی که بنا بر عدم رسانی رشته حجاب

رای رزنام محرمیت در دست آن فرزند طاغیه مخذول العاقبه بسیار دچپ دو بلار

سمت عنان اعتماد آنها گذارد و در آیینه حصول شمال آلتفورت جلوه نماید چنانکه

حکایت بهرام گور

بهرام گور از گرداب صواب اندیشی بر جلیهٔ تند دیر غاین ملاحظه نمود چمن آرای نسخه
مؤلف تالیف این صحیفه اعنی برخوردار ترکمان فراهی در کتب تواریخ
معتبره کامیاب لذت نظر این صفا رخ گردید که بهرام گور یکی از صنادید [illegible]
ملوک عجم بود در بارگاه قدرت اورنگ عظمت سریرآرا و محترم بود در اوایل حال ایام
دولت سلطنت و جوانی که هنگام ستیزهای شعلهٔ بادهٔ بی پروائی و [illegible]
غرور نفس هوا طلب بیاد صحبت آن سرای لهو و لعب و طایر شراب عیش و طرب گردید
عنان انتظام و نسق مملکت و سپاه و رعیت بقبضهٔ عنف و [illegible] وزیر سپرده خود
مطلقاً متوجه امری از امور جزوی و کلی در باب ریاست و مملکت داری نمیشد از آنجا که
کاخ وجود وزیر ساخته آب و گل عدم [illegible] گوهری بود گوهر ذاتش چندان
درجه و فروغ پاکیزه طینتی نداشت که در شرط دولتخواهی و طایف اخلاصمندی و خیراندیشی
مرعی دارد چون شعور و هوشمندی بهرام را رسته فراکت چیزی دید و بمقتضای دنائت طبع
و غلو حرص باشتغال ابراز طمع دست هرج و مرج و خرابی اساس آیینه نظام و نسق امور
ولایت دراز کرده بانواع جور و تطاول آن بیدادگر نمک ناشناس سلک رونق [illegible]
حال رعایا و برایا از انتظام [illegible] درهم خوردگی قوت عظیم یافت بهار آبادی مملکت
مملکت پایمال خزان اختلال گردید رفته رفته انقلاب بتموج لجه [illegible]
بیشتر گردید و روز [illegible] رفاهیت ولایت شکسته شیوع فواصل امنیت و نظام طمع کام

نهنگ

نهنگ حوادث گردید اتفاقاً یکی از محالفین که تحمل ارادهٔ او پیوسته با خطل خاطر
وزیر از یک جویبار آب لشوونما خورده بود آهنگ محاربهٔ بهرام نمود چون بهرام آتشین
مُلهم الواقعه بر دید گشید چشم از خواب بیهوشی گشوده بنظر غور شپرهٔ حال
مملکت و سپاه و رعیت نموده دانست که این اختلال بر هم خوردگی از رهگذر غفلت او و فتنه
وزیر است اندیشهٔ این هنگامه عنان خود داری از کف صبر و طاقتش ربوده بود سفر آن
این حال عازم شکار گردید و در شکار و نذارک و تدبیر دفع دشمن و کردار وزیر بود در عین
سلاوید که چوپانی سگی را آویخته چوب میزند بهرام چون آن حال مشاهده کرد عنان کشیده
از چوپان سوال نمود که ازین سگ چه تقصیر دیده داورا بجریمهٔ کدام گناه سیه داری چوپان
گفت ای خسرو سیارگان سپاه و ای شهریار عالم پناه همیشه ابر سطر اقبالت رشحه
بخش مزرعهٔ معصود جهانیان باد   از لبیحان چشم هایی داشتی و در دل شب هایان
جستت   با آنکه بزرگان گفته اند که سگ دون را اعتبار و اعتماد نیست پس این
سگ را مضبوط اعتبار ساخته اکثر اوقات حفظ گله را بقبضهٔ حفظ و حراست او
میدادم و بنمک حلالی و احتیاط او خاطر جمع بودم میدیدم که روز بروز تنزل در گوسفندان
بهم رسیده و نمیدانستم که این آفت از کجاست تا اینکه از کثرت تعدد مقداری تلف کرده
امروز از راه پنهان بر تنبع اخبار داوه شائق گوسفندان را با میداد که داشته خود که نه
مخفی شدم دیدم که از خارج مادهٔ گرگی ظاهر شد و با سگ در او آمیخت و بعد از آنکه مطلب

سگ از آن بفعل آمد گوسفندی را انتخاب کرده برداشته برد و چون این خیانت و ناراستی
ازین سگ دیدم اکنون بجریمهٔ این تقصیر تنبیهش میکنم   هر کس نسبت بسگ دهد خیانت
خویش   باشد چنانکه مار دهد جا در آستین   چشم وفا مدار ز ناجنس گر چه خود   نباید
فروغ خاصیت گوهر ثمین   شهریار چون این ماجرا شنید با خود گفت سخن این چوپان
و سگ از کردهٔ معاملات من و وزیرست هر آینه جریمهٔ جرم او را با زخواست عظیم لازم و در
کار است همین که بهرام از شکار مراجعت نمود فرمود که وزیر را محبوس و مال و نعمت او را بسپاه
انعام نمود در میان اسباب نوشته جات و مکاتبات از خصم بهرام ظاهر و معلوم
گردید و مشخص شد که آن خصم بدلالت و مظاهرت وزیر آهنگ محاربهٔ بهرام کرده بود و وزیر مکافات
مدتی در رنج حبس گرفتار بود تا آخر بهرام او را بصعبترین حالی بقتل رسانید   در کار و شغل
ملک مده راه سفله را   کوتاه کن ز دامن جنس دست سفله را   کارشیان بجز که معزه که
عاقبت   برباد میدهد سر و سامان کشته را   بهر تقدیر اکثر بینان لب ملاحظه و تقریر این مقاله
مدعا آنست که عاقل که صرصر هموم دخل شرکت و ربط بجالست بی آبروی و بیوفا را آن فتنه
جو را گلزار حال و کار خود راحت عبور ندهد که گریبان نزهت و صفای چمن سرای راحت
خاطرش از خنک تطاول خزان آسیب رسید که بهر بهره یک ازینها طلبیدن بادهٔ گوارا
عزت و اعتبار واجب و لازم است که از خارستان آمیزش آن فرقهٔ زشت خصال
کناره جسته دامن آزادگی مزرعت بلوث نشوبش آشنایی ایشان نیالاید و رانداری

تا فرجام

تا فرجام ایشان از لباس اهانت و افسردگی رسته تسلط و نیز بی ناخن زبردستی درشادی
گشوده ابواب انواع خللها و نقصانها بر چهرهٔ احوال خاص و عام کشیده و بسی بیه عتبها و بیله
العنه الهی ناخن رخ نمایه از زمت آرایان خط نجیب نسب که طریقهٔ کار آگاهی و شعور
ملازم رکاب طبع قاعده دان حقایق بین ایشان بوده و بعرصهٔ تقدیم مراسم حل و عقد
امور متکفل آداب دانی افروخته اند آرا زل دنا نجیب محرم سراپرده اعتنی و داخل جمیع امری
از امور نداشته انگشت نا قابل آن گروه ناشایسته رلالانی و ستعه خاتم تفویض مهام بارجع
نمیساخته اند پیوسته چتر عاقبت و تربیت ناظمان سلسلهٔ نجات و اهابت گسترده اند
ابواب امصار جمیع امور را بدستیاری کلید اجابت و رای عقده گشای طبقه حال نزد آدمی
گشوده اند زمزمه عندلیب این حکایت بر شاخسار شهادت صدق و نعت این معانی بندا ترانه
و دلکشا است   تا مل کلک خجسته تقریر که راوی اخبار لطیفهٔ امرست آفات از بزم اما
وقت جنبش بیان بیجا به که وقتی از اوقات سلطان ملکشاه سلجوقی رایات عزیمت بسوی از
انکار دعوضه دل بیقرارشی بر افراخته چون آن قدر زر در خزانه نبود که باخراجات خزروی سفر
و تجهیز و ترتیب حال سپاه کفاف نماید سلطان خواجه نظام الملک طلبیده مقرر فرمود که از فلان تاجر دویست
هزار دینار بر سبیل مساعده بگیرد خواجه تاجر را طلب نمود و حقیقت را اعلام نمود تاجر دکان دعا و ثنا
گشوده اجناسی و امتعه بخت نثار راه التفات و قدمت خواجه نموده و گفت متنی بی آن دارم

حکایت سلطان ملکشاه سلجوقی

دو چندان انچه مرور است بسرکار سلطان وبیست هزار درهم بملازمان خواجه بشد که بینایم وخوش
نمیخواهم بشرط انکه مرا بسیری است از لذت منده شود دولت کامیاب حیف است که یاد وصف
همه کی است اوقات بکسب وپیشه دیگر مصروف دارد چه شود که رشی نس حساب نزد خاطر
خواجه بی تحمل احوال شده وبنده بخدمت سلطان داد را رخص فرماید که دفترخانه همایون رفته
از قواعد علم سیاق بهره مندی یابد خواجه گفت چنان باشد خواجه بخدمت سلطان نشتافته
آغاز مباسطت نموده عرض کرد که امروز طرفه کفایت وتوفیری بخزانه عامره راه یافته سلطان
فرمود که چه گونه بوده خواجه عرض نمود که از فلان تاجر موجب فرموده خداوند زری دستگیر دان خواستم
چنین التماس کرده و مبلغی خطیر برسم پیشکش قبول نموده که اکنون مهمان زری مینماید اگر چه بکم
ولی نعمت مرات استدعای او را بذیرای تمثال جمیله اجابت فرمایند موجب امید واری او خواهد
بود سلطان تامل کرده گفت بالیتی از تاجر تحقیق نمود که جنس از آبا واجداد دو دین فن مهارتی
داشته اند ودر سرکار هیچ بزرگی برجوع منصب ومهمی اقدام نموده خواجه رفته انتظار بر
برسید تاجر گفت آبا واجداد من بغیر از تجارت کار دیگر نکرده اند خواجه حقیقت را بعرض سلطان
رسانید فرمود که از کاردانی وشعور تو عجب مینماید که بی انکه غور عاقبت پایان امری نمایی مبالغه
در انجاح او کنی طبع عاقل گویا در رسیده تعلیلی انتفاع یابی و بحدت امر ممنوع ناصوابی کرده
مگر نشنیده که گفته اند تیغ دادن در کف زنگی مست به که ابله علم ناکس را بدست فراگرفتی
هرعلي

هرعلي وعملي وشغل وکیبی بکسی نسبت دارند مرضی درین روزگار فراز رفتور ورتبه نیک وبیشتر باز
داشته اند تا نظام ونسق عالم مضبوط ومحکم باشد از خفاش کار جود بازه نباید وتوقع نشکار از
از خنظل نبایه داشت وزراه نیک محضر فرخنده سیر بتدبیرات فرزانه تقویت تحقی ارکان
کاخ دولت پادشاهان وسلاطین ببنیت ودر رفع بنیان بدعت واستحکام اساس رفاه
والطافی نایره جور ارباب شرارت نهایت جد وجهد وسعی مرعی میدارند همین در عجایبم کجرا
زحو وسوابین معنی راضی گرده خواجه جواب گفت هرگاه این شغل مور وثی شماست سلطان قبول
نمیفرمایند تاجر گفت پانصد هزار دینار بسرکار سلطان وچهل هزار دینار بخواجه بسپد که بنمایم کارگی
التفات ارقوه بفعل آید ممنون التفات خواجه ام باز بخدمت سلطان آمد وگفت از اینکه بکنند خلاف
سلک آبای خود عملی نماید خللی در نظام وضابطه عالم نخواهد یافت سلطان گفت چاچ بکنند بود که
بسبب قدری که بهم رسانیده تخم این همه ظلم وجور وبیداد در عرصه فتنه وفساد افشانده وتزلزل
بزنگ فقر بود که چندان هزار کس از جاده حق پرستی براه باطل آتش پرستی منحرف ساخت وتحقیقا
جهیم ومورد احوال ارباب جاه ودولت بهم رسید وحدیقه دو دولتهای عظیم که برونق می کرد
واز ظهور دخل وشرکت سفلا است که بوجهی از وجوه سررشته مهم وزمام اختیار بدست
آورده بنابر عدم اهلیت ونجابت وسعت دستگاه تسلط درجوع خلق از شیوه عاقبت اندیشی
تفاعد وانحراف جسته مصدر هزار گونه فسادی کردند واز سیلاب نفاثت باعث خرابی

عاقبت چندین هزار کس شوند حکمای زیرک که قوانین ضوابط وقواعد حل وعقد امور عالم
جلوس نیسرات طبع ضروری ایشان از دست انداز طرازان باویه خلاف فطنت وهیئات
بنموده اند پادشاهی وریاست را بمثابه بارگاه وعمال بمنزله ستون وطنابهای تصور
کرده اگر ستونها وطنابها محکم باشند آن بارگاه پیوسته بر سر پای استید واگر سست
وبی بنیاد باشد بمجرد وزیدن نسیم حلا نه مرتعشه از پای درآید ارزشت بجنس وسفله ارتبه
آدمیت وان نیست بهم نرسد الباس عاریت منصب عیب کسی نپوشد
در زشت نکوئی لنگ بسی کی شود سفیه از نجیب غیرخطا بحکمتش فی الحقیقه
کسی را مرتبه حد وپایه اوبار داشتی وهر امیر را بعاملی که از آن وجه صواب متمشی شود
رجوع نمودن هنر امیران وپادشاهان عادل کارآگاه است که نهیه از تربیت بابد کرد که امید
واری نتیجه وثمره وبهره از آن باشد وتخم اراده را برزمینی افشاند که توقع رویدن حاصل
توانند داشت زمین شور سنبل بر نیارد در آن تخم عمل ضایع مگردان نکوئی با بدان کردن چنانست
چه بد کردن بجای نیک مردان مایعرف خرابی وزیان روزگار بر دور چشم همت والای
ارباب فطرت نادر ورفعتی نمیدارد با نصد هزار درهم چه وجود خواهد داشت که نظر
بر مایه او کنند تا انقراض عالم مورد طعن وسرزنش ابنای زمان شود اگر امروز او را
مرخص نمایم که درین امر مامور شود قرار است که دریکی از سرکارات بند گرده سررشته
اقتداری

اقتداری بدست خود رسید او را بمقتضای هوسهای نفسانی بظهور شرارت وبدنفسی دافعه
خللهای فاحش آزار بمال وجان وسیرت خلق الله رسانیده انسان بوتوقع انجی سه در نامه عمال
ما درج نشده بخوبت اطوار آن نابکار خطا کشش بعیدهای گوناگون اخروی گرفتار گردیم مرقسوی که
در عالم اخفای کورشه چشم نموده اند وهر آتش فسادی که در کانون ظهور برافروخته از نیم دامنی
کبری فوت حال دراز دستهای دو فطرتست ونی را تربیت کردن خطرها در پی دارد بعقرب مهر ادرنها
خلق دراستیمی دارد عندلیب در ربع آشیانه وجغد را منزل در ویرانه هرگاه چنین ناشایسته
عالی شغل وعمل توان کرد لیس فرزندان امثال شما که مردمان چه کار خواهند وازپی کدام پیشه
شتابند خواجه نظام الملک را سواعظه ولینه بر سلطان خوشی آمده سلطان تحسینهای جمیع نزد
تاجر جواب داد از طلوع کوکب درخشنده ای او این نکته غرض احیای آن کسهرکیان عطارد فشان
خورشید ضمیر که صید دان بروج افلاک بلند اختری دادراک انه وجود این طایفه تیره
بخت سیاه دل بی حاصل را خوف چهره اقبال وسعادت وبرق خرمن عاقبت واعتبار شمرده
ودیدن روی نامسعودشان را چون رویت سگ نوله در سر مایه نحوست عظیمه دانسته اند
وارباب خرد از مقارنت حضور بیخردان سفاهت دستور به پایمال جلالی جدالی دوری
سبته ودست آویز لیثی از رفاقت ایشان داشته اند هر فتنه که انواع فساد طرح کرده
تکالمشه کلک ان دغابازان شطرنج ناباک سب دهر میه تند آبی که در بحر اختلال

به جنبش درآمده باشاره باد مخالف هوای طبع نهکان بی کیست از مصاحبت این اهریمن
صفتان ابلیس نژاد که طریقان کاخ صلاح و سداد اند هرکه احتراز نموده در سر بیرون زنجیبطی
راحت نشسته اند و هرکه دست اختلاط بردامن صحبت این گروه زده هیچ معرکه کموده
نزیست رفیق اهل غفلت عاقبت از کار بماند چو بکیجه خفت ای دیگران از رفتار بماند هرکه
اوضاع ناپسندیده این گروه نمک ناشناس را در عنوان صحیفه صحیفه بیفشانده و افواه خاص
و عام روزگار ثبت و مندرج است نهایت اگر سبق آموزان درس زلت دوستی
بجواهر سوره عبرت و از زنگ غفلت از دیده بصیرت بزدایند بنظر عقل متوجه گردند هر آینه نقد
عارف ابی سهل الحلیم بغدادی در شیوه عبرت دیگران تواند ساخت که خدنگ حادثه
از کمان دغابازی عارف بر سینه عاقبت عالم رسید و به جهت سرای نکته
کنده ادا و عنوان آرائی رساله شرح زینتی یعنی و استی از دولتان صادق و موافق جانی
حکایت عارف ابی تمیم ابی سهل بغدادی
وبار جیدار کلمه ستم بشنو ان نمی محبت و ارباب که آفتاب مهر المحبتی تجاعرده مفهوم
چو حکایت کرد که وقتی از ادبیات وارد بغداد گشته بتقریبات بعاصم نام شخصی از ارباب
تمول و نعمت که ساغر قناعتش از باده جوانمردی سرشار و دست بحر از حوصله اش در زده
است خواص و عوام چون ابر نیسان گهربار بود مرابطه آشنائی بهم رسید و طبع
کریمش از نوشش چاروی معاونت و امداد رنجوری های دل ارباب اضطرار اصلاح
کردی و خوان تازه روئی و خوش خوئی در بزم آمیزش بیگانه و آشنا گسترده و متمنی ورای
خیر جمله انجاح کردی و خوان نانهم روئی بعضی امور توقف نموده روز بروز اساس
فیمابین

فیمابین استحکام می پذیرفت و اسباب مواخات در بسط خواطر کمی پذیرفت می یافت
روزی او وارد حمام شده و علامات بعضی جراحات بر اعضای او مشاهده کردم چون
از حمام بیرون آمد از او استفسار نمودم گفت ای دوست مرا پدری بود در این شهر تاجر و متمتع
متاع عافیت و وجوه دلش موجود در آن شش جهت پرده اقبالش مسدود و بروزگار بکام
دل کذرانیدی و نسیم اعانتش را بجهه کل احسان بمشام ارباب حاجت رسانیدی چون مراحل
وادی حیات را بنهایت رسانیده کوس رحلت به جانب دار الملک بقا بنوازش درآورد
و آن جمعیت گران مقدار بی مشارکت غیری به حیطه تصرف من درآمد از آنجا که اجاره و اباطش
و بازار هر ولایت دوباره مترصد صید شیشه که بهر جا چراغ دولتی افروخته ببینند پروانه وار هجوم
آورند و چون سفره نعمت گسترده ببینند چون مگس بر جمع گردند از اطراف و جوانب گران آن
طریق آدمیت را نقد خوبان عالم بلاهت قند کان نیز نکات یکبیک به زبان فسون دل آکنده
و از عرض مرتع الوان محبت و یکجهتی دل مرا فریب داده راسی تاج ابریشم نموده چون من جاهل
و از فاحش زنده به نیش هجر و غافل بودم بغیر مکر آن گروه بی سعادت آمده اسراف یار و انواع غم کنانشته
خرجهای بیوقوفانه میکردم و از رعایت نمی اندیشیدم چنانکه دوستان و احبا شمع وار در بزم محبت
می افروختند مثل یاد هوای باطل خود ایثار میساختم تا آنکه بمرور ایام و امور سررشته انتهی
نعمت و جمعیت غیر محصور از دستم گسیخت و باغ عاقبت بیهوش شد از روی مرا رشاز جام رفاهیتم
یکبخت چون کیسه استطاعتم تهی گردیده در جمال آفتاب دولتم از کسوف زوال بپوشید یاران که در سپهر
دولت داری چون پروین در گرد آم جمع بودند مانند بنات النعش متفرق گشتند رفیق از دیده

محبت و فقه فی کار خود ش یافتند من بار خر دیگانه از کرده پشیمان و در سنگلاخ دشت
ناهموار حیرانی و دیار سرگردانی ماندم روزی از نقبات حوادث محنت از شهر بیرون آمده آهنگ بلاد
فرنگ نمودم و چندی که در آن ولایت به اوضاع مخالفه کنتم عاقبت مهر یف اقبال من از دم آخر شی
زده بخت در مقام مساعدت درآمد و بهر بهانه که وقتی از جواهر سرمه التفات بهر نوری در چشم نظام عنتم
بهم رسید جمعیت خاطر شدم و خوشوقت عازم دیار گردیدم و چون وارد گشتم باز آن گروه قناعت
اقتباس حقیقت ناشناس چون عندلیب رفاهیتم از نغمه سنج مقام توان گری دیده بشتابک در دام
الفت زام زده قانون دوستی ساز کرده نغمی روگردان و آیین ملامتان فرح آهنگان گشته
آهنگ حصول برکات دیدای خاطرم توجه خود ساز نمد تمکین نشد که بلطایف الحیل الغرض
عالم سعادت مندی از جاده احتیاط تجاوز نمایم و بهیه ادراک آفات از باب صلاح دستاد
مخوار شدم و در مصلای برهیزکاری نشسته بسجدات منعم حقیقی اشتغال مینمودم و خاطر ارباب
استحقاق و عجز و اضطرار مصروف داشته اکثر شبها چیزی بر داشته متغیر لباس پیاده از خانه بیرون
می آمدم و هرجا مستوی یافتم از دیوشتم داده و عطا مینمودم اتفاقا شبی از شبها بطریق عادت قدری زر بار باب
حاجت بیهمانی کردم تا نصف از شب گذشته بود عبورم بگورستانی افتاد که متصل بود از مقبره
صدائی بگوشم رسید با شرف داخل مقبره گردیدم چهار نفر مقتول و یکنفر زخمدار در کار جان کندن
دیدم مرا وحشت و خوف عظیم دست داده از آنجا گذشتم تا بخانه خود رسیدم و در این اندیشه بودم که آیا
اینها چه کس بوده اند و چه این قضیه چه باشد مرا بار تحقیق نیم جان مجروح رحم آمده دو دانه نوکران
خود فرستادم که او را در جای خسته آورده و بمعالجه زخمهای متعول گشته بر رحم غمخوارگی مینهادم
روزی چند از

تا عرض چند روز جراحات او التیام پذیرفته صحت یافت او را بحمام فرستاده لباس گران بهای
بدو کرامت کردم گفتم نهایت چون مراحقیقی در زیت توهست بان صحیح بیکنم که را است بگوی که این
چند نفر بچه وجه مقتول و ترا مجروح نموده اند و در این گورستان انداخته بودند سر بزیر انداخته گفت عادت
شیطانی و حلقه انیغی امارت ظاهر و قاعده الیست متمردانفس خطاکار رهزن کاروان عقل و هوش آدم است
اسم من عارف ابن سهیل است و پدرم یکی از ارباب دولت و احتشام ولایت بصره بود و چون پدرم از حال من بیتم
غافل بود بعضی از ادبیان به ریه بحر بنکات نالایق کردن آب جاه طرح زنجیره مرا بدنکاب با ختی قمار و لوازن
شراب و سایر فسوق اعمال شنیعه تحریص و ترغیب نمودند چون وقوع این قسم بالکلیه تهی صورتی ندارد
و چنان که خسارم نداشتم که پدر را توانم برضای او خرج کنم رفقا گفتند که در کنار شط تشنه لب
تشنه بودن کار خردمندان نیست الکنون هنگام بهار جوانی و موسم دریافت کیفیت عشرت و کامرانی
نیست که خوشبختی چنین او قاتها را غنیمت دانسته چنانکه باید از وصال حبیو غریب کام دل حاصل سازی بغم
بسیار دست افسوس بهم بسا و فایده نیابی و چو بدرست سه راه راف و رفاهیت نشاید دیدار جمع
حمامات الکلی نزد زر و سیم بنو انتقال یافته هرگز اعنی که خواهی به دون منع مانی مسن روی دست قریب ان بیعت تجربه
نهی لنگی بمغز نیز زده او را از سر بر زنده کانی به خاک ذلت افکندم از اضطرار جان کندن آن مدرم از خواب بیدار
شده چون دانسته از کیت این معنی نموده ذوات کسینه جرعه نامه می از افتی ای ان را زخو فناک شده مادرم را نیز
کشتم برادر را نیم بغلامان و کنیزکان نیست از شده و از سراین مقدمه خبردار گشته دوستی فرعون صفت
بهنگر نیکون عدم فرو رفت و موسی آفتاب در صدر سرای سپهر مسندی اقبال جلوس نمود همگان

و مردم محله از چگونگی این فضیحت خبر شده بعرض حاکم رسانیدند و طلبیدن حاکم برده حاکم تقلیم
نموده برادران و اقربا التماس نموده حاکم فرموده که ده هزار دینار جریمه اوست تسلیم نمایند نجات
یابد ده هزار درهم از مال پدرم داده تا من نجات یافتم دیگر من دران در این شهر زیست و توقف
نتوانستم کرد تا بدین ولایت آمده آوازه حسن و جمال دختر قاضی این شهر شنیدم مراجعت
مراجعت پلنگ عشق گرفتار کرده غزال صبرم وحشت در آمده و استیلای شهوت این مرض که طبیب
طبیب تدبیر عاجز شده روز بروز وجودم مانند گل خزان رسیده می افزودم تنم میکاست
و هردم عشق جان گداز بکوره اضطرار تازه می انداخت و هر نفس با من زخم و نبردی میباخت که
و چه چاره این درد نمی توانستم کرد و معالجه این جراحت نمیدانستم تا اینکه بحکم مصلحت حال و تدارک
ملازمت قاضی را اختیار کردم که فی الجمله قرب وصال معشوق بهم رسانم از اتفاقات شبی عقیل کبوتر
باز و بوالقصای کشتی گیر و مهراسی آتش بز و صفر دلاک و شمال شاطر شحنه با جمعی دیگر از رفقا در خانه
قحبه خیز گرم مهمان بودیم و از زلال بادهٔ فرخنده سرشت آبی بر آتش جگر و دل بر سوزنه میزدم پر
جبت هوای [illegible] از نخل این هوا و هوس ار عرصهٔ تخیلم ریشه ساخته برگ و بار بیطاقتی بر او نشسته گردید
و نعره اضطرابیم با التهاب در آمده و از ربابی کلکته حضور معشوق دلخواه عندلیب روح روانم در شتی
فروشی و ناله داد و بمضراب کارهای ناخن بیخودی از سراپای جنگ وجودم شیون و افغان بصد رنگ
و آهنگ برخاست بیتابانه مانند نسیم بیقراری در آمده چون گل از بیکلی لخت لخت گریبان تا دامن
چاک کردم و از آب دیده باران سرشک خاک افشان شدم چون ان الفکار مرا سینه چاک ان آشفتگی دیده و دا
نسته که سینه دلم در بحر تعلق ماه سمائی و آیینه ضمیرم مطلع تمثال خیال جمال دلربا ست گفت
از طریقه مقال و قرینه حال تو چنین مستفاد می گردد که خار تعلق معشوقی بپای دلت خلیده و از داد
خلاخیان

جولانگاه مهر و محبت رعنا ضمیر که دیده باشد ازانجا که حراستان صادق موافق
در هنگام ظهور مشکلات اسباب مصالح انجام امور یکدیگر را خاک کشایش قفل بسته حوایج
یاران در کلید امداد و اعانت یاران آید و از احباب حال دل پوشیده غلط است
داشتن پنهان ز یاران راز دل — از حکیمان درد را بنهفتن است — من ناچار بحسب
ضرورت ایشان را از صورت ماجرا خبر کردم گفتند تدبیر این مدعا آنست که همین شب رفته دختر را
می آوریم با مجمله آن وقت قرار کرده و قبالهٔ مرادت بمهر فتوی وصالش آرایش میدهیم مرد عشق مرد افکن
و بادهٔ نبرد دشمن چنان بی اختیار ساخته بود که بی آنکه نظر بعاقبت حال افکنم راضی شدم در همان
برابر شب روی بر تن خوراک کرده باتفاق من روانه شدند و چون بخانه قاضی رسیدیم
کمند انداخته بالا رفته دختر را از جامه خواب ربوده بزیر آوردیم پاسبانان و غلامان بیدار کرده
ما را گرفته و به پیش قاضی بردند قاضی فرمود که دختر ما را بهمان مقبره برده بقتل رسانیدند دختر در [illegible]
مرا کشته و مرا زخم بسیاری زده بان مقبره انداخته و دیگر را از جا خبر نبود تا بمحلی که بدولت سرای
عاطفت تو بهوش آمدم و چشم وا کرده بمداوای طبیب التفات و پرستاری تو صحت یافتم
من چون این جرات و بیباکی آن بیچاره غریب و ناپاکی از او شنیدم طبع و روی دلم از او منحرف
و متنفر گردیده با خود اندیشیدم که آشنائی و رفاقت و آمیزش چنین الخامی و امثال این جماعت
باعث خرابهٔ خانه دین و افزونت از چنین بدذاتی که با مادر و پدر خود [illegible] این قسم
رفتار و نیرنگ باز و چه توقع توان داشت مار در آستین پروردن به که با جنس [illegible] زیست
کردن اولی دانست اکثر قدری خرجی داده او را روانه طرفی سازم که ما را از منت ان برق

حادثه بر خرمن عافیتم افتد بوی گفتم ای جوان مرا از ظهور این نیکوی وضع منتی که بتو
کرده ام از تو توقع تلافی و تدارکی نیست این اعانت محض رضای الهی کرده ام مصلحت حال تو در آنست
که اکنون بولایت بعیده رفته بعد از آنکه غبار این واقعات از عادی و تماشو فرو نشیند عود نمای
گفت اگر عضو و عضوم از یکدیگر جدا سازند از حبل المتین غلامی تو بر نیارم تا جان را نثار خدمت و بندگی
تو نسازم زندگانی را بر خود گوارا نتوانم ساخت — نه تابم سر ز فرمان تو تا جان در بدن دارم — هر چند
خواستم که بلطایف الحیل و نیرنگات او را مرخص و دل از بیم خطر حضورش فارغ سازم موثر نیفتاد و
سماجت او زیادتی کرده توقف من همه وقت از خوف کوتوال بی سعادت چون
موی آتش دیده بخود می پیچیدم و روز بروز از صافت دمی فقط طاقت گم می شدم
که مبادا از آن سموم بادیه نبرد دیگری آفتی گزند [illegible] احوالم برسد چون روزی چند از این
مقدمه گذشت دوستی از دوستانم که بیکی از قرای این شهر ساکن بود مرا تکلیف سیر گل نمود
اتفاقا موسم بهار رسیده سالی نیز در رنگ بهار در گشت [illegible] عزم [illegible] گشت
برافروخته عرصه [illegible] رنگارنگ گلهای الوان آراسته [illegible] ناحیه هر مرز و
بوم [illegible] ابر بهاری غازه کاری [illegible] را [illegible] نموده
و آرد باغی شدم چون ریاض اعمال ارباب صلاح خرم و از لطف وصف با خلد برین هم چشم و خرم
بهر درگه هر قطعه جنت [illegible] از غرس اشجار در [illegible]
ساغرهای ریاحین موزون [illegible] درکف [illegible] نهاده [illegible] باصفای زمزم
دم هم [illegible] در [illegible] شمیمش بر چهره هوا دکان دکان عطر فروشی نمودی
بمجمعی

بمجمعی دران جنت سرا چون اوراق گل حمرا دست بگردن در کردن اتحاد و یکجایی نشسته مانند
شیر و شکر و حسن و نظر بهم میجوشیدند و از ساغر فارغ بالی می انبساط می نوشیدند گلزار صحبت
ایشان از خار و خس نفاق مبرا و آیینه مولانست از صیقل وفاق تجلی و من نیز چون ایشان داخل
اتفاقیان گروه گردیده عقد جواهر صحبت و رشته التیام خاطر انتظام پذیرفته و از نقل و
و نکات رنگین سلسله جنبان حرکت در آمده چون چهره گل سوری آفتاب را مرصع خزان شام بوده
سنبل شب را نسیم صنع یزدانی بتکلف نشیبه و از طلوع انجم چراغان سواد آن بزم منور
گردیده سفره گسترده و انواع نعمتهای گوناگون که خوان سالار نعمت خیال را نظیر در مطبخ خیال
ندیده بود در خوان اکرام مرتب ساخته چون بجبر خورده شد برادر مهربان از جا برخاسته
التماس کرد که صباح را برای کوزه میوه را بنور حضور مسعود هم چشم فردوس النعیم باید
ساخت من بحکم ضرورت راضی شده توقف کردم آنجوان که با من بود خفته بی
بود بعد از آنکه در خواب شدم او را ندیدم چون یوسف زرین نقاب از زندان خفا بسریر
مصر سپهر جلوس نموده یعقوب شام در بیت الحزن کنعان اعتکاف نشست من از خواب بیدار
شده چندانکه او را جستم نیافتم نگران خاطر گشته از جا برخاسته روانه خانه شدم چون
بخانه رسیدم چند نفر از اهل خانه مجروح و صندوقچه که جواهرات قیمتی دران بود با بعضی
تحایف دیگر که داشتم مفقود الاثر یافتم چون بطویله رفتم از جمله اسبان اسب رهوار
خوبی که بمبلغهای خطیر بجهت سواری خود خریده بودم ندیدم من در همان ساعت مکل

ومصلح شده با دونفر دیگر از اقربای خود سوار گشته هر کدام راهی رفتیم و روز

رفته روزی جائی رسیدیم و رسیدم گفتم ای جوان زود بود که حقوق این همه مرا فراموش

کنی چون این سخن گفتم تیری بجانب من افکند خطا افتاده تیر قضا نگذاشته که خطا بهدف

رسد من تیری بجگرگاهش پیوسته چون بخانه کمان در آمده قضا کارم گشت و بر مرکب

خود بر میدان در آمده چندان شتابی کرده که عنان اختیار از کفم ربوده

مرا بر زمین انداخت یکبارگی مرا قصور عظیم رسیده آن مرد آمده دستم را به

بست و چند زخم بدست غضب بر بدنم زده با کم کرده روانه شده من تا دو روز در

بدرد مبتلا بودم از یکجانب بجانبی منت می کشیدم از اتفاق چند

نفر از طراران که آن وادی را جولانگاه خود ساخته همه روزه چون مرغ تقدیر

و سنگ قضا بجیب و راست آن بادیه تردد می نمودند و از هر طرف کسب غنیمت

می کردند سه نفر از ایشان بعبور در آنجا افتاده چون مرا دیدند دستم را گشوده

از حقیقت حالم مطلع گردیدند مرا بتکیه خود برده زخمها و جراحات مرا مرهم گذاشته

تا صحت کامل یافتم لباس و مرکب و خرجی بمن داده معذرتها خواسته تا قدری

راه بمشایعتم آمده عود نمودند من روانه شده چون پاره راه رفتم

بجزیره رسیدم.

بجزیره رسیدم رعنا جوانی را دیدم که بمکانی نشسته و چند صندوقچه

باطراف ... رعنایی رعونت از کلش و وجود لطفش شکفته و چهره ماه

از غیرت جمالش در کلف تیرگی نهفته کاکل مشکین دام سنبل در رهگذر

دلها گسترده چشم پرفتونش بازار ملاحت یوسف را کساد کرده پیش رفته

سلام کردم آن جوان بتعجیل تمام استقبالم کرده مقدمم را گرامی داشت

من از مرکب فرود آمده نزد آن جوان غزال صحرای آهنیت و پاکیزه گوهری

نشسته حقیقت حال را بوی تقریر نمودم و بعد از آن از نهانی امورش

حالش پرسیدم گفت ای جوان در این حوالی حبشی است که سرکرده آن قبیله

به پدرم تعلق داشت در این وقت که عمرش به پنجاه رسیده از دار غرور رفت بدار بقا رحلت

نموده و آداب طریقه چنین است که ... سرکرده قبیله وفات یابد فرزندش را اهل

حشم در اینجا ... هر گاه بامیت روز خالی بوی رسید و صحیح و سالم ... او را

بسرکرده گی خود قبول نمی نمایند امروز روز هشتم است که پدرم فوت شده و مرا در اینجا

آورده اند و عصری وعده است که ... حضورت دلم را از پیکان تنهایی نجات داده

و چون لمحه در آمد صدای شیری از آن جنبه ظاهر گردیده ... شمشیر حمایل کرده آهنگ حرب

شیر نمود و در ساعت شیر را کشته آمده بجای خود قرار گرفته من چون آن شجاعت

و مردانگی از او دیدم تحسینهای بیغش نمودم در آن اثنا بشر نجود از جای برخاست

و گفت تا لمحه در سرمای این جزیره تفرج نمائیم باتفاق او در آن جزیره می گردیدیم تا بکنار رود خانه

رسیدیم گفت مرا باب احتیاج است برهنه شده در آب فرو رفت و دفعه زود در آ

نشست و تن گرده بیرون آمد چون آستین پیراهن در دست کرده از جای جستی کرده فریاد

برادر دای دریغا که جانم هدف تیر بلای دیگر گردید و بر زمین افتاده مانند مرغ بطپیدن

در آمد متحیرانه متوجه وجه و سبب آن واقعه گردیدم چون پیراهن از تنش کشیدم عقربی

دیدم که در آستین او بر بر افتاده و فوت شده من از وقوع این واقعه متعجب و بستر به

غبار الم و گرد غم بر چهره خاطرم راه یافت که تصور آن را صورت امکانی باشد گفتم که از موضع

تهمت اجتناب لازم است که مبادا که اقربای او بیابند و باین حال مرا در این

مکان ببینند گمان کنند که من قاتل او هستم بمرکب سوار شده خواستم که روانه گردم

دیدم که قریب هزار نفر دنبال پسر بطلب او آمدند چون پسر را باین حال

و مرا در آنجا حاضر دیدند همه بتجسس حاصل گردید

که من باعث انقطاع رشته حیات او شده

جان او شده

حیات او شده که با بیابان چاک زده مرا در میان گرفتند و هر یک حربه رسیده بر دو هم زده ...

را ... اهل حشم فوج فوج باستقبال می آمدند چون رفعت

آن هنگامه می گردید خاک بر سر کرده با فغان و خروش و زاری می آمدند و هر تیغها کشیده گفتند

اینک ... که اعقل ایشان بود از من احوال پرسید که ای سنگدل ...

چنین ... گرده من در جواب ایشان گفتم اگر چه سخن من از شایبه کذب مبرا است

از شدت این واقعه التهاب جگر من بیشتر از شماست پس حقیقت حال را شرح نموده بر

یکایک ... گردم و گریه و زاری ... آن مرد جاهل را از انکار من ... گردید

مقدمه بر ما معلوم نیست او را پیش عابد ... بگوید ... حیثیت کار ...

... مرا بر داشته ... گذشت آن عابد ... صورت ماجرا را شرح کرد

... وضو ساخته دو رکعت نماز گذارد و مهره از جیب در آورده نگاه کرد بان

جماعت گفت که این جوان بیگناه است ... از خدمت عابد عود

نمودند و من در پیش عابد ماندم عابد از چگونگی واقع ... پرسیدن طومار سرگذشت

خود را از آغاز تا انجام و گفتن ... آن سفله نمک ناشناس را تقریر کردم

عابد بحالم رقت کرده گفت ای عزیز آنچه تو را بسر آمده در جنب واقعات من قطره

در دریاست اما هیچ عاقلی ... احتیاط بصحبت سفله و ناجنس ...

سرگذشت به گهر ... در درست ... جان ستان هر ... خودی ...

رفاقت آن گروه نشست و بغفلت ام و تکشش عشق بحر ضعیف شده بحال اوز رسیده
هر جا یکی که داخل سلسله آن طایفه گردید عنقریب گرفتار صد گونه فراق گشته و هیچ
آیینه جمال شاهد مقصود نشد الحمد لله و تعالی که اکنون بهمدستی عطاهای ایزد لایزال
و معاونت بخت و اقبال شمع احوال از شعله فروزنده روشن و چهره شاهد مقصودم بنور آفتاب
و بینه کی سخافی ترین دلکین در همه حال که هنگام سینه های شراب حیات و
جوش بهار بی پروایی و غفلت بوسوسه هوا و هوس و گرم یک نفس هرزه مرس کردن
اختیار نشده بالتنگ رفاقت ناجنس و سفلگان نکجان کشیده بانواع سختیها
و مراعات ثبات صعوبات چشیده ام بدانکه من از مردم وشقم و در این سلطنت
پدرم مردی بود منعم و صاحب ساز آهنگ سفر فرنگ کرده مال خطیر با خود برد چون
وارد دریا گردید جمعی از طراران فرنگی که قطاع الطریق دریا بودند با او برخورده اسباب
پدرم با بالیوف همه بکار غارت و جمله را مقتول بعد از مدتی این خبر منتشر گردید
قدری اثر رفت که از پدرم در خانه مانده بود بمرور ایام صرف شده چنان گردید که در بساط
ما هیچ نماند مادر پیری داشتم که بخانه محتشمان شهر میرفت و از شغل مزدوری و محنت
هر روز قوت لایموت تحصیل کرده اوقات بدین نهج و ضابطه میگذرانید و بجوار منزل
ما آماج خانه بود که هر روز کسان از میان آن شهر آمده مشق کمانداری میکردند من با طفلان
محله رفته سیر میکردم هوس آموختن این فن مرا بهم رسیده از چوب ترکانی ترتیب

داده

داده مشق تیر انداختن میکردم تا از آن کار وقوفی بهم رسانیده روزی با چند نفر از اطفال
محله بر سر راه عام نشسته گذاشته کمانداری می کردیم اتفاقاً امیر شهر در این روز
بشکار رفته در آن راه مراجعت نمود چون بازیچه طفلان را مشاهده کرد عنان کشیده بتماشای
ایشان توقف نمود من هر تیری که انداختم بر نشانه میخورد پادشاه را صافی شصت
و حسن مهارتم خوش آمده بحاجبان گفت که این طفل قابلیت دارد و یکی از خدمتگاران مرا
جنب رکاب برده شهریار از حقیقت حسب و نسبم پرسیده من چگونگی را موافق عرض
خدمت ایشان کردم امیر را حسن تقریر و طراوت کلام مرضی طبع افتاده در مهد عاطفتم جای داده
بالتفات و تربیت مخصوص ساخته یکی از امرا سپرده که در تربیتم مبادرت نماید
من با نیک وقتی مراد حضور شعور تعلم متعلم فرصت از همه فنون سپاه گری
و خصوصیات او بهره یافتم روزی شهریار داخل بیشه شده شیری از نیستان بیرون
آمده مانند رعد خروشان چون برق شتابان که ثور فلک را از بیم صدمه خروشش چون
سرطان خون در شریان و اعصاب لشکر روی در آن کرده حمله کرده اجزای جمعیت
شکاریان متفرق شده شیر بیرون رفت از لشکر که در کجا نشسته متوجه جوب شیر گردیدم
و تیری که به کمان پیوسته شصت کشیده رها کردم بسینه شیر خورده چنانکه از پشتش
گذشته بزمین فرو رفت شیر بخاک غلطیده هلاک شد امیر آن دلیری و مردانگی را
خوش آمده مرا بمراحم و التفات کلی مخصوص گردانید از قضا در آن سپاه شخصی از

جمله ارباب مهم ممبر حسد حسد گرفتار گردید بی شایستگی که کسی در جا بلغا نیم بهار
بکسی عطا نموده از رشک بیقراری جانش بلب آمدی و سهام هیچ ذنب او را بهدف ان
آورده دیگران از شستی چون آن شجاعت از من و آن عنایت شهریار از شهریار دیده
برشک رایی و خشونت در آمده بچو دانه گفت صبر شری این همه التفات دیگران نیز است
در ایشان تصور نکرده است که متوجه دفع او شوم الا آنکه مانند روباهی حیله فرهنگ مردانگیش
مینمود به پادشاه سخنان ناصواب آن را استماع نموده هیچ نگفت چون آهنگ مراجعت
کردند در عرض راه روباهی از بیشه بیرون آمد امیر روی بجوان حسود کرده گفت خوش باشد
حسود مردود را قولنج مرگ در گلو گرفته از نظر همگنان نتوانست عذری ستر را خود کرده
ناچار مرکب تاخته کمان از قربان کشیده خواست که از فنون کمانداری حسن کاری نماید
کمان را بر دست بچرخ در آورده کمان از دستش بیرون افتاد شمشیر از نیام بر آورده
چون نزدیک رسید بضرب شمشیر فرود آورده بلطف سرو گرایا یکپای خود مجروح و از پشت
بر میان رخش در آمد چنان بیتابی نمود که او را بر زمین زده هلاک کرد همینه امیر انشیران
چون بالای سرش آمدند جیفه وجودش طعمه زاغ گرگ فنا شده باد حاف حقد و حسد
شمع زندگانیش را خاموش ساخته بود شهریار منصب و انعام منصوری او را بمن تفویض و شفقت
فرموده من رفته رفته یکی از مقربان بساط عزت گردیدم صبح اقبالم از شرق مقصد
دمیده روز بروز کوکب بختم را درجه میافزود تا صاحب مال موفور و نعمت غیر محصور گردیدم

یکی از

یکی از فرومایگان آن شهر را با من راه آشنایی و اختلاط بهم رسید از بس در ساطت
اختلاط با مرافقت او گنج خوردن و ارتکاب مناهی و فسوق پرداخته دست از کار
قرب خدمت امیر برداشته جان برکرم و مایل آن امور نا شنیده شدم که لحظه بخود نمی پرداختم
وان اسباب و جمعیت با نیک وقتی بمصارف آن نامعقولات رسانده و بلغوت و لغو
بوته محتاج و خاک نشین عرصه عسرت و احتیاج شدم آن ناکس چون مرا مستغرق بحر غم
حوادث ساخت راه بیوفایی و طریقه ناآشنایی پیش گرفته جواب سلامم نمیداد چون
من از خمار آن باده بی پروایی بهوش آمدم دانستم که خطا کرده ام و پشیمانی سود ندارد روزی
بی اراده از شهر بیرون آمده متحیرانه بهر جانب می گردیدم عبورم بنخلستانی واقع شد قدری
خرما در بغل کردم و دیگر بشهر مراجعت کردن کمال بیعاری و سفاهت است با خود گفتم راهی
پیش آمده میروم تا ببینم این ره بکجا منتهی و منجر میگردد چون قدری راه رفتم یکی اندرون
بر خورده گفت ای جوان دو روز است که چیزی نخورده ام با تو غذایی هست که باعث شیر از
انتظام حیات تو اهم گردد من چند خرما از بغل بیرون آورده باو دادم گفت برو که بر حرف
بزودی کاروان راه اراده است باو بهر طرف که روی عزیمت نهاده برحسب دلخواه بمنزل
مقصود رسیده جمیله مدعا در آغوش مراد در آید دوستکام و مقضی المرام مراجعت
نمایی من آنجملی بفال نیکو داشته جازم آن عزیمت شدم چون فرسخی دو فرسخ
فرسخ راه رفتم بقریه رسیدم مسجدی دیدم بعبادت ایستاده بعد از نماز شروع در گریه و زاری

نمودم در آن اثنا شخصی داخل مسجد شده بنماز ایستاده بعد از نماز شروع در گریه کرده چنانچه آن
بمرتبه که مرا یقین حاصل شد که او را واقعه پیش آمده چون از نماز فارغ شدم از وی کیفیت
احوال او کردم گفت مدتهاست که از غواص بحرین چه تمنا گوهر وجود فرزندی بدست
افتاده در این وقت او را خستگی و رنجی ظاهر گردیده و آزاری صعب دارد می ترسم که
گل جانش پژمرده آفت خزان شود و خانه عمرم از سیلاب این حادثه ویران گردد
ای جوان غریب رحم او دعایی کن شاید دعای تو از بند و قبض تهی دست برگشته
مجیب الدعوات صحت و شفایی کرامت کند من دست از روی اخلاص بدرگاه ایزد متعال
بلند کرده بجانب او صحت و حب او مسئلت دعا نمودم آن جوان بیرون رفته بجهت من طعامی
آورده گفت عذر کردم که اگر فرزندم صحت یابد اطعامی که لازم بوده باشد در بارهٔ تو بتقدیم
رسانم از اتفاقات در اثنا حق تعالی از خزانهٔ غیب جود شفایی بفرزند آن جوان عنایت
کرده آن جوان دو هزار دینار درهم کمی اعانت کرده روانه شدم در عرض راه بشخصی برخوردم پیاده
و عریان و برهنه و از کثرت پیاده روی پایهایش آبله دارد و از ضعف و ناتوانی قدرت حرکت
و رفتار نداشت از وی پرسیدم که ای برادر با این حال عزم کجا داری گفت من مردی ام سراج
نام و تنگی یکی از جملهٔ محتشمان ولایت شام حریف روزگار با من نرد فریب انداخته و دغل
بازیهای چرخ فتنه ساز بادیه حزن بضاعتم از کف تصرف بیرون رفت چون روزگار
واو قاتم بسختی بسر رسیده وشنیده ام که در مصر جماعتی هستند که جوهر حسن عشرت و بینوایی مشل

مادر ایشان را هم لطف و مدارا مسکنت از راه اکنون اراده مصر دارم بهزار گونه مشقت و رنج تا باینجا
آمده ام من بنابر رعایت او آمده از اطعمه که داشتم بالبعضی از لباس خود با او دادم چون فی الجمله
قوتی بهم رسانید او را سوار کرده در جلو او رفتم و در منزل روز چند بمتابعت او ماندم چون بصحت
کامل یافت و آثار خستگی از او زایل گردید مدتی جهت او خدمتکاری کرده از آنجا باتفاق روانه
گردیدیم بسیار خدمت او را بر ذمت همت خود واجب دانسته در مهربانی او سعی نمودم
بمهابت از طریقه او صلاح و مسلک او ظاهر می گردید که تهی دست شرع بحجابت ونیت
زلال آدمیت است روزی در عرض راه بیکی از شتران برخوردیم گفت ای جوان
در این بیابان کسی نیست که آشنایی از ما نماید مناسب آنست که این مرد را بکشیم و اسباب
و مرکب او را صاحب شویم من منع او پرداخته گفتم سخنان بیهوده مگوی که مقتضای نفس خطاکار
حاذرا و مبتکان خدا ایشان موجب محرومی حسنات و برافروختن شعله معاصی و سیئات است
اگر این سخن از راه مزاح و هزل در اندیشهٔ من مسکونی سخن از راه دل بیچ گویی زیاده طرازیست
گفت در بیابان چنین صیدی مفتی بدام ما آمده او را عبثوان گذاشت که رایگان از دست
بیرون رود چون اصرار او در این کار ملاحظه نمودم من مرکب پیش رانده و دور ایستاده
سراج با آن مرد آغاز نبرد و شدت نمود آن مرد در فن شجاعت و مردانگی کامل بود دست
بو رچوبی در کمر داشت در آورده چنان بر سر مرکب سراج زده که سراج بیهوش شده بیفتاد و آن
مرد تازیانه بر مرکب زده روانه گردید من چون این بی باکی از سراج دیدم متحیر گردیده با خود گفتم اگر

چه این ناپاک از جملهٔ اشقیاست و از او شغل و اجتناب لازم است نهایت چون
رفیق است او را چنین خسته در این بیابان گذاشتن دخور نیست آن جوان مردی نیست
از اینجا هیچکی هرگز ضایع نشود اولی آنست که چشم از جرم و اهانت او بپوشم از مرکب خود فرود آمده
سر او را بکنار گرفتم تا بحال آمد او را سوار مرکب نمودم از عقب من رفت و من از عقب
او پیاده رفتم چون قریب ده فرسنگ راه رفتیم پایم فرسوده گشت صعوبت پیمودن راه
بر من بسیار اثر کرده گفتم ای برادر من بسیار مانده شده ام شرط رفاقت آنست که من
نیز چند قدمی سوار شوم سراج بخشونت در آمده تازیانه بر مرکب زد و بسرعت تمام دور
رفت من آنچه داشتم در بار مرکب بود دانستم که آن سفله ناسزا موافقی نمود گفتم هذا یا روا
مدار که در این بیابان طعمهٔ سباع در هولم گذارم من نیکویی برای رضای تو کردم حاصل که بهزار
خون جگر خوردن بمنزل رسیدم آن ناپاک بمنزل توقف ننموده من عاجز بی زاد و راحله
روزی چند در آن منزل مکث کرده تا قافله بهم رسید اهل قافله را از سرگذشت حقیقت
حال خود آگاه نمودم آن جماعت تعهد حالم نموده باتفاق آنها روانه شدم در عرض راه
خدمت آن جماعت می کردم گاه سوار و گاه پیاده مرا میبردند تا منزلی چند با ایشان رفتیم
چون بسرحد خراسان رسیدیم قافله عزم دیگر جایی نموده بمن مرکبی و قلیل خرجی دادند من رو بمصر روانه شدم
چون بنزدیک مصر رسیدم دیدم که شخصی دستهایش بسته و عریان افتاده و افغان عظیمی دارد
مرا رحم آمده پیاده شدم بند از دستش گشوده از صورت حال پرسیدم گفت من از خزانه

ولایت مصرم و شب طرّاران خزانه امیر را شکافته اسباب خطیر برده اند امروز امیر غضب
جاسوسان بتفتیش فرموده بشوارع و معابر فرستاده و امیر وعده کرده که هر که دزد را بچنگ
آورد بمبلغهای کلی انعام بهره مندی خواهد یافت و الا همه را بعقوبات عظیم بکشم
من چون بخود گمانی داشتم شبها عازم این سمت گردیدم و بسرعت می آمدم تا باین مکان
بطرّاران برخوردم و با ایشان ستیز و دزدان بر دستی نموده مرا عریان کرده و دستم بسته مرکبم را بردند
اکنون مرا شکر انعام و حقوق مهربانی تو واجب است اگر زنده وارد شهر گردم تلافی
اعانت تو خواهم کرد آن پیاده در جلو من افتاده چون بنزدیک شهر رسیدیم
گفت ای جوان من مردی ام در این شهر مشهور و معروف از جملهٔ ارباب عسس
چون باین شهر داخل شهر گردم از بزرگ و کوچک کمال خجالت خواهم کشید و
همه را یقین حاصل خواهد شد که دزد بر من زیاد بی کرده چه میشود که مرکب و لباس
خود را برسم عاریه بمن دهی تا من بخانه خود رفته عذر این مهربانی از تو بخواهم من لباس
و مرکب با او داده پیاده در رفتیم چون سواد شهر نمایان شد گفت حرمتا که بجنم از تو
کرد که تهی دست و بحصول مطلب برگشتم اگر دزد را همراه می آوردم اکنون بلغواه عظیم
مخصوص می گردیدم چون چنین مراجعت نمودم آنچه از خزانه برده اند غرامت باید کشید
من گفتم شکر الهی بجا آر که از دزد خللی بجانت نرسید اگر جبت رفت اتفاع
بسیار است گفت ای جوان مرا تدبیری بخاطر رسیده اگر چنان شود ممکن که چراغ ... قائم

برانشرم وزد بنهایت شرمسم می آید که اظهار کنم گفتم در اظهار تعجیه وته برجا نیست گفت
اجابت این دو التماس بخلق عظیم نیست چون نیکو تیها در حق من نموده تا من زنده ام
کمترینی تو را بجان و دل بسته ام بنهایت چون مجاهدین طریقه صدا پرستی که بمقتضای
لطف عمیم متکفل حال جسته شده اند جوهر بی را با تمام رسانیده تدارک او را بجا میکنند ازم
اگر حشم یا دوغمانی که خلق کرمیت را در ابحرح مبالغه نبشد اظهار کنم من هیشی
کردم که اگر از دست بر آید مسامحه تمام کفت چون امیر کام امید مرا بشرب وعده
انعام و اکرام شیرین ساخته و چنین محروم برگشتن موجب حرمت چه شود که از زمام
مصلحت طبیعت راضی گردد تا ترا در عوض آن دزد دو دست بسته بنظر امیر در آورم و بعد از
آن تشفیقت نو بهر بندی یا هم سعی در نجات نو نموده نگذارم که آفتی بتو رسد مرا از سعادت
التفات نو بهره و ثمره روی دهد من قسم کرده گفتم در این شهر با تیه حصول مطالب
و حوایج میروم به نوعیت که اول مرتبه مرا دزد و طرارش ناسنبد بر فرض انکه مرا نکشنه
و بکر در این ولایت چه اعتبار خواهم داشت و دیگر حفظ بدن از حراست و اجب و طبع عاقل را
کی راضی شود که خود را دانسته در طلسم عقبه و حادثه افکنده کاد باشد که چون چشم
امیر برمن افتد مورد غضب و سیاستی گردم و تو را در آن حالت زمام فرصتی در اسباب
بکلام بدست در بنایدآن مرد گفت اگر باید تمام قسیله خود را بکشتن داد که نگذارم که زحمت
بتو رسد انقدر التماس و تضرع نمود که مرا بوی دل سوخت با خود گفتم که هرگاه بمطلب حسنه ی

از قلم

از قلم بر آید چرا بکان مضایقه نمایم خلاصه کلام انکه گفتم اگر او تو در بستن دشمنان سهل است
پس برارددستم را بفتراک محکم بسته و در دسته جلوانه خنده و چیر دچون داخل شهر شده کرم
را برهنه کرده برجمانه کنگ میزد و میگفت جزای کسی که بدزدی خزانه امیر جرات نماید چیست
من از ظلم آن بیداد کر حاجزشده بشیون در آمده مردم شهر برمن جمع کرده بقصد همان بود
که دزد مستم مرا بدون صورت بدار الاماره برده شحنه با امیر گفت حصار دولت تو فنداد
امیر را استحفظ غیبت سپاه حافظ نگهبان باد اینک بیزری قوت بازوی اخلاص دزد
خزانه امیر را بچنگ آورده ام بنهایت اعتراف با نچه برده اند نداردا امیر گفت بقصاص کاوش
بیرونه تا اقرار کنند من چون دانستم که آن ظالم بیداد کر میخواهد که از این شیرین ظلم کند فریاد بر
آوردم و خواستم که چگونه احوال را عرض نمایم آن ستمکر سخن نگذاشته کشان کشان برد
بردم و چوب بر اعضایم میزد و میگفت بگوی که آنچه از خزانه برده چه کرده خلقی عظیم جمع شده
شهادت بقتلم داده مرا بخواری در جوی تمام بر سر چهار سوق شهر برده بدار آویختند
از اتفاقات آن دو نفر پاکزاده که در وطن و عرض راه خلعهای فاخر بمن رسانیده
مرگ و اسبابم برده بودند در این وقت حاضر شده گفتند ای خیر بیجا دگر چه کل فشانده
و کاشته که باین وسیله در و مبتلا شده مردمان گفتند که خزانه امیر را شکافته
آن گمراهان حق ناشناس گفتند که محکم و مضبوطش نگاه دارید و از آن غافل شوید که این
نا پاک از طراران مکار بنامه مشهور است چون ابلیس بیکنفس از مشرق بمغرب رود

از دستانی بکمند حرص و آز بنام سپهر بر آید و از قوت جاذبه نگاه نور از پیکر آفتاب و
ماه از جرم شراب بر باید بلی نقص بها کیان و مال و ثروت خلق دو بار رسانیده کنون
که بدست افتاده از سیاست او را فارغ مگذارید شحنه تیغ سیاست بکف گرفته روان
کرده گفت بانچه برده اعتراف کن و الا ترا می کشم من چندانکه بر بیگناهی خود عجز می کردم کسی
نمی شنید و بقتلم تدبیرات میکنند من رو بی آسمان که محل اجابت دعوات ضعفاست
کرده دست رجا بدرگاه الوثقی اعانت ایزد دادرس که معادن حال عاجزانست زده گر
بستم و بدرگاه نالیده ام و گفتم ای حاکمی که ضمیر عدالت جز را حق و انصاف نپوید و شحنه
غیرت در امور ضعیف از فیل عنیف بستانند و قضه جمیع را برد کاشف است
مظاهری حقیقت حال بر تو ظاهر و معلوم است بحرمت جاه و جلال کبریائی و عظمت خودت
که مرا از شکنجه این حال شبهات و از این بیابان اندوه بمنزل نجات رسان هنوز این تضرع تمام
نکرده بودم که دو صورت شیر که بر دیوار چهار سوق نقش کرده بودند مجسم شده بحرکت آمده زبان
تصلا بشدم معلوم بینی که زلزال در ارکان حال آن خلق عزودن در جوشان از دیوار جدا شده
آن دو نفر با شحنه مقصر هم در کشیدند و فراکسرا که بسته بودند بچنگ و دندان قطع کردند کل
خلق از هیبت آنها رسیده متفرق شدند و باز آن صورت برگشته بطریق سابق بوده وی
دیوار متصل شدند خلق چون آن هنگامه ملاحظه نمودند امیر شهر را خبر کردند تعجب کنان بنظاره
آن شعبده آمده حیران بود که مرا ابدار الاماره برده بیکوکه حالت را از من پرسید من قصه

از اول

از اول تا آخر شرح کردم امیر را کست که من بلطف هم مرا بکنیت وجهانی عاطفتهای بنوازش
دستم ببوسید و گفت ای جوان مستجاب الدعوه مرا صاحب فتحی که جانم را کاسته
ابیج وجه معالجه پذیر نیست چه شود که دعای در حق من کنی تا چون دم مسیحا نفس فیض بخش
تو از زحمت این الم نجات یابم من دعا کرده امیر صحت یافت باز دستم ببوسید و بعذرت
خواسته گفت لطف و دولتم تعلق بتو دارد و گفتم مرا بزر و مال احتیاجی نیست استدعا
دارم که بمکانی که از آشنا و بیگانه خالی باشد واحدی در آن جا راه نداشته باشد
معتکف شوم و بذکر الهی مشغول باشم بهتر است که در این مکان مجاور بنهایت اگر آزاده
امیر باینجا آمده بطریق مقدسه بگر از ورد خدمت مینماید عنم مخور که آنچه آن خطا کار از تو برده
با ضعاف او از خزانه عامره الهی بهر چه می خواهی یافت فردا بیر می آید من شرح احوال
خواهم نمود العقد من شب در خلوت سلجوق بسر برده و صبح میر با فوجی از خدام
بملازمت سلجوق آمده سلجوق حقیقت حال مرا با دشاه تقریر نمود گفت این جوان از سلسله
بزرگان و نجباست و فتنه روزگار او را از وطن آواره ساخته کنون محتاج با عانت
شماست شهریار بلطفه هزار درهم زر سرخ با ده قطار شتر از هر قسمی از اسباب عنایت
فرموده و صد نفر همراه نموده که مرا بولایتم رسانند و این همه مال و جمعیتی که دارم از یمن
ادراک سعادت خدمت سلجوق است این جراحتها که با عضایم است بد نمودی نه جراحتیست
که در عرض راه از آن سفله نمک بحرام بمن رسیده غرض از فتح لالی گنجینه لغه او این

حکایت است که هر عارف طلب فرخنده دستوری که لعف البین حضرتش معاد خاطر
خطیر آن باشد که صبح عزت و اقبالش از مطلع مراد طلوع نماید و کوکب بخشش از
مشرق فرزندی بر آید پشت امید بر دیوار بی اساس محبت و آشنایی آن کروه بی وفا
حقیقت ناشناس نزند زر خالص عیار دوستی بهای جنس کاسد حفظ و محبت ایشان
نه هر که هرگز از گوهر ذات به گوهر صفای مردی و اهلیت نبوده و نخیشیده و هیچوقت
از نخل و الای او دهانش کشت بهر قتی کسی بر تمتعی نخورده و از لجه طوفان خیز زرخت
آن فرزند ناخودسندی جامی لبالب بیرون نزده از سواد سوالات آن طایفه
ممزوج سم نفاق و شراب صحبت ایشان آغشته به نوشدارو عدم مهربانی و وفاداری
از هر نخلی که ثمر عافیتی خورده از که غران در نجش نهشتوز رسانیده هر دیواری که ادراک راحت
و آسایش می نماید به سیلاب شرارت و نفاق از پای در آورده خلاصه کلام آنکه از هر کس
اعانت و التفاتی ببیند در عوض تا تواند انواع بدیها بمنصه ظهور رسانند خواجه جهان
وزیر پادشاه بهمین دو رباعی کام مرادت زهر چنین حلوا کرده
حضرتش از رنگ سخنوری اعنی خامه رفتار شیخ که فرمان روای خاطر رکنه دانی
و عندلیب بستان است به سیاری جنود این حصار تحریر این مقاله چنین بتحریر
در می آورد که در عهد ماضی شهریاری بود در ولایت یمن که مسیحای عدالتش ابنا مردم اعجاز
نمای و رای خورشید ضیای جهانش انتظام و آبادی مملکت نمودی و شحنه اقتدارش

بنوبت باری

بنوبت باری حکومت تسلط ظلم و جور از گریبان و الهای خاص و عام کوتاه کرده و قهرمان بغض
دست تدبیر حلقه اطاعت بگوش امنیت کشیده و مفتاح تیغ ظفر پیوندش واسطه
انگاه و اصته او اوگر دیدی روزی بر سر ایوان حکمرانی و عدالت جلوس نموده بود
و سروران سپاه و اعیان مملکت چون مژگان در اطراف آن نور حدقه بخت یاری
صف کشیده بودند که مقارن آن حال شحنه شخصی را دست بسته در شکسته نظر شهریار آورد
و بلوح سینه گی نگارش داد که پیوسته از صاف زلالان کوثر اقبال ساغر آمال شهریار لبریز
و مالامال باد بنده امروز در خرابه ای می گذشتم این مرد را با یک نفر مقتول در آنجا دیدم اگرچه با اقرار
این معنی تن در نمیدهد اما بشهادت نظر بر قرائن چنین ظاهر می گردد که این سر نوای مرد
کشته باشد پادشاه از آن مرد پرسید که تو چه میگویی آن مرد گفت ای امیر من مردی
ام از خاندان نجیب اگرچه روزگار نعمت درویشی و فقر اگرچه لقمه از خوان نکبت
اعمال صواب بر من کشیده و قدمی در نقض امور شنیعه نگذاشته ام در این وقت عجب
اتفاق از آن کوچه عبور میفرمودم مرا اتفاق چنین افتاده که آن خرابه رسیده تن مقتول
شاهد کردم مرا او اهمیت داده خواستم که بمفاد اتقوا مواضع التهم از آنجا بیرون
آیم شحنه رسیده مرا گرفت و بخدمت شهریار آورد امیر شحنه گفت اکنون این مرد را که
دارند اندیشه و فکری در این باب نمائیم شحنه خواست که آن مرد را بیرون کنند آن
است فاخته بر سر دیوار ایوان بارگاه نشسته شروع در خواندن نمود خواجه جهان

وزیر شهریار که پیوسته از فنون کارآگاهی و اصابت رای بسی افلاطون زمانه
متوجه لحن فاخته شده بشحنه گفت که دست از این بردار که بیگناه است در فلان
خانه ایست و در آن خانه مرد است عارف نام بفلان علامت بیشان او را بخدمت
شهریار حاضر نمای شحنه رفته در ساعت عارف را احضار نمود چون پادشاه از حقیقت
حال مقتول پرسید که ای کشور قلم رو دانش دکال بکیرت بی چه رجه و سبب
استنباط بیگناهی آن مرد و تحقیق گناه عارف نمودی وزیر صفحه عبودیت بقطرات
نعت طرازی نگاشته گفت بنده زبان طیور و سایر حیوانات را بفهم این فاخته
الیت پیوسته در همه جا سیاره و در هر امری از امور که در هر جا از هر کس بوقوع
انجامد خبر دار و آن فاخته امروز بر سر ایوان بارگاه نشسته مرا از چگونگی این واقعه آگاه
نمود شهریار فاسقه اند فرمود که کلام حیوان را چگونه فرا گرفته وزیر گفت ای شهریار
پدرم در ولایت شام تجارت و بازرگانی او فات بصرف معیشت روزی سائلی به در
خانه آمد قربانرا در دهان محبت الهی آنچه از خزانه عامره تو صفت الهی لتعما عنایت
کرده بهره باین عاجز کرامت نما گویند میان تو جمعیت و سامان شمار از سیلاب حوادث
در خلل محفوظ بماند یکی صد هزار دستر را عنوان حصار دولت حال در خواست
پدرم خواست که کام سوال آن عاجز را بشهد عطایی شیرین نماید یکی از نان نخود
در خانه نشسته بود بمقتضای طبع لئیم سر راه مانع عطاء او گردید سائل را نهی است

جواب دادند

جواب داد من پنهان از پدر قرص نانی بآن سائل عطا نمودم اتفاقا در آن شب آتشی در خانه
ما افتاده پدر و مادرم با آن سفله نادان جمع سوخت و از برکت تصدق آن قرص نان
من علی رسیده نهیب و در غایت تنگدستی و اضطرار ماندم چون اهل آن شهر بمعید
ما زد لغت پرورش یافته بودم بچنان حال نتوانستم که توقف آن شهر را بر خود گوارا کنم
عزم عجم و عراق نمودم و بغداد در قافله سفر بجناب امر دو داد رسیده باز توکل بجانه
بسته بجزو تیسم و چون از شهر بیرون آمدم بجائی برخوردم و این بر غمت آن سفر
نموده بودم و رفیق شده صحبت تسیم تا بعد از چند روز بقافله رسیده در آن طایفه
یکی از اهل قافله را اختیار نمودم اتفاقا آن مردی بود در کمال دانش و اصابت
رای بهر علمی از علوم قوی دست و کامل خصوصا در عدد و جبر و رمل و سایر علوم عربیه تمهارت
تمام داشت از آنجا که خدمت امثال این جماعت خالی از منفعتی نمیباشد من این
معنی را غنیمت شمرده کمر خدمت و انقیاد او بر میان بسته در تقدیم خدمات
مراسم جانفشانی و اطاعت بمرتبه کوشیدم که روی دل او را من کل الوجوه متوجه
خود ساخته روز بروز در تفقد و احتشام می پرداخت نظر باینکه بنده شایسته خدمت
صحبت خود میکند مرا در صدر سریر محبت خود جای داده مو جودم جرعه از
جام حیات همی نوشید تا اوصاف را تسیم و کم نمانده بغداد رسیدیم شخصی کمین
سرور و امیر ملازمت از نهاده بودم در بغداد توقف نمود مرا خار سفر و ف

در خاطر راه یافته عازم آن راه بودم بوی گفتم ای خداوند عالمیقدار اگرچه مرا شهنهاد
خاطر همت آن بود که سالک مراحل جهات باشم مانند نقش قدم در راه بندگی
و فرمانت ساکن باشم نهایت روح و روانه شو چه این حرکت است نمیدانم قاهر
قضا را با من چه اندیشه و تدبیر است لاعلاج آن جوان مرخصم ساخت و بمن تعلیم
آموخت و گفت هرگاه خواهی زبان جمیع جانوران بفهمی هر آینه نوشته را که
آن کیفیت کنی که به از خزانهای عالم است و فایده با عظیم هست بی تو را چون
از امدادان مرد عالم همت بقدر مایه در کیسه بضاعت بهم رسیده بود ساز و
برگ سفر سرانجام داده روانه شدم چون وارد بصره گردیدم جوان که از یمن برفاقت
آن بسر در آمده بودم در بصره دیدم که جامه عریانی پوشیده و چهره اش از تحفت
برهان گانه گرسنگی زرد گردیده مرا از عالم نمک خوارگی و محبت برای رحم آمده
پرسیدم که ای عزیز تو را چه پیش آمد که سر رشته قدرت از دست داده و چنین بگذر
و چشمهای گفت چون شمع سر دردم از شعلهای مخالف سرحالت خاموش
خاموش کرده و در نگارستان غردیده ام از باد فرح فزای شب عزیز حالت تهی است
در عرض او دست در رکاب ملازمت یکی از شهر دین زدم چون باین ولایت
رسیدم پای همتم را شحنه قضا بزنجیر عارضه رنجوری محکم کرده آن جوان مرا گذاشته
خود آهنگ غربت نمود مرا یکی از اهل این دیار بخانه برده پرستاریم میکرد تا انکه بهبود

به عالم راه یافته الحال قدرت و قوه بهم رسانیده ام من پیشش گرفته بمکانی که منزل
نموده بودم بردم چند روز توقف نموده به تیمار و مراقبت حال او پرداختم تا کمال صحت
یافت هر دو باتفاق هم از بصره بیرون آمده چون منزلی چند طی نمودیم روزی
جنگلی از منازل در کنار دجله فرود آمدیم و چون روز دیگر آهنگ رفتن کردیم زورقی
ترتیب داده اسباب را در زورق بار بسته دم و عنانش را بدست او دادم
گفتم که او را تا من تطهیری نموده مراجعت کنم چون من بگوشه رفتم آن نانجیب زورق
نشسته و روانه شده چندانکه فریاد و جزع نمودم فایده نکرد از نظرم ناپدید شد من
در آن کنار دجله حیران و بکار خود مضطر ماندم چون نزدیک بود که زورق زرین مهر
غرقه بحر نیلگون شام شود و طشت بهای ماه از گوشه بام سپهر ظاهر گردد در آن حوالی
کوهی میخو و فلک شکوه خود را بآن کوه رسانده از خوف جانوران بمغاره رفته در
مغاره را بروی خود مسدود نمودم و تا صبح آواز چندین سباع میشنیدم و نهایت
خوف و هراس داشتم تا آنکه سکندر زرین کلاه مهر از ظلمات مغرب زمین عود
نموده مهر از تختگاه چرخ برین مستقر گردید من چشم خود را از خواب گشوده
برخاستم ناگاه شیری و پلنگی و گرگی و روباهی پیدا شده بر در مغاره رحل اقامت انداختند
و با یکدیگر قیل و قالی داشتند دعائی که از آن جوان آموخته بودم شروع در خواندن کردم
که ناگاه شیر را شعله خشم برافروخته چنان نعره زد که تزلزل در ارکان کوه افتاد

پلنگ و گرگ و روباه هر سه بر سر پا ایستاده از خوف جلال نفس کشیدن نتوانستند
بعد از لمحه که نایره آتش قهر و خشونت شیر را خدری انطفا بهم رسید روباه در نرم خوی ظاهر
بندگی و خوش طرازی نموده قدم جرات پیش نهاد و گفت ای شهنشاه سرور و جلال

باد محفوظ دولت زوال | پادشاهان عرصه دوران
چاکران توانه از دل و جان | باد مقرون به نیکوئی حالت
زیر سرا فتنه با قبالت | زینه کز فلک بجام تو زر
میرا تش زنکه کرچون نور | بر در بر و در جبال پلنگ
فیل در پیشه و به بحر نهنگ | گشته از خوف جنگ سلطانی
زورق عمر جمله طوفانی | تاج اقبال فتح بر سرشت
لطف ایزد معین و یاورشت | این غبار ملال غم ز چه راه
گرد غشته الم دل شاه

ای امیر کشور گیر تا ضیغم زرین پلنگ آفتاب در بیستان سپهر اخضر جلوه نماست
پیوسته اغنام صحرای مدعا سیر خجسته جهارت و قرار خوبا و سلطنت دلنهاست
که بنده خاص الخاص در ظل ظلیل عاطفت خداوندی به سرافرازی یافته ام هرگز بکلفت از خاطر
عاطر را اسرده از خزان چنین رنج و الم نیافتم امثال ما بندگان این درگاه آسمان
پناهیم در جمیع مواد منظور نظر اندیاد انفع اختر درجات عظمت شهریار است
صاحب کارخانه کون و فساد و مرکب اجزای سلسله اتحاد و ترک هر دردی را بدوائی
و معالجه هر حادثه را بدعائی مخصوص ساخته چه شود که این ضعیف بنده را از حقیقت
حال باخبر سازند که بقدر مقدور در تدارک آن کوشش نمایم شیر گفت ای روباه راز دل

بهرکس گفتن نشاید و کشیش هرکسی از ناخنی نشاید نیز با سور مملکت و تدبیرات
انتظام مهمات چه کار شیوه تو نیزیمی و شوخیت اگر حکایت غریبی به خاطر داری
چنان نمای که لحظه مشغول گردم روباه زانوی ادب دوتا کرد گفت ای شهنشاه گردون
دستگاه اگرچه ولی نعمت بمقتضای خلق عمیم ذره پروری نموده قامت افتخار بنده را
بخلعت ترحانی و ندیمی برافراشته اند نهایت چنانچه خط و عقل خانه زاد طبع هر جی
مقداری میشناسد و همچنین لازم رکاب مزاج ارباب شوکت است که او باشند
که موافق اقتضای وقت منفرقی خوشوقت گشته التفات نمایند و وفی باشند
که ثمر های خسته آلوده سیاست فرمایند میترسم که از من مبادا امری بر خلاف
رای امیر صادر گشته مورد سخط عظیم گردم التماس دارم که شرط کنند که اگر خطائی از
من بظهور رسد در گذرند که خدمت بزرگان را و بازوی شعور مطلب چنانکه گفته اند
که با دوست طرقوب ارباب دانشکده مهتی معاینه خود را در آتش افروخته اند چنین
است شیر گفت در جمیع عقبات دروغ گفتن و بی ادبی است اگر ترک این دو عمل
شنیع نمائی هرگز او خللی به من انتهاجت نشینه بهر تقدیر اگر داستان غریبی داری
تقریر کن که در این گونه مقالات برلطفی بمنتها شد روباه سر بجیب تفکر فرو برده گردن
نخوت و شاکری برافراشت و گفت ای طبقه اختر خورشید نظر و ای شهریار چرخ سرا
پیشه سرفرازی و متیاز دل و واقعه ارث یاد و دور مکاسبکه خداوند راست غریب

محجوب گلگشت مسیلانی خزیده خود برافراخته و این بموجود بقوا ولی قیاس کرده بود
قصد نموده بوده در آنجا شنیده ام که قیصور شهری که سالهاست که در این مکان
نزول نموده امدم اثری از آن بنظر نرسید نهایت در این وادی خرابه است
مشهور بکوه سنگ اهرمن که در عهد آصف ابن برخیا در این جا شواری بوده و هم
که چغد و زاغی در آنجا نشسته اند مضمون این حال چنگ بحجر صید کرده چندان که خواست
از گوشت آن تناول نموده بعد از آن قصد آهنگ رفتن کرد کرکس بچغد گفت ای برادر عجب
نتوانی بپای خود استقبال کلام خواهش آمده بیا تا باتفاق برویم و از بچه مانده آبی
براحتش جمع خود باشیم چغد گفت ای کرکس وظیفه من نیم خوارهٔ جانوران بمیسیاد
اگر من بچنین حرکت پست فطرتانه اقدام نمایم خلاف قانون و غیر آداب و دستور
نیست و جمیع وحوش و طیور زبان طعن بر من گشایند مرا این طعمه ارزانی که من قدر کرم
خود بچنین هرزه درآیی هانی شکم کرکس پرواز نموده از آن فضلات چندانکه خواست
و توانست خورده خوشوقت باز آمده و بچغد گفت ای برادر تو خود داری و شمن رحمت
و فارغبالیست و موجب دوری از سعادات لایزالی است اگر با من در این راه
رفاقت می کردی اکنون چون من سیر و مطمئن میشدی چغد گفت ای عزیز قناعت
غیر گوشت و تفحص میشاید چنانکه حید رحرص نمرکی کل محل هستند و تفحص
سیر از یک سال دیر شد صفتی که با من است قناعت نه گوشت و تفحص من از

بجز از

جملهٔ درویشان اهل اغنا کافم درویشی و تفحص و یک مزاج جمیع نوز اگر تفحص
باشد شیرازهٔ نظام عالم از هم بپاشد و حال اینکه برکت قناعت بر صبح
شام از رزق روزی من دو دو سیه در سراغ راه منزل من است برخلاف جانوران دیگر
که بقوت بال حرص بهرزه درائی جهند و پست عالم را گرد میکنند و مع هذا اسباب
جوانات دیگر را باد معیشت خود میدانند و از سر کینی نفس آتش معاری بر خرمن
نام و ننگ خود میزنند هر آینه سالها از صعوبت حنظل فاقه تلخکام بودن به که از موائد
خوان دیگران متنعم کردن — بزهر خویش کردن آوری به که از شهد کسان انگشت
لیسی چون چغد در سخن باینجا رسید کرکس گفت ای چغد من این بحرف گفتم و تو این
قدر لطایف الحیل بی ادبانه پرداختی از آنجا که هر گونه خطا که میشاید از سخنان بی اصل
رتبه و لطفی ندیدم چنانکه میگویی ضعیف است عقل تو بر خفیف است اگر عقل تو درجهٔ کمال
میداشت با بزرگتر از خود بچنین هرزه درایها اقدام نمیفرمودی رعایت قدر و پایه
بزرگان نا پایه است و قدم از گره مقدار خود بیرون منه که گذشت مرا حقارت
و موجود بهایگونه نشینی و قناعت ره می نماید اگر چون من قدرت و توانایی سیاحت
در این مسلک همت می گماشتی در دعوی خود صادق بودی اکنون ظاهرش حقیقت که در
این صورت صفت حمیدهٔ قناعت بر تو بسته همان مثل عوام موافق این مقام است
که خانه نشینی خانم از بی چادری است نه از مستوری اگر خواهی که بکجز من حق است بر تو آرا

نرسد با بزرگان و اهل کرم و حکیم برسم ادب پیش آی و طریقهٔ تواضع و حیا را حفظ
بدان ناموس خود ساز که در خدمت صاحبان شوکت از سخنان بیجا بسی سرها طعمهٔ شمشیر
فنا شده و بسیار جانها در ورطهٔ هلاک افتاده خورده ان از بزرگان هر چه
خلق و در پیش نه صلاح جان و دولی آنست که جواهر صیانت و حفظ حال خود را
برشتهٔ فروتنی و اطاعت منتظم ساخته زمام رعایت وقت و صرفهٔ سخن نتوانسته
مضبوط و محکم نگهدارند تا کار بفضیحت و ندامت نکشد — بصرفهٔ سخن بگوی تا غم نخوری
کز گفتن بی وقت ندامت خیزد

مقدمات کبوتر و شاهین بر ذهنیت خاطر

همای مشتاقان اوج نکته طرازی در فضای هوای آینده عاجنین عروج نموده اند که روزی
شاهین آشیان طیران در شاخ رفیع پرواز نیها از بال افشانی شهور و چالاکی عوام زرده
بر سطح هوا کشیده در تحصیل صیدی بهر جانب دوا سیده تاخت ناگاه کبوتری را در نگاه
نظاره اش درآید آهنگ صید کبوتر نموده بچنگ درآورد و خواست که از خوان او
مطلب بیالاید و بال طایر روحش را برشتهٔ اجل ببندد کبوتر گفت ای شهسوار اوج
شجاعت و بوستهٔ شکارگاه عالم اقبال جولانگاه عزم و ارادهٔ شهباز مقصود
باد از آنکه گفته اند در هیچ حالی لذاذت عرض مطلب اهل حاجت از در دولت
سرای مروت تهی از ترکی کرده در روز قسمت چرخ مدعا در سهٔ خاطر نشین نموده اگر
طلب بسته عمیم مروت حرکت نه جوارح این مدعا بپرواز گاه جرات طایر سازم

شاهین

شاهین گفت بگوی کبوتر گفت دو روز بیش از این جفت مرا از نالی ظاهر شده و مرا دو بچه کوچک
در آشیان است پرستاری و قوت بچگان وابسته بوجود ضعیف من است چون بی گشته
شوم بچگانم ضایع شوند و نسلم منقطع گردد اگر امیر از سر خونم برخیزد و خداوندست بر سر
بلبیانم نریزد شرط میکنم که هر روز صیدی برای خداوند آورم که بی تعب زود قضا سازد
و همیشه در رکاب بندگی ثابت قدم بوده دست در حلقهٔ ملازمت کوتاه نکنم شاهین گفت
اگر چه قبول آمده حاوی جنب همت سهل است عجب اینکه تو از جنس بانیتی و بیگانه ذات
و طریق یا ای کاده باشد که بطریق سزاوار سلوک نوانی کرد و راه قانون مواهبت چنانکه
باید پاشیدن نتوانی کبوتر گفت معاذالله که من جز بکنگرهٔ قصر اطاعت تو نشینم و جز از سلوک
و مسالک بندگی تو گزینم شاهین دست سست کرده کبوتر نجات یافت و با آشیانهٔ خود شتافت
اتفاقا دیگر کبوتران رسیده جفت طلب کرده کبوتران از حیرت و راست منی آغاز نموده و هر یک
تکلیف هم آشیانی میکردند گفت جفت من کسی باشد که بهر جا که من روم همراه موافقت زده
روی بدان قف نتابد کبوتری از آنمیان گفت یار خوش خاطر خواه و رفیق همه جا همراه تو منم
کبوتر ماده پرواز درآمده کبوتر نر از عقبش مسابقت نماید تا آشیانهٔ شاهین رسیده کبوتر
ماده بیجا با نر درون خانه رفته کبوتر نر نیز از عقب او بی احتیاط به سرقت شاهین از کمین
بر جسته در رشتهٔ هلاکش کوشیده خلاصه که هر روز ماده کبوتر صیدی که شاهین می آورد
او با آن جنس مرحمت شادی نموده از گزند جانوران دیگر محافظت میکرد و هر دو به رفاقت یکدیگر

در عهد فراغت مشغول بوده بودند از قضا روزی شاهین بعزم تفرج آهنگ طرفی داشت کبوتر
نیز راه رفاقت پیموده هر دو بعروج صعود در آمدند چند شد که کبوتر را که بخاطر رسید
که سرعت حرکت و تندی پرواز خود را خاطرنشان شاهین نماید کبوتر پر و جنبه پرواز را بها
نهاده بمرتبه بلند شد که هر چند شاهین خواست و سعی نمود نتوانست که خود را بان رساند
شاهین را نایره خشم برافروخته با خود گفت که هرگز مغلوب رعایت نباید کرد هر کس
ناجنس را اجنب نماید زهر خود مسلط بیند باید که جزای این بی ادبی را داد شاهین
میل پستی نمود و هر چند از کوهی نشست و کبوتر نیز آمده در پهلویش نشست شاهین گفت
ایمنی ندادی بی ادب سزای نیکویی این است که مرا زیر دست خود نمایی کبوتر خواست که
عذری را شفیع خود سازد شاهین او را از هم شکافته هلاکش نمود کرکس چون حکایت
باینجا رسانید گفت ای جغد هر چند که نور بصیرت خود گستاخ نموده مراعات تو بر ذمه
خود واجب دانسته ام نهایت عنان مرکب را کشیده و در زندگانی را غنیمت
شمار که در راه زندگانی ناهموار بسیار است مبادا که از درشتیهای راه بی ادبی
سنگ جرأت بسر در آید و چون جان آن کبوتر اسیر پنجه اجل گردی کسی را که نتوانی
بر وی باید بوسید از چشم کشید نشنیده که سنبل کوچکان با بزرگان از بابت خصمی
کو سفته است با اگر صفات و علو فطرت کوه با وجود همه فرو عظمت پیکر در نظر
ارباب بصیرت بقدر یکه آنک الماس قدر و قیمت ندارد و کوچک صاحب جوهر است

از کنجد

بزرگ خود منش هم صاحب هنر باشد نمود که همه عالم بغوث و زبردستی نغم جنبیدن پنجه
این ضعیف نهادی بارگاه جبروت و منّی او را دیده بود و به فیل را آن قدرت است ترا این
حقارت اطاعت فرماید و کرکس را آن شوکت مور ضعیف عاجز کند استطاعت خرمن
دولت دانه و عظمت دریا از آبروی برکت قطرات سرفرازی کوه از بالا و پستی ممکنه
بسی از کوچکان خردمند را دیده و شنیده ام که بزرگان بغیرت نادانش مسلط گردیده چنانکه
آن مرغک ضعیف با باغبان آن قدرت را بدام تدبیر و فریب افکند جغد گفت آن
چگونه بوده است سالکان مراحل اخبار چنین قاطع منزل تقریر این روایت
شده اند که یکی از بزرگان محتشم آن دیار در مملکت بلخ باغی بود که در نزهت و صفا چون
گلزار عذار پریرخان عذرا جمال آراسته و در نظم و نثر ریاحین الوانش نتایج لطافت
از نفوات بیضه جنت خواسته و جبلات اشجار نو خواسته اش مجنون موزونیت
پیراسته از هر جلوه که گل تجمّل جلوه آورده و از هر نوع گلی که در گلشن قیاس شکفته گردد در آن
حدیقه ابهت منظور بود مرغک ضعیفی که آن را فرس نامند در آن بوستان آشیان مسکن
ساخته جمیع میوه ها از رسیده و نارسیده بر زمین می افکند و هرگاه که باغبان بباغ می آمد
و آن هرج و مرج را ملاحظه می نمود خار این اندوه پای دلش میخلید و سبزی بهار آرزوش
از زمهریر خزان آن هنگامه افسرده میگشت چنانکه دست افسوس بهم میسایید و لب
بدندان میخایید و به هیچ تدبیری علاج آن حادثه نمیتوانست کرد تا دام در راه قید

نموده در ربوده مرغک گشته و چون مرغک آهنگ پرواز نمود خواست که بر نیج شجره
طریق معهود عمل نماید کردن حنیارش بعد از آنکه دام محکم گشت باغبان را بهای بسط در
دام گاه خاطر افتاده از کمین جسته مرغک را بچنگ آورد خواست که بال و پر از حشیش
را بر لیمان فنا بر بنده و باوج پرواز گاه عدمش رساند مرغک بزبان آمده گفت ای چمن آرای
عالم دانش پیوسته لمعات فردوس مقصود رست سطح ریاحین گوناگون لطف ورزانی
باد چنان که کمر گشتی آنچه لغضان بحوز سیده از کشتنم تدارک شنیده و بمقتضای آنکه
هر که از سر حیات برخیزد از صعوبت هیچ البتی بپرهیزد و مرا او جب العوض تحرک
سلسله بی ادبی گشته قطع تعلق حیات شاره با آن مینماید که تقریر کند اگر دستوری
دهی اظهار کنم بعد از آن اختیار در دست تو است هر چه خواهی کن سیاست صبر و تأمل
خانه زاد طبایع و لشعوران خو است قرین است و شتاب دستور ناخردمندان جهل
آئین است دمی از مرکب خشم فرود آی و بچهره ضعیف دلبستگان منه بنا در حلم و عفو دی
باغبان را زحمات و لطایف مرغک سرا بجنبش گفت که هنوز که حرص حیات
بکشت زار حیاتت نوزیده آنچه خواهی بگوی مرغک گفت ای باغبان فرزانه بدانکه
در مغرب زمین جزیره ایست و قبل من در آن جزیره سکنا دارند و اهل بیابانی ار مثلان
آنجا خشم کرده در انجمن آمدم مرا نزهت و صفای این گلشن خوش آمد لحظه بر سر
شاخی آرام گرفتم و هر که عندلیب و هدهد هم در فرا نکنا نشسته بودند تحیه پرواز نامه

آهنگ

آهنگ گرفتن کردند عندلیب سرخوشی نمود و ملخ را صید کرده هدهد ملخ را از منقار عندلیب
گرفته عندلیب گفت ای هدهد خنک جناده و شرم شان لیث که بعضی صید را از چنگم
درآوری اگر تو قدرت داری نیز صیدی بچنگ آر هدهد گفت خوراکش باش حرف
بزرگان است که صید کردن هنر صیادی نیست بلکه صید از چنگ صیاد بیرون آوردن
هنر است عندلیب گفت سهل باشد خلاف کرده ای هدهد صفت تو از مرغان بسیار
شنیده ام اکنون چون ملاقات واقع شد میخواهم که از تو بشنوم که در خدمت حضرت
سلیمان علی نبینا و علیه السلام از جنس مرغان هیچ مرغی تقرب و منزلت شما نبوده و از
فرزند شهر صبا و ظهور آن همه اخلاص و خدمتگاریها فرقه شما را از آنحضرت کرم چه
عطیه و نتیجه بهره مندی یافته گفت که از حضرت سلیمان بطایفه ما سه عطیه کرامت شده یکی آنکه
میدانیم که زمین که میشکافند چه مقدار باید شکافت که باب رسد دوم سرتاج
سر افرازی زینت داده سیم حقیقت و خاصیت هر گیاه را میدانیم در این باب
آفت سماوی در این باغ گردیده اگر میوه از این باغ بکام کسی برسد در ساعت از هوم
سموم برگ و بار نهال حیاتش بریزد هدهد لعنه عندلیب گفت بجا نزد خدمت شغوف بوده
اول احسن صوت و آهنگ دلفریبی که بزرگ و کوچک عرب و عجم موافق و نغمات
حجاز و عراق چون ترانه بمضراب دلها تریشنو به تحسین سازکند و از از شرطی دلکشیم
از غلغلون شوق بنوازش در آرند دوم آنکه صفت شب زنده داری بمن داده

که از سبب کمال بازتاب و صلاحیت یک باشیم الله خلعت رنگین عشق بقامت استعدادم
پوشیده اند محال چون گل محبوبی را نام زد نظاره ام کرده اند که با او بی ممانعت
و دور باش رقیب در سرا پرده وصال می نشینم و از بوستان مشاهده عذار او ابیش
گلهای تمتع و عشرت می چینم مرغک گفت ای باغبان من از بهر نصیحت مر که میوه
این باغ آفتی رسیده بدون سبب می چیدم و می افکندم که کسی نخورد و در جمع رنجی کرده
نگرد الحال بشرط همخانی که مرا آزاد سازی ترا سه نصیحت بیاموزم که بدون سبب از عمر لذت
لذت برخورداری یابی و کار دین و دنیا بر حسب مدعا بر آید و روزگار بکام
دل و فراغت گذرانی و دوست و دشمن بر سر خط اطاعت تو در آورند باغبان گفت
بگوی مرغک گفت اول سخن هیچ کس را مناط و اعتبار ندانی دوم آنکه بفضول محال
دل منهی سیم آنکه آنچه از قبضه اختیار تو بیرون رود پشیمانی نخوری که نتیجه ندارد
باغبان دست گشاده ساز پرید و بر سر شاخی نشسته خود را تکان داده گفت ای
باغبان اگر بدانی که چه نعمت خیز در فی نچنگ تو آمده بود و فهر آن نه نشسته از سر
آن سعادت بر خواسته هر آینه خود را میگرفتی سخت خود را در دام فکندم و حیله در کار
تو کردم باغبان گفت آن کدام است باز گفت در شکم من گوهریست بقدر تخم بطی جواهری
که عقل نظیرش ندیده و گوش غواص چو اندیشه صرف عدیلش نشنیده و چه فایده که گنج
باد آوری نصیب تو شده بود دولت از دست دادی گنجینه معاش تو را جان

بابرنهم

بابرنهم میرسید که تا به سال الماجرا کام رفت می فرخت باغبان چون این سخن شنید از پای
تا بدامن چاک زده خاک پشیمانی بر سر ریخت و خار غم و اضطرار از صحرای دل شیون
آغاز کرد و کسار زار بجنگ آورد ساز بر پرید و بر سر از بنه ی گشت مرغک گفت ای باغبان
بر وای دام بر مرغ دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه آرزوی دیدار طالب یار کس
است گلچینان باغ تجربه را که خار حادثه بپای دل خلیده هزار سال صعوبت بلا
نمیکند من اکنون از چنگ تو بهزار حیله و نیرنگ نجات یافتم اینقدر غافل نیستم که دیگر
دوبار بصید تو شوم این احمقی و بوالهوسی در گرفتنم چال خام چینه نیست که ظاهر این آرزو
نگاه بری باغبان آب حسرت بر دل زده زار زار میگریست و هر لحظه غنچه آسا از گلشن خاطر
میگفت ساز شبی که ده گفت ای باغبان نه خردمند حیف کاسم این نیست بر ... لاجرم
تو ناشایستگان بمجال اطلاق میشود بقدر احمق و سبک مغز همی توان بود من تو را چند
نصیحت کردم چرا از یاد فراموش کردی گفتم فریب سخن هیچ کس مخور چرا فریفته گشتم
شدی آزادم ساختی دیگر آنکه گفتم که حرف محال را مناط و اعتبار مدان چرا آنچه گفتم
قبول میکنی و در واقع محالی لذا این پشته نمیشناسی که گوهری بقدر تخم بطی در شکم چون
من مرغ ضعیفی باشد دیگر آنکه گفتم آنچه از چنگت بیرون رفت بر او پشیمانی مخور
که نفعی ندارد الحال چرا این همه پشیمانی میکشی این گفت و از آنجا پرواز کرده از نظر
باغبان غایب گردید چند چون حکایت باینجا رسید گفت ای کرکس تو از عقل زیاده

اما آن بچگان بستی و سن کمتر از آن بودند در این مجادله بودند که عقابی بمهابت تمام از آسمان
متوجه زمین گردید کرکس از خوف به پرواز آمد بچه از هراس لب در افنی پنهان شد
روباه را چون حکایت باینجا رسید شیر گفت احسنت ای ندیم خردمند فهیم نغمه سنج
عجب حکایتی ساز کردی که بمضراب اثر دلپذیرش قانون عشرتم طرب ز نو ادراک آورده
اکنون دانستم که تشریف این مهم ارجمند موافق اندام استعداد تست روباه بسجده
دعاگویی گذاشته بجای خود قرار گرفت چون گرگ و پلنگ حسن نطق و جوب و نرمی
حرکات و اطوار روباه را ملاحظه کرده آن را بالا نشین انجمن خاطر دیدند در خلوت سر بهم
آنجا که هر یک را داعیه مطلب منصب و خودبینی بود بیکدیگر نگاه کردند و بزبان رمز ادای
رسانیدند که اگر شیر از راه امتحان کمال در آید خواهد بود که بقدر زینه سخن رانی و کمالات
صوری جهات بما تفویض فرماید بار مشکل است چرا که هیچ کدام ما را چون روباه
مصالح و اسباب تدبیرات در دستگاه خیال نیست که بساط دکان داری بها و چرب
زبانی را آراسته توانیم کرد و دیگر آنکه هر گاه مانند روباه از راه پست فطرتی و
حیله وری در خدمت شیر اینقدر راه حرف و تقرب داشته باشد چراغ استقلال و اختیار
ما را چندان فروغی نخواهد بود ممکن که بمقتضای دون همتی و پست گوهری ذات بجوش
بما طایفه رشک و خصومتی بیهوده همه وقت شوریده حال او خاطر آن ... نیز نکات دعوان
کج نهاد بهانه ... بال زنه کانی ... نتوانیم کرد صلاح در آنست که آنچه

باشیر گوییم

باشیر گوییم در خدمت ناجنس و سفله باشد شاید تو اهم بقوت سر پنجه این وسیله سبب
سر رشته تقرب روباه را منقطع ساخته روی التفات شیر را از جانب او بر گردانیم
در این اندیشه و تدبیر بودند که شیر روی بگرگ کرده گفت ای گرگ در آن وقت که شجاع
برادرت بوزارت سرکار ما اختصاص داشت سر رشته وزارت ... عدم گشتم چنین بهم
مجاب این بارگاه می گردد که تو را در سر داعیه این منصب ارجمند و الا ... نه
باش که تشریف این مهم جلیل القدر شایسته موافق اندام تست که در تهذیب اخلاق
و حسن محاورات و نکته دانی ضرب المثل و یگانه روزگار بوده باشد و در مخزن خاطرش
از هر گونه جواهر حکایات لطیفه آن قدر آماده باشد که غواص خیال در لغت حصا و
حصر او عاجز آید و در تدبیرات احصا و حصر عاقلانه از امثال و اقران ترجیح و تفوق
داشته باشد تا تواند که جواهر کاردانی و انتظام مهام را در رشته تمیز منتظم ساخته بطریق
لازم و قاعده مرغوب در نقد بم لوازم این امر مبادرت نماید اکنون خاطر ما را عجب
استماع حکایت غریب بیان کن تا مقدار عقل و کیاست تو و میزان عقل و کیاست
سنجیده شود گرگ خود را بجلد تمام ... زده و دهان بدیهه شناسی ... بیالود
گفت تا فوج کواکب از نهیب حضور اسد خورشید در صحرای سپهر مستقر و مخفی باشد
پیوسته مغز عوج اجل و خون حلقوم ناقه صالح و دل خر عیسی با حضر خون تعم ابر ...
ای مسلم نخجیر اری آنچه در این باب در آیینه ضمیر دقایق پذیر جلوه نما گشته خوان

واقع است نهایت از کجا که نظر اکثر شمار ارباب جاه و جلال محک ادراک حسن
و قبح حال خاص و عام است شمع این معنی از فانوس خیال امیر با علی مرتبت برافروخته
که میزان دار الارشاد و دولت و قیمت ارو وزرا و ارکان دولت را از تقریر
قصه خوانی و حتی نه آزمایش و امتحان نماید بلکه در هنگام رجوع مهمات و نظم و ترتیب
و صفای گوهر باطن و فروغ مصابیح صفات تجربه مقدار عقل و دانش کمال هر یک
نماید مهارت حضور حیات صائب و مهام از کسب تجربه بحر است کاه باشد
که طفلی از اطفال که هر چه عقل و تمیزش کامل از کمالات فوائد معقولات در صفحه ضمیرش
ننهاده باشد چنین حکایات و روایات فراگرفته باشد پس در این صورت
استعداد او و ارجاع هر امری از امور کلیه خواهد داشت که نطق و بیان غواص گوهر بحرین
کمالات صوری و معنوی موصوف قدر و قیمت متاع دانش و خردمندی است بنابراین
از جمله تصرفات اسباب این مراتب خیر کرده اند چرا که خواهندگان درس شرایع اخلاق
عالیه گفته اند که بارگاه نعیم منصب و مهام از ستون قویم الارکان پایه رعایت
اول طراوت و تازه روئی گلزار کجا است و آب و تاب گوهر طینت که از اجزاء اعظم
معجون اهلیت و رکن رکین کاخ سعادت است و دیگر نیکوئی ذات که آن پیوسته
تصدیق امور خیر و صلاح نماید و ابواب فتنه بر چهره هیچ یک از خاص و عام نگشاید سیم
عقل معاش که او در هر وقت قلب در رایج دراهم خزانه امور دنیا را تمیز رسم و آیین

گاه

محاسن و ذمایم صفات اعلی و ادنی است و ما بقی خصال اشغال لایق ملازم رکاب فرمان
این صفات حمیده مرضیه است فی الواقع در تکمیل ذات هر کامل الصفاتی که
بیاهین این رحمت سرسر نگفته باشد خاتم تفویض هر امری از امور بانگشت
قدرتش سزاوار نیاید و ارتفاع وجود مسعودش ابواب انتظام جمیع مهمات گشاید
ای خداوند والاتبار شرط کان حجله خانه دولت که بجلوه اداب و ابهت چهره
عروس مملکت داری و حکمرانی آراسته اند و خلل شرکت بحیای شکوه عاقل
و تمه پایه قصر عظمت و قند از دانسته اند و اگر فی المثل علاوه بجلب است
قابلیت و کاردانی لقمان و افلاطون باشد که او را محرم دولت بساط اعتبار
تصور نکرده اند و چه نکو گفته اند آینه از سنگ و آینه از زنگ محافظت و نگهداری مکنند
گلزار دولت از خس و خاشاک محروسیت دهند همت حراست و صیانت
نموده و طفل بستند و هر روزی که شوکت کامیابی چتر عاقلت بر فرق مسعود وی دور گیر
گستر اند و اخیر جنس حسب آن و نعیم خوان هدهد و وفاق برداند عاقبت کار بدان
رسد که از آن گریزید که برواله اعظم خداوند شرکت او چه منوال است
گفت شهریارا قوی چنگ با فرهنگ بنده از عظم عم خود که بمرتبه وزارت اعظم
والد ماجد خداوندی سرفراز بود استماع نموده که در هنگامیکه صدیقه اورنگ از
روحین فروجود خداوندی زیب و زینت داشت روزی ملا بارگاه عدل و داد گشته از شروان

مخففات سباع و هوام و غیره جانوران را جمع کثیری در مد نظر شوکت اثرش از
یمین و یسار جابجا قرار گرفته بودند وکلا و اعیان مملکت در شگفتن آن مجلس ارم
هنگام نزول داشتند امیر هر ثانی آخر سیاف میدید و از صدمت هر نطقی که هر
حکایتی آویزه گوش مستمعان می گردید دوران است چند موش از بن دیوار داخل
شده و بجوش و خروش سپاه و آثار جبروت سلطنت را دیده مضطربانه بیرون شتافت
دوید که امیر را بی ادبی و جرات ایشان ناخوش آمده حجاب هر چند خواستند آنها را گرفته
تادیب نمایند و میسر نشد باز روز دیگر بیرون آمده این مرتبه تا نزدیک بساط سلطنت
بی ادبانه شتافتند امیر با یک بیپروایانه چه شان و صدمه مجلس زده که این نا پاکها
بگیرید آنها را دور کرده و همچنین تا بمرتبه دیگر از آن موشان دلیری و جلدی بظهور رسید که امیر
بعم من گفت که حرکت این موشان ما را بغایت ناخوش است باید تدبیری در دفع آنها
کرد عم از جا برجسته بعد از تقبیل عتبه دعا و وظایف عبودیت و ثنا بعرض رسانید
که ای خداوند جانوریست که آن را گربه خوانند مقتضای دستور و ضوابط عالم اسباب
آن را با موش عداوت و خصمی است اگر چنانچه از آن جنس یکی در بارگاه حاضر گردد
امیر گفت آن جانور چه جثه و ترکیب است عم گفت از روباه کوچکتر است نهایت جانور
مطبوع شکیلیست امیر گفت چرا در این ظرف مدت بشرف بساط بوسی مفتخر نگردیده
که داخل سایه بال همای توجه حجاب این آستان بزم نشین عالم رفاهیت بوده باشد

گوناگون

گوناگون مخصوص یافته عم گفت در هنگامیکه امیر کبیر والد خداوند از پیشه وجود بیابان
عدم ارتحال فرموده خداوند سریر کشور دیده بر عروس سرافرازی کرده حکم والا چنین صادر
یافت که جمیع جانوران و سباع اهلی و وحشی در معموره دشت و کوه و بیشه هر محلی و دیار بوده
باشد پایه کاخ سلطنت حاضر گردند که عرض ایشان دیده شود و از هر نوع و جنس آنچه پسند خاطر
و شیرین منظر و صفات حمیده قابلیت بندگی این درگاه داشته باشد همه وقت در
رکاب دولت حاضر باشند و بمراسم عبودیت قیام نمایند و فوجی دیگر که چندان شایستگی
نداشته نبوده باشد ایشان را مرخص فرمایند که بقرا ولی پیشه ها و صحرا راه اشتغال
نمایند چون اصناف و انواع جانوران جمیع حاضر و در معرض انظار جهان آثار بار یافتگان سرادق
عزت در آمدند جمعی را که مرضی طبع امیر افتاده بمرتبه ملازمت و منصب عالیشان درگاه ممتاز
و بعضی دیگر را مرخص ساختند چون گربه از سبب شرارت پیکر داخل آن فرقه بود باین
عطیه والا فایض نگردید و از آنکه از موجودیها و ضعف قدرت در دشت و بیابان نتوانست
نزول کرد ناچار بمعموره آدمیان التجا و توسل جسته و همدوش ایشان میباشد
دیگر از جانوران استماع میشود که همیشه از سبب جور و تطاول آن جماعت جفاکار کمال جور و اضطرار
میکشد امیر گفت در این صورت که اصدیر الطلب آن مامور فرمائیم که او را بیاورد و خدمت
تعبیه پرستان با و مفوض نمائیم گرگ گفت کشف این خدمت با نام او موافق آید و تواند
که او را از میان آدمیان بدین طرف دلالت نماید که بهراس عازم گردد عم گفت که حال واضح

خاص و عام فدویان این درگاه که ارخجسته‌نهاد ظاهر و معلوم است و همه از صمیم اعتقاد شرعی

و آرزومند اند که با رجاع مهمات و تفویض خدمات منظور نظر این غریب گردند تا

هر یک از قوای خیراندیشی و طلب رضا و مراسم اطاعت جانفشانی نموده رتبهٔ عیار و

خلوص بندگی خود را بطریقی که لازم خاطر نشان نمایند و در این وقت میمون از درگاه حاضر

گردید و بهجات دعاگویی و اخلاص بندگی اقدام نموده امیر رسید که تو آن مبتنی

که بکاسه‌سی بزرگ آن امیر مهربان بهمه فرنقوس فرستادیم میمون دست دعا

در عروه سالوسی زده گفت بلی یا امیر بنده همان فدوی اخلاص نیم امیر گفت از

اراده و اوضاع حشم ما چه خبرداری گفت ای امیر   الهی باد مدام پرورده کار سپاس

دفارت بود با عدد آن   نوبی آن آسمانی وقار   که با زحکمت نقش روزگار

کلید در فتح شیر بشت   حوال ایام ظفر ترست   ولی را که جودت و ورزش کند

بخود نامی فخر و نازش کند   بکامت که شهد عطایت رسید   ز زهر اجل هیچکامی چشید

بود تا نمایان مهر سپهر   چراغ صد جام رشا مهر   بکامت بود باده قسمت از

بکامت بود گردش روزگار   چنان اول گفت خلاصهٔ کلام آنکه در این اوقات

جاسوسی کیسان اندوشت قیعون آمده بکرمای خبر رسید که زر و مال بر عرض لشکر و

و در ترتیب و سامان اسباب عزیمت این حدود است کرمیال شهر فرمود که منادی

کرده کمند لشکریان در چند فرنقوس مسلح و حاضر کرده سپاه او در کار جمعیت او چون

جهنود

بنده و واجب دانست آن حقیقت بعرض رسانیدم دیگر از هیچ طرف امری برخلاف

استحضار فدویان این آستان از پردهٔ غیب بمنصهٔ ظهور جلوه‌گر نگردیده امیر چندا ولی

آفرین کرده گفت بااین همه خاصیت این میمون را بهر خدمتی که مأمور کرده ایم بطریق به تعاجل

مقرون ساختن و وانمود شایستگی فوارشات و ترقیات دارد یکی از بیارهای بخت

و هر دو کار ریهای اقبال و سلاطین و ارد وجود چاکر و خدم کار آگاه نمک حلال خیرخواه

است که در سایهٔ دولت ولوا زمان ملازمت هرکس آینه در حسن و قبح نظر کرده بمقتضای مراعات

حقوق نمک کلالی از دو امیر و خیراندیشی جلال و اصلاح حال خداوند خود بجا و زحتیا

نکرده او که نه بنده کی را بقدم حسن اخلاص و صدق نیت بهمایم نقد بر دو براءت ضمیر

جلوه میکاید که آنکه تفویض این خدمت نامزد و انگشت کاروانی چندول میمون گردیده

و بیران و ایوان استمالت نموده بکرمه نکارش و بنده عمر بر زمین عبودیت که انشته گفت

نظر قدرت‌شناس توچنان اکبر است   که از فیض اثر تربیتش خاک طلاست

چو از ای جان نوازکس که جشید   چنانکه فروزیش از نعمه برآست   زهی سعادت بخت

و اقبال بنده که نظر بادکی گوهر اعتقاد و سجل معرفت حال و اخلاص خود را بمهر مرحمت خداوند

خود مزین گردانند و بقوت بازوی شایستگی از بنه کیهاکوکان سر رشت گوی برتری

از عرصهٔ امثال و اقران ربایند   نخل بار آور فرو تنی چنین زده هقان تربیت القصه

چندول میمون نامزد این خدمت گشته بنشان فرح خدمات این مضمون استمالت

اشاره فرمود چندول میمون را که سرکرده قبیلهٔ سی هزار خانه میمون جزیرهٔ غوص

و یکی از برگزیدگان این درگاه است طلب داد فرستادیم سبب آنکه چون میمون

مطلع گردد کل این عطیه را از یورت دستار سیه و بهجات خود دانسته بلا شائبهٔ تغویلی و تأخیر

بلکه بتعجیل کثیر عازم تقبیل عطیه گردیده از پاس فیض سپاس کرد که نمازک حال او بر وجه خوش خواه

نمود و عهد و سوگند نامه را تسلیم چندول میمون کرده میمون رفته آن را در عرض اندک

وقتی حاضر کرده و آن چون داخل صف نعال سر بر غرور قار کردید جبههٔ صدق برآستان بارگاه

ناطرازی سهاده گفت   شکر خدا که از اثر لطف پادشاه   گلزار بخت طالع من گشته

تازه رو   صورت گرفت هر چه به دعای من   آن دولتی که داشتش دایم آرزو   از آنجا

که هر رنجوری جویندهٔ شفا و هر اعمی طالب دیدهٔ بیناست سالهاست بلکه قرنهاست که این

سوختهٔ آتش موجودی واثق را آرزومند و امیدوار دریافت بندگی این درگاه بود

لله الحمد و تعالی که آخر صحیفهٔ غنچهٔ امیدم بهار آب و رنگ شکفته   چشم امید عاقبت

بینه رخ مقصود را   از مهر خویش ای دل کس غافل مشو   نهایت از آنجا که ارباب عجز

و حقارت را نهایت خاک رهیست و راه ادراک جمع سعادتست از شرف سجده این

در محروم و بحسب زبردستی کرمان اختیارم بدست تسلط و حکم ایشان در آمده از بزرگ و کوچک

آن گروه ناشناس در این مدت انواع ناخوشیها دیده ام و از سفره جان آن ارسنه

جشمان هزار گونه جور و زجر کشیده تا آنکه مانند صفیف نالیها صبح و شام بهدف

تا همچه تحریر درآورده فرمان والاشان که صد فرسنگ در صد فرسنگ دشت خوارزم حکمرانی

و صلابت فتوت اش صیغم بهادر که از نفخ کارزار مریخ جگر بشوک در بکر آبه داد از

واهمه جوش جنود غیر مکرر ش دل خورشید چون کوه سیماب در اضطرابست چنین درآینه

قدرت عکس پذیر گردیده که سلاطین روزگار زیر دستی و شوکت و سهمت لب طالمک

و حشمت که از دیوان شفقت والتفات پادشاه دار السلطنه بلمبزلی بار جاع مناسب فرمان

روایی بهره ور و در سریر خلد نظیر اقبال روزافزونی مستقر اند بمقتضای فطرت جلی و

رسمهای همت نظری که ملازم رکاب این فرقه عالیه است به ترغیب حال و مراعات

احوال زیردستان و ضعفا طریقهٔ توجه و عنایت مبذول میدارند که قشلیان زنان بیت

از سر خیمه آسودگی سیراب کرده و از آسیب حوادث حیف دهیل در حصار امن و امان

بخاطر جمع بیارامند انهم خردهای ضعفا سلسله جبان از نزول فیض سحاب آستان خلق خلیق

ضالی سهناکشته بموجب قوم طراوت سبزین عمر و اقبال ارباب واقتدار کرده و بنا

علی ذلک چون ابر دریادل عنایت بی نظیر و رحمت دستگیر پادشاه در این مدت از بر اردن

کیاه هیچیک از ضعفا وافوا یا توجه دریغ نداشته این شیوه مستوده همیشه معمول و

مستمر بوده و خواهد بود در این ولا بعرض رسید که کریه بنابر تسلط زبان اجامره و اوباش صحاری

و بواری لاعلاج زبان بر جفای بیوفایانه و التجا برده در قید و طاعت آن فرزند ارجمند

بمقتضای آنکه نجات ضعفا از عقبات تقویت فرمائی زبردستان جاه و دولت خاطر آنگل

اشاره

اجابت رسید و لله الحمد و تعالی که باین سعادت عظمی رسیدم   لله الحمد که این بنده خاک
شعار از خوان نعم بندگیت کام رواست   بمدد کاری اقبال ولی نعمت خویش
بخت شد یار و ازین خاک بدن برخاست   از فیوضات بهار نظر حضرت
این زمان گلشن مهر الشوه نمای است   ابر کف ای که بوجود رحمت خود را از جود
وان ورنج از هیچکس کافیه بر خود میکند کس بر عدوی او کند   ذلتهای عالم در حرمهای
نفس نه آماده و حیات است اگر چه بچه باشاره نقش خام طمع از این درگاه روگردان نشده
دست توسل آن خرقه بر سینه اطاعت نمیکند امتی این همه آرزوهای گوناگون بمیانه
هر که روگردان از این درگاه شد   عاقبت سرگشته و گمراه شد   بهر تقدیر شکر
کن که این نیل اندوه از چهره خاطرت محو گردیده ور نه کار رحمت با جرمیسای که به مذکور
می گردد که فرقه شعار ابا موشان عداوت عظیم است چند گوش خبر بی باک بعضی از دعاوت
جرات عبور بارگاه می نمایند و از آنجا که منع بی ادبی واجب و لازم می باشد
تا کمر بسر اعمال بر خود نبود   چون جزای بی ادبی از روی حمایت نور طلبیدم که جزای
بر کردار بهار اجنک و دندان بری داشان را بجزاهای گوناگون معذب سازی که به
گفت   خواستان توام در جهان پناهی نیست   سزای جزای این در حواله کاهی نیست
هر چه امر فرماید در جزای آن قواعد بندگی بجای آورم ای امیر سعادتمند کام کار ضرر و اذیت
موشان بسیار است اگر دائم در وجود ما سد راه و مانع بی اعتنائی اینها باشد ب غلطهای

ناحش

ناحش که از آن خطاکاران بظهور رسد امیر گفت وجه عناد شما با موشان چیست
گفت در هنگامیکه طوفان نوح شد از دیافت حضرت نوح نبی بغران ملاح ضرر
و قضا در کشتی نشست مقرر شد که با نوح از هر جنس جانوران یک جفت همراه برند تا منقطع
النسل نگردند از این سبب کثرت عظیمی در کشتی بهم رسید چنانکه همه خلق از بسیاری
فضلات حیوانات تعفن در کشتی بهم رسید همه خلق عاجز و رنجور شدند و اهل کشتی در
باب رفع آن فکر و بحضرت نوح تضرع نمودند که یا نوح مناجات کن که این مفسده
رفع گردد نوح علیه السلام ابتهال بدرگاه کریم متعال برداشته در ساعت خوک خلق
شده بخوردن فضلات اشتغال نمود و خلق از آن عذاب نجات یافتند و موش
از کف و دماغ خوک موجود گردید و بنابر خطاکاری که سرگذشت حال به کردار ایشان است
کشتی را سوراخ نمود و آب داخل کشتی گردید که بهیچ وجه تدارک آن را نتوانستند
نمود باز همه اهل کشتی عاجز و متحیر شدند باز نوح علیه السلام بمناجات قیام نموده با
رب جلیل نوح دست مبارک بر پشت گربه کشیده گربه از دماغ شیر مخلوق گردیده و بدفع
موشان پرداخته آن وقت نیز بر طرف شد نزاع ما با موشان از این جهت است
امیر خندان شد گفت بدین وسیله گربه با ما رابطه خویشی و قرابت دست میدهد خلاصه
کلام اکنون … در دفع موشان کمر بسته از این سبب در ملک حجران دفتران انتظام یافت
چون … از این معنی بر آمد گربه از توجهات سرشار از سرایش عزت و شوکت برخورد

بمقتضای پست فطرتیها که خانه زاد و حال بی استطاعتان پایه نجابت … درشته
صد پایه خود از دست داده و بجنگ تسلط و زیادتی خاطر اکثر علما و فضلا بارگاه را مجروح
ساخت و به تلکمات بیچاره حیث آن گروه چون او را با لانشین حریم حضرت امیر ملاحظه
می کردند از خوف امیر بنابر ضرورت و حسب ظاهر راه تغافل می پیمودند با طالقا با حوض … اندیشه
که سالها ست که ما چنگ در دامن اخلاص زده خدمات شایسته بظهور رسانیده ایم گربه بی
پروا که از سبب حقارت و بیوجودی همیشه از عزت و درپور کردها زکوة و صدقه
آدمیان می شتابد اکنون بسبب چنین رجوعی محرم سرا پرده و معتمد الیه کار امیر گشته ما
زیر دست پنجه آن دنی زاده ناکس شده ایم از چنین خداوند قدر ناشناس که خار
و گل گوهر و خذف در نظر تمیز او در یکحالت بوده باشد امید وار بودن کمال بی ادبیست
حیف از عمر و اوقاتی که در این مدت ضایع ساختیم تدبیری در این باب لازم است یوز
که سرکرده و مهتر خدام بارگاه بود گفت روباه در نظام و دستگاه تدبیرات و حیله وری
استاد است درس هر رنگ و خدعه خوانده و مرکب بکر و فنون سازی همین دبستان چه
تمیس … باید بمطالعه رفع گربه باستخلاص خود زده او رفت به مینم از رهین طبع دلگیاه
چه نهمه سر و به و تمیز رای او در این باب چه می گوید روز شرق کنند سرای روباه شتافته
بعد از رسم تعارفات صورت ماجرا را بر لوح تقریر نقش کردند و گفتند ای فیلسوف
دیرینه پرات که غنچه هر عقده از نسیم رای گره کشای تو شگفته هر مشکل از منقب ناخن

تو

ضمیر جهان نمایت شگفته است از آنجا که قفل بسته مهمات دوستان بی مددکاری کلید امداد
و اعانت مشفقانه جناب نگشاید پیش گرفته این مهم نامرد … ندیده است در باب دفع
گربه که نقش تدبیری در لوح خاطر نگارد تا این کشتی شکستگان بحر حیرت از لجه غرور
و نظاول گرداب … دان تا یک ساحل نجات برسیم روباه آستین تدبیر بر دیده خدعه
مالیده و کتاب لطایف الحیل گشوده در هر باب وصال و نظر غور شاهده کرده گفت ای دوستان
یک چند دای گلچینان ریاض یکدلی و محبت چرا این هنگامه برگشت احوال و زیده و مجرای
این خنجر بر سینه عافیت من رسیده بس بر گریبان چاک هلاک تکلمات بجای آن نا
یا کم نهایت هر چند فرعه تفکر می افکنم و بجال شه حقیقت نظر می کنم گربه مسکین را در این باب
بیگناه می بینم چرا که دور شعل التفات ارباب شوکت در دماغ هر تمیزی که رسد شور و کوشت
و غرور انداز ده و شراب شراب توجه بزرگان رو و دم هیچ حلقه را که از فکر عاقبت اندیشی و بیگانه
سازد که بس مهربانی بیچاره قامت استقامت … باشد نیستی که پیوسته عنان خودداری
از دست ادب نماید و زود خود را در وادی خودشناسی و احتیاط گم کند تیره رگهای این
بزم از عدم فروغ شمع بی تمیزی و نارسیهای عقل ایمن است که نظر خصوصیات شده و
دستور گرده فرق نامسعود چنین ناچیزان را با کلیل توجهات غیر لایق می آرایند و خمیازه
کتانی خار صهبای را استحقاق و استعداد بجرعه باده تعقلی خوش نمینماید این آب
از سر چشمه چنین غبار آلوده بصفت … شمار ابا به فکری بر اصل نموده و فیان قصر این

این اندیشه را بوضعی بخت که روزی چند در سایهٔ انوار رفاهیت و آرامی نوبهار آسوده بغنویم
که امروز گرمی روز و همی نماید فردا که آن مشغله بردر و گرد اردیا نشینی بارگاه عاطفت شاه
مقامی و از راحت اندوه جرحت سینه نازکی [?] برد کنه حزن سک مسکین چه باشد
کنه حزن این قلب انیش بی ادبی خادم از عدم ضابطه و تمیز صادر شده و شایستگیهای
فرزندان شفقتهای بی شایان پدر را خود معذرت این عایشه [?] ضرر شما همه چیز بتقریر
چاره این کار دشت درگردن ته پردازد که بهر حیله که از پیش رو ممنوع جانب این شنعه
امیر را باید داشت و از خطه زندگانی اخراجش باید نمود تا توانیم پای از جادهٔ سلامت
روی برون گذاشت و الا باید همه وقت خسته در بحر این درد الم بیدرمان بود آینه گفتن
ناخشن این سر پنجه آرزوی بقدرت بینه کان بر بنا بد از کلبه حیات یکی در چهار
این امر خطر کشیده کاد باشد که چراغ این اوز دربزم ظهور برافروزد و خرمن حیات
ما از برق باداش این بی پروایی بسوزد روباه گفت غم مخورید که این خاطر کیمیات در غایت
این کار جمع نکنم سعی این مدعا در گرو وقوع مینکنم مراد در بارگاه امیر عبوریست که
مگر به جای امیرش توانم و الا توانم بنوعی با این مدعا بر نافه حصول بیندم که این معنی
باسانی و طریقه خاطرخواه صورت تعظیم پذیرفته هیچکس وقوع این امر را از ما نداند و بهمان
کربه را در دام حادثه گرفتار گردانیم و ما از دور تماشا در مفرح آن هنگامه باشیم شما همین
قدر باید کرد که غایبانه سروش این مدعا را کربه برهانه که عنقا ازی فرخنده بال فیروز

چنگال که وقت بهار غیبی است شنیده ایم که از آسمان فرود آمده اگر دانیم کی از رفته
بخدمت او رویم حقیقت عرض آمده احوال خود را از روی معلوم نمائیم چون این
معنی بسمع کربه رسید من از بهر زیرکی که توانم مرد که به در خلوت شنفته چراغ انشونی بر فروزم
و با یکیه بر گردید روزش و کام زیست کرد و هرگاه بر روز با رازی کفایت خود تکمیل حیثیت
نمائیم بیلازم گرد و کمپای بیند سلسله نگم بسته فراکشوف اتو هم چنین مشغله پرور کری
باشیم چو اهل حظ از تفرج صحرای غارغبالی بخرامیم و هر نفس از ساغر فلکت سرمست
بیشه بادهٔ رحمتی بناشیم و امیران آن عالم را از جمله ملازمان رکاب آسودگی خود تصور نمائیم
از آنجا که بادوسته اهل نیرنک رد دیر تو چراغ حیرت ان را فرو نشانده و صرصر فنون
ارباب مذ دیر کاش عاقبت اندیش عاقلان را از دو افسرده کرد انه روباه و چند نفر و روسه
و فنون بر آشان بیمود که از مرکب عقل پیاده شده وروش احتیاط نزیر بار این کار
در آورده و گفت شیر پرنده پر از مخافت گربه مدعا چیست روباه گفت ای برادران
در حریم نزاکت شاهان پرده نشین تدبیرات بسیار اند مرده احتیاط را زحف عریک
سر از بی باکانه نتوان برداشت و هرگو تجربه ناقص عیار بر اسرار زمونه رشته کارهای
خطیر با خبر باید ساخت چندانکه باید از جانب بشقاوت نسیان کاخ رای و اهن خیط
جمعیت کاه باشد که در اهتمام نغمش این راز ساده مینه و خطیر این سرود در جای
این گوشه ما شیان بسته حلقهای فرحش ای دها اگر مفتاح او مجاز ششم باد نماید من تنها

میگویم که مراد من از ملاقات کربه چیست آنها گفتند از و با شه روباه مفتاح حیله
در ستماره خدعه در آورده و پیش یوز و وشق که انشت بر ادر در چشمه ابروی تفوق بوده
روباه وضو ساخته دست بمفتاح الحیله که انشته فهم بادکرده که انچه روباه باش ان
گوید آنها جمع ادراک حریم دل بر حجره زبان نیت و رینه روباه گفت من قدری از سوی شارب
حیل خوارزم و ارزم و خاصیت آن موی انست که چون شیر نکرد بمیرد و خلاصه کلام انکه روباه
دیوز و وشق این ماجرا پنهان شده تا انیکه روزی در خلوت یوز و وشق خود را
لهفه کریمانه یوز و وشق گفت ای برادران کران سقه از رام در شنیده ام که عنقای
فرخنده فال فیروز چنگال که از معمور آشینه ره گذشته که حقیقت رسانی و کوتاهی
عمرونه کانی بر صاحب حیات آگاه دیا خبر است از آسمان فرود آمده اگر راست باشد
زهی سعادت که بپابوس چنین جانوری فرخ رخ مبارک قدم همایون فال بهره مند گردیم
و الا لعبا عمر ما روی در فوان زوال نهاده است آن جناب فرخ باب استدعا نماییم شاید
به برکات دم مسیحائی باز تازه روی در گلزار بهم رسد وشق گفت ای برادر عزیز انچه گویی
حق است من نیز شنیده ام که چنین جانوری در آسمان دیدم در جوار عطارد مست و سال
یکمرتبه در همین موسم بهر ملکی که در آن نظر سعادت فرود می آید و از فیض قدمش فیض کثیر
بخلق آن ملک میرسد بعد خوش که این سخن راست باشد و بخت در این عطیه بر روی آورد روی ما
کشاید که چون این ماجرا از آنها شنیده تعجب کرده با خود اندیشید که آیا این چه گو

جانوری باشد که باین صفات حمیده موصوف شده است یوز و وشق بنزد روباه رفته گفتند
که ما اقام دولت نصرت را باین وصف و صفت بسمع گربه رسانیدیم روباه گفت همین که امیر
از بارگاه بطرفی رود و بارگاه خلوت شود مرا خبر دار نمائید تا رفته کربه را در دام اتفاق
بعد از دو روز چنانچه امیر میمون با چهره گرد آلود از بارگاه شتابان داخل گردید گفت
ایها الامیر ابتر اولی پیشه فر کوتش با مور ساخته بود دیدا ان پایان خزینه که تختگاه کریمال
هزبراست گردیده و برخواست ظاهر اگر کریمال اراده این سمت در لوحه ضمیر نقش کرده باشد
امیر چون این معنی شنید فوجی از عساکر غیر محصور که در رکاب ظفر انتساب حاضر
بودند بقصد غزو والیغار هرچه تمام باستقبال کریمال هزبر شتافت چون چهره بارگاه از
وجود خاص و عام ساده گردید و بغیر از کربه احدی نماند یوز و وشق بروباه گفتند که عجب
میدان خالیست اگر مرکب تهییه معهود را گرم عنان میسازی وقت است روباه فرصت
غنیمت دانسته کسوت شیادی و اسباب سالوسی آلوده اندام فنون گری ساخته داخل بارگاه
گردید گربه را چون غافل چشم بر هیکل روباه افتاده او را جانوری بیگانه دیده خواست که وحشت
نماید و بدست خشونت پیری بکلاه شتافت روباه گفت ای بیخبر لذت نعمت خوان
فتوحات از سایه بال همای سعادت جاودانی مپرهیز و مائدهٔ این دولت را از جام قبالت
مریز که اختر اقبال را طرف در چشم طالع بود چه از فواید و سوابق سایه نخل ملاقاتم کاربر گردید
حضور اعموم جانوران بحر و بر ربع مسکون امن کلیه حیات و ثبات خود شما

منم عنقای فرخنده فال فیروز چنگال اسرار وقایعات ماضی و مستقبل که بیچون از نور روشن
صحبت عقار شنیده بود حضور عنقا را از جمله مددکاری بخت تصور نموده از جا برخاست
و در قدم روباه افتاده گفت ای همای سپهر غنیمت و اقبال جانم نثار مقدم خیرت
من وصف کمالات جامع الصفات خداوند را شنیده و سکندر روحم طالب الحیات
قریب بیکی چندم بود صد شکر که گوهر این عطیه یکجا که عراض مقصودم افتاد که گفت ای
صاف نوش صهبای معارف و حقایق چه شود که پرده استقبال احوال و عموم نظری بکنی
و از حال داد وضع ستمدیده ام خبری دهی روباه روی باسمان کرده در زیر لب افسونی خوانده و بچهار
جهت دمیده و منقار برهم زده از زبان کی برلبها فراهم آورده خمیازه کشیده بعد از آن
دست افسوس بهم سوده پیری بخت بینه و گفت واویلا حیف از تو که طرفه طرار خطری در کمین
قافله زنه کامت نشسته و تا هفت روز دیگر تعلق و امداد حیات بعروس جانت نیست
که بر اثر استماع این خبر ملایم مضطرب گردیده و در بیخودی از کانون دماغش برآمده گفت
ای عنقای مغرب از این طرانه جانم بلب آمده چاره در کارم کن روباه گفت ای جالوز
ضعیف تو را این ظالم بخصوص زنده برسان و در دشت عرصستان بطلب خون فرزند خود
نشتر کشیده و جمیع پوشان معموره عالم برسر پادشاهزاده خود جمعیت نموده چون در
این مکان مرشان برطرف کرده دیگر امیر را تو رجعی نخواهد بود و تو را در عین هلاک
خواهد کرد کشیده که رعایت و مهربانی بزرگان بزیردستان و فقیران تا وقتی است

که کار در جوعی

که کار در جوعی وارنه چنین که غنچه ایشان شکفت و رجوع ایشان برطرف گردید روز التفات
آنها باشم و مانده مخاطبان تمام میشود از میان تو را اجل بتکلیف این مکان کرده خواهد بود
در هر وقتی از اوفات این ظالم چنین هزار مثل تو امثال ایشان را گردن کرده این بزرگان
کرده این مکان طرفه غافل و بی خبر نشسته که به رعشه عجین بدست و پا افتاده گفت
ای عنقای فرخنده فال بجق درجات اخترالاصفات که بگوی معالجه این بلا چه نحو
ممکن است که مرا انجامم تعلق عظیم است روباه خمیازه کشیده گفت بجهت تو بیک وجه
ممکن است اگر شیر را افعی پیش آید تو رهایی یابی والا نجات تو برده و دیگر نیست گریه
زار زار بی اختیار گریست و گفت ای عنقای فرخنده فال چه احتمال دارد که شیر با صد سال
دیگر خلقی دریابد روباه خمیازه کشیده گفت از آنجا بکه رعایت ضعفا در دفع ظلم و تعدی اقویا
موجب حصول اسباب جنانست قدری سوی شیر رب جلیل خوار رزم هست بشوییده هم که
بهرنگنه در دانی و توانی داخل صومعه شرکتی که چون شیر خود در ساعت هلاک شود تو را نجاتی حاصل
اگر خواهی که درآن وقت از نظر او غایب گردی که به من وجود انسان دفعه کردی نشسته
چشم چپ شیر را بگوز پس سوی شیر رب جلیل اکبر بداده گفت حتی که اکنون باسمان میروم
که بکمه حال خود بوده که آخر کار او بکجا خواهد رسید تا اینکه شام امیر از استقبال که پای
هر بر برگشته در بستر خت آرام گرفت هر شب قاعده و ستم خیال بود که پروانه خب بان
هوای قدری گوشت آهوبره بخصوص مشتاقی برده بالای سرا امیر بگذاشتند که بیدار

بیشه بیخوردود رانب نیز بر نیچ عادت مشتاقی را آورده بالای سر امیر گذاشته چون
پاسی از شب گذشت آن گربه سوی شیر رب جلیل آهسته بر دروا دخل آن گوشت نموده
خود رفته بگوشه منتظر نشست همین رحوا که حرشیر را بیدار گردید چون قدری از آن مشتاقی
خورد حرارت این سم بوی اثر کرده کردن از آتش سینه بخبر سکرات مرگ گردیده نعره چند
زده بجانب بیشه عدم شتافت و گربه خود را برسر امیر رسانیده چنگ در حدقه چشمش انداخته
که چشمش بیرون آورد از مهابت صدای شیر کل جه دریا بیابان بارکا و بیدار شده
حیران آن صدا بودند چون بالای سر امیر آمده دیدند که زهر سرجا شعله بخشی سات بشناخته
که چشمش را بیرون آورده در کار خوردن بود که خدام دررسیده همه متحیر آن واقعه شده
گفتند می بینید که امیر در این مدت چه مهربانیها با این سفله دون همت بجز شت
منه ول داشت در این وقت که هر دو چشمش را بیرون آورده میخورد و جمله اکنه از اطراف و جوانب
آن بدکردار را در میان گرفته بضرب دگنه و چنگال جمیع اعضایش را از یکدیگر
قطع کردند و سلسله جان دولتی از رهگذر گوشت محبت کریه و حیله وری ببادد غا باز و
حقوق یوزه و وش از انتظام افتاد و همه دکلا و خدمه و غیر ذالک مستغرق دریای تاسف
گمین ع اتحاد بون راد ولت بانتقال گشت امیر موافق آمد بنیان همه و دلهها را ضلالت
چشم زخم گرفته وقت سفله بیوفا نگه دارد که شراب آشنائی آن گربه بی عاقبت
بهوش اروی بیوفا آغشته معجون ذات ایشان از اجزای شقاوت و غدر سرشته است

چون گرگ

چون گرگ حکایت بانجا رسانید پیر گفت ای گرگ ما را مثل جاهلان تاقل عقل و احتیاط
تصور مکن که مقدار صد و بایه هر کس را از خاص و عام متوسلین و منوبان این درگاه را
میزان بخور و میر سنجیده ام و در بوستان این دولت قریب سی و هفت سال
قدرت عبودیت چون اکنون سعی مناسب است تشریف وزارت نامزد خدام
تو فرموده ایم گرگ زمین خدمت بوسیده بجای خود نشست شیر روی به پلنگ کرده گفت
ای پلنگ بنده نخوت تیز چنگ چون امروز ابر نیسان سهایه شفقت وزیر نشان ما
مرتبی مزارع آمال و تربیت بندگان و فدویان است بعضی مناصب که حال یکی بنوش
نکرده به سطح نظر اکت که بمفارق بسیاری از هواخواهان اخلاص سرشت در این روز
تاج ارجاع مهمات آرایش پادشاهی و احیه در گوش منصب مربع نشین حریم حرمت
پلنگ از جا برخاسته طومار تسلیم بر گوشه تاج عبودیت زده گفت چتر همایون فال الملک
امیر گردون اقبال ما به کنز مفارق جمیع فدویان عقیدت مال آل پادشاه بمسامع زایران
حریم جاه و جلال رسیده باشد که از روزی که قرطاس برادر خواننده بنده بود و بنجوش
آشنائی جنس از زیر نکات سنجور همچون از سرطون حیات و زندگی برخواست
از اندوه و ملال ظهور آن واقعه جانکاه نوش حیات ناگوارا بی عاقبتم کرده دیده پوست
تخت قناعت در بر و کلاه درویشی در سر کرده از سرطون لذت نفس و حب جاه
و منصب روزگار بر خواسته ام بسبب اسباب فقر و گوشه نشینی پرداخته ام مرا توجه و لطف

امیر مطلوب گشت و بهم و منصب دنیا همین بکه از جملهٔ زایران این آستان خوانندم کافیست
اگر از اغراض صوری ندانم همین بس که در جرگهٔ غلامانم گوید ما مقدمات سنجور میمون
و ملک قطاس نیز بطریق اجمال استماع نموده ایم مناسبت حال آنست بطریق تفصیل استماع
نکرده و مفصلا تقریر کنی تا حقیقت مفهوم و مستفاد گردد ملک گفت ای امیر فرهنگ در
جام جهان نمای ضمیر تو عکس هر نکته ظاهر خواهد بود که عارفان رموز عقل و عالمان نقلا را
اگر کمال دولت و بختیاری داشته اند عاکفان خانقاه دولت سررشتهٔ حیرت تعقیب
اعتقاد ناکس داده اند و بنابر موافقت آن گردن نهاده اند ای امیر مقدمات
قطاس بر این منوال است که در این حوالی جزیره ایست که آن را جزیرهٔ فندق خوانند
و در آن جزیره ارباب شرارت که با بغیر از میمون جانوری دیگر نیست سنجور میمون که یکی
از اجامرهٔ آن گروه است بنابر ظهور تعقب فتنه که از آن بوقوع انجامیده بود از آنجا
روی اقامت بر تافته در برون جزیره کوهیست فلک شکوه که سمت غربی آن
متصل بربع مسکونست سنجور آمده یکی از مغارهٔ آن کوه را مشواری ساخته آن محب تمام
باسباب و مال و بنیه در آمده هر قافله که در آن مکان از آدمیان نزول مینمودند سنجور
شبها رفته برسم طراری مال و غنیمتی بچنگ آورده در آن مغاره مخفی مینمود و اهل قافله
معلوم نبود که این برق آفت از چه سمت بخرمن حیات ایشان میرسد هر چند که تجسس
می کردند اثری از طرار نمی یافتند چون مدتی بر آمد سنجور را از این جمعیتی خطیر فراهم آورده

از آنجا که

از آنجا که میمون جانوریست دور اندیش و صاحب احتیاط روزی با خود اندیشید
که من اینهمه مال آدمیان در این مغاره جمع نموده ام هیچ توان کرد که خصمی قوی تر از مال
نمیشناسد و همه وقت که منازعه در میان آدمیان واقع میشود بر سر حب مال و نعمت است
کاو باشد که یکی از آدمیان را چه کلاس این متاع استشمام نمود در ستاندن مال خللی
به جانم رسد و جان جلبی نیست که چون از چنگ تصرف بیرون رود عوض آن
بسعی تحصیل توان کرد مرا فی صلاح آنست که پیش از آنکه تیر حوادث از کمان جستن
نماید سپر تدبیر بر سر کشید سنجور همه روزه خوف کاین معنی می بود و در آن اندیشه پراوی میچید
روزی بر فراز کوه نشسته بهر جانب قاعدهٔ نظاره را مرعی داشته و هشیار داشت دید که
عصفوری در سینهٔ ملخی کرم عنان گشته در عین گرفت و گیر است از اتفاقات
شاهینی در آن کوه آشیان داشت ملخ ضعیف از خوف زهره اش جسم خود را در
آشیان شاهین انداخت شاهین را چون چشم بر عصفور افتاد دید است که از راه
جرات و خیرگی بخانه آشیان آمده گفت منتبسه بی ادب از جملهٔ ... است
از آشیان پرواز کرده گنجشک را صید نموده و ملخ آن وسیله صحیح و سالم نجات یافت
میمون چون این مقدمه را ملاحظه کرد با خود گفت این واقعه سرمشق حال من تواند شد و
از این معنی استنباط حال خود توانم کرد پس در این صورت بر ضعیفی لازم است که اعانت
بزرگی را در حصار حفظ خود نماید تا از گزند دشمن و سایر حوادثات ایمن باشد خلاصه

کلام آنکه سنجور بقطاس برای استعانت آورده سلسلهٔ فروتنی را در مصالح شاه انتظام داده
دستگاه عجز و لابه بکمیز امینه و گفت ای نهنگ دریای بر دلی و صولت آفتاب را
از خوف سرپنجهٔ تهورت پای قدرت و صلابت در سلسلهٔ کهکشان فلک محکم بادا از
آنجا که مرحمت کامل ارباب شوکت ناصر و حامی حال عجزه و ضعفاست و ارباب
آنگروه عجز را نیز حلقه نشین بحجرات بزرگان ملجا و مناصی نیست چون بنده در این
مرز دام شهابیه و غریبم بعضی از سباع در نظر دارند که کلیهٔ مقهورم را انجبار از من بجبر
آمده ام و حمایت و معاونت امیدوست جبر و تطاول آن گروه را از گریبان ضعیف این
عاجز کوتاه نماید قطاس باجابت این مدعا تن در داده باتفاق سنجور به مغاره آمد
قطاس صفای فضای آن دامن کوه خوش آمده گفت این مکان را نیز هنگام هیجا
خود با میمون طرح اقامت در آن جا طرح کرده توقف نمود سنجور میمون را فارغبالی
وداع کرده روز و شب پای بند قید زنجیر خدمتکاری میبود و در رضای قطاس نفس
نمیتوانست کشید چون روزی چند برین معنی گذشت سنجور عاجز گردیده با خود گفت چه
زهر بود که بدست خود نوش کردم بکجا آنکه بیا امن خللی رسد چنین سباع قوی
چنگ را باین مکان رهنمایی کرده همه وقت چون بندگان پایه تابع حکم و انقیاد آورده
لحظه از خوف قدرت او نتوانست زیست کرد بزرگان گفته اند که از جهالت ارباب
قدرت عذر و اجتناب باید کرد و که هرگز در رنگ وادی کل امنی دوستی و دشمنی آن

از

نزد اهل عقل و اعتبار یکیست مبادا روزی رسد که از من امری بخلاف طبع او بوقوع
انجامد و از آن ضرری بحالم رسد سنجور بماتم این هنگامه سیاه پوشیده و سینه فرسا
بناخن اندوه میخراشید و در فکر رفع و اصلاح این معامله بوده تا اینکه روزی قافله از آدمیان
بحوالی مغارهٔ سنجور آمده نزول کردند و چون هنگام دوری منزل و مرارت برایشان
سرایت تمام کرده بود همه سر در بالش استراحت نهاده و در بستر بیخودی بخفتند چون پاسی
از شب گذشت سنجور میمون بهنگامیکه جملهٔ سحر در روزن کاخ شب در آورد چند مرتبه
بمکان آن جماعت رفته مال خطیری کسب کرده چون صبح اهل قافله بخود بر خاستند مکان
چنین شاهد نمودند بجستجوی در آمده بجیب در است و دشت و صحرا گردیدند از طرار بر ...
آن مال اثری نیافتند متحیر الوافی شده آخر وزیر را انجا مکث کرده سنجور میمون از دور
و نزدیکی جاسوسی حال آن جماعت مینمود چون توقف آنها را دید دانست که آن جماعت
در آتش بیز خواهند ماند با خود اندیشید که مبادا آنها بجستجوی مال بر وخنه یکی انساف مرا
عبور بمغاره افتد و این اسباب بحیطهٔ تاراج آنها افتد و روز کارمن تیره گردد
تدبیری بهتر از آن نیست که وسیلهٔ اکرم که قطاس با آنها درگیر در آید اگر قطاس
تفوق در آید از آسیب حکم او کمابیش دیگر بر آن جماعت شکستی رسد روی در فرار نهند
سلامت جانم بهر صورت زهر طرف که شود گشته سود اسلام است سنجور بعضی از
اعضای خود را به دندان مجروح و خون آلود ساخته پیش قطاس آمده شروع در گریه و عجز نموده

قطاس پرسید که ای سنجور از چه پیش آمده سنجور گفت ای مخدوم چون خداوند
بر شغل شغلی پی طلبیدها همه وقف بجا لطف ربانی احوالم مشغول شده امر بخودهای جز بر کر فرموده
ام نیست که توانم بوضعی دیگر از حقوق آن جهها سیماهها در آیم چون در این وقت جبی خوش نم
از بلاد چین آمده در عرض این چند سکی دارند امروز صبحی بمنزل آنجا رفته کیفیت و حقیقت
خداوند تقریر کردم یکی از قدیم چندین غزال ختن آورده بود پس یکی از آنها انتخاب کرده
بجهة آنکه بحضور خداوند می آوردم در این حوالی قافله را آدمیان جور کرده که بی عنال
ایشان مشهور است نزول نموده اند سر هجوم آورده این تحفه را از من گرفته کباب
کردند آن کباب بعضی کام ناقرجام کردند پس از نفقه یم این خدمت محروم و بی بهره مانده
قطاس چون نام ایشان بره غزال شنید آب حسرت در دهان گردش کرده و از
جوش وقوع این تعطال تنور جگرش بر افروخت از جا برخواست گفت که آن ظالم
تا روز حیات ایشان را تمام گردانم سنجور گفت ای خداوند اکنون رو در ایشان از روی
احتیاط با خبر حال خود اند باد آر خرکه اینها را درویش خلقت جبار انند توانه
که در آن وقت خداوند به آن جمع شبیخون بر آنها بر دو شتر حیات ایشان بعرض غارت
در آورند در این مقام بر قوش کشته قطاس صبر کرده تا شام و پاسی از شب گذشت سنجور
گفت اول بنده بروم و جاسوسی احوال نموده و جزئی سبب در ایشان آنگاه خداوند بخواه طرح
برونه سنجور خود را بحوالی قافله رسیده در بن سنگی پنهان کرده دید اتفاقا همه اهل قافله

نزدا درکاران

نزدا درکاران بخفته و از همین طلب در انتظار نشسته بودند سنجور در آن پهن دشت
در بن سنگ شروع در صداهای عجب و غریب نموده اهل قافله را تصور آنکه البته
اژدر دزدان که در شب گذشته خواهد بود آتشین بر دیده احتیاط کشیده و قدم
کمین های ثبات افسرده و پیک نظاره را باطراف و جوانب فرستاده منتظر
بودند سنجور چون آن هنگامه را ملاحظه کرده در ساعت خبر بقطاس رسانید که هست غوغی
بجهة خوشی گشته و وقت جنگ خداوند است قطاس بی باکانه بر آن جمعیت
آنها چون بر او دیدند از اطراف و جوانب همه چوب روی را تیرباران کردند تمام اعضایش
را مانند جوش بسوراخ سوراخ کردند قطاس در ساعت هلاک گردید سنجور خوشوقت شده
گفت از عجب بلایی وا رستم آنها چون جرات برابران وضع دیدند تعجب کردند
و گفتند در این مکان جانوران و سگ چهره دلیر بهم میرسد باد اافتی کجاین ما
رسد چون صبح شد همه کوچ نمودند اتفاقا قطاس را عمی بود قلماس نام سرکرده قبیله
بیران در آن اوان بشکار گور رفته بود چون مراجعت نمود قطاس را نبد از محرمان
پرسید که کجاست گفتند مدتیست که از میان قبیله اعراض کرده نا پیداست میگویند
با میمونی سرگرم صحبت و اختلاطیست قلماس بر آشفته گفت آن جاهل خیره سر کار حیات
خود به تنگ آمده که با جنس دم آمیزش میکند قلماس با نوجی از بیران متوجه آنمکان
گردیده وقتی رسیده که قطاس بهمان حال فلک لشن صحرای فنا گردیده بود و دو وا الرهاد بش

برآمده سنجور گفت ای ناپاک قطاس بیچاره که چنین حادثه گذشته اکنون نوبت
بعقوبتی بکشم که جرات سلطان کرده و برادر خود کم دار سیاست برپا کرده میمون را هوا
عقوبت او گنجه جمع اعضایش از تیغ خنجر و دندان و چنگال از یکدیگر قطع نموده
این کولیاس حیات از برش در آورده پلنگ چون قصه باینجا رسانید شیر گفت
ای امیر هلاک قطاس برادر زاده زیرنگ آن میمون از خود بیرون بین مثال است
نهایت آن تاریخ حال آن مال و جمعیت که سنجور فراهم آورده بود در آن مغاره پنهان
مانده اگر چنانچه یکی از آدمیان براه آن گنج خانه عبور افتد و چه شبها در خزانها نماید اثری
مر این حکایت از طواب چیزی سببدار گردد در واقع حق است بزرگان رعب و تنگی بر
از آمیزش دلشیام بد گوهر و سفله طینتیها و از انجاست که عقلا گفته اند که بار بد گوهر تب
از بار بد باشد چرا که از بار بد صد زیانات دنیه کانی رسد از شامت یار بد
جان و مال و ایمان زیر و زبر سازد   یار بد بدتر بود از مار بد   مار بد بر جان زند یار بد بر جان و بر ایمان
زند پس در این صورت مار و عقرب را در آستین پرورد نه که با بد گهر سر بیران
شیر گفت و از جا برخواست با گرگ و پلنگ و روباه از کوه فرود آمده سعی کلک نواز
از نقرات لطیف این طرانه چنین جنبه آواز میزد که چون وزیر حکایت باینجا
رسانید گفت ای شهنشاه عالمیان باده چون شیر و گرگ و پلنگ از زر آن مغاره گذشته
پس از خانه بیرون آمدند آن وضعی که از پلنگ شنیده بودم متفحص مغاره میمون بودیم

داشت که

دشت و کوه تردد و جستجو می نمودم و عبورم بآن مغاره افتاد از هر نوع جنس و اسباب گران
بها و زر و سیم و جواهرات زیاده از اندازه در حجره ای جبال ظاهر اندیشیده آنچه ملاحظه کردم
قدری جواهر از آنجا برداشته عزیمت شام کردم و از آنجا بولایت آن جواهرات تجارت
و داد و ستد اشتغال نموده دستگاه بسیط عظیم از مایه توانگری قدری نظام یافته
از آنجا عازم یمن گردیدم و چون بآن مغاره رسیده جمیع آن مال را بیرون آورده حمل و نقل
یمن کردم و در همان روز که وارد یمن شدم آن رفیق ناجوانمرد که مال مرا از راه تغلب
و دزد و زرق که داشته برده بود دیدم که سرهنگان او را دست بسته میبرند و خلقی در پیش
و عقب گریبانها چاک کرده در شیون و خروش اند از یکی پرسیدم که این مرد بجرمیه
چه تقصیر دست بسته اند و این چه خروش و غوغاست گفت این مرد یکی از ملازمان وزیر
یمن است و شب وزیر را بقتل رسانیده مال خطیری برداشته فرار نموده بود امروز سرهنگان
او را گرفته اند و بحکم امیر بقصاص گاهش میبرند این حکایت که شنیدم شوبان وزیر بد
سرهنگان آن ناپاک را برده سیاست کردند از آنجا رسیده در اتفاق استعدادی داشتم
داشت بود والله چه شهریار قدرت و شریف تفویض امر وزارت برآراسته و از آنوقت
تا حال سرور سجده بندگی این درگاه کرده و در جستجوی زبان حیوانات نیست باشم
و از سر گذشت وزیر بسیار خوش آمده او را بالعامات و نوازشات نواخت
و همت موایدخوان این مواهب عظیم حلاوت بخش کام افتخار بر طبق وضیع

شریف و خطر این عقبات راه نمای ارباب درستکاری یکجا الکعبه خداشناسی است
و مزینت رشک جهه کشت این امور شنیعه قصر سعادت در جهانی را ازبابی در افکنده
و سپر کذشت جاعتی که از راه قناعت بهمت بکعبه کامکاری رسیده اند و فوجی که بخوست
حسد در دام نیات گرفتار گردیده اند چراغ آفتاب ضیای خورشید نمای روشن گران مرتبت
صافی دلی آگاهی کمثال حقایق حسن و قبح جمیع اشیاء از ناصیه جام جهان نمای خورشید
ضمیر خواص این روشن و هویدا است مخفی و محجوب نخواهد بود که یکی از جواهر گران بهای اخلاق
حمیده عالیه که مخزن معرفت این رشته کامل نزادان نسبت طریقه قناعت و کرم است و این
مدعا از نجوم سعادات و فق طبع عالم جنه نظرانی بدست تصرف توانند آورد که بکمال
تبیین نفس و سلامت حال و عدم زیاده طلبی موصوف و از طریقه پیمودن راه و روش
صلاح موصوف است و جبلت الوجود و وقوف تمام بر رشته و آنچه بادشاه کشور بلند بلی در
خزانه عامره سپرده خود بومًا فیومًا در وجه او مقدور و مقرر فرموده باشد بر از اوراق نظام
انتعاش سلسله معاش ساخته و زبان بر ضا از شکر بر تر شد و از جان منعم حقیقی بهره مند
و کامیاب گردانند و در اثنای قدر شناسی و سپاس داری این موهبت کبری و عطیه
عظمی آنا فانا از نزول سحاب نعمت است سجالی جهل اجابه و مزرعه آمال او
بهر کات تازه بتازه و خوشه‌های بی انداز فایض گشته ابواب فتوحات غیبی و
فیوضات لاریبی بر چهره مقصود او گشوده گردد و لذت شناسان نعمت کوارای
اخلاق حمیده
اخلاق حمیده که کامیاب دهر در طعم موائد بر فوائد تفوق داشته باز اند قناعت را
حفظ آبروی پاسبان قبیله نام و ننگ گفته اند و در اقسام صحایف مواعظ گوهر
وصف این سلک ستوده را چنین نام داوری بگوش استشفا داشته خاص و عام روزگار
کرده اند که کلزار حصال انسانی را گلی برنگینی و نکهت صفت قناعت و استغنای طبع
نیست و گل حدیقه ارباب زندگانی را ثمری بهتر از این افعال طلوع خورشید و
مصباح این اعمال مرطوب را با وجود تنه بهای بادنخالت حرص در کاشانه خاطر خود بیگانه
والبتی که با آشنای طریقه ان نیست و نهی دست مایه ادمیت بوده باشد پر تو جلا و
فروغ صفا نتواند داد بلند فطرتان کامل عیار و صاف ضمیران کامل الاثار که لایق تمثیه مراعات
نام و ننگ را بر رشته ناهموار حرص و سلوک منتظم و مربوط ساخته اند و در عرصه معارک تمکین و وقار
علم فیروزمندی را بر دوش همت مردانه افراخته اند توانسته اند نظر بر کریمه عزمن قنع و ذل
من طمع بنیر و ار استغنای طبع الالیاء در فضای عالم فطرت طایر سخن بقوت بال همای
قناعت بمعراج اوج سرافرازی رسیده اند حیف و انسته اند که طبع سلیم بمقتضای تبعات
باطیه نفس و غاکار خطا کرده رمانند مورد هر زه درای بتلاش و تردد فراهم آوردن و اندوختن
ذخایر وجیفه ناستعد الیات دنیوی عادت داده بهر نانی فرستند و از سیلاب
ریزش آبروی اساس مستقیم قصر صدر و اعتبار خود را ابتر و منهدم ساخته و از ادراک جواهر
مروت و ادمیت شده اند که گلکول طمع را بدوش زلال حرص آلوده بهره وری نیست
حکایت
بسته های حاجتی گشوده‌اند و از صفای صورت افعال شیخ ابرام طلب بشویند و وحشت صد
مستحیز در دل قرار و آرام ساکنان ملک و ملکوت انداخته فی الواقع شعله افروز فضای
عالم عقل و ادراک صاحب دلی را توان گفت که کمال نرم خوبی در گلستان مراحم و
ارتفاق ایزد رزاق داشته باشد طمع کوبان النجاه توسل ارباب دنیا نرسانیده چون کرکس
سعال حرص بجیفه ناستعد الیات دنیوی در اوج هوای هر در دنیا بی پرواز
ننماید ما مانند آن کبوتر جان و حیات طعمه شاهین حوادث نکرد اند
ناسخ این نسخه صحیحه اعنی برخوردار ترکمان نعیر سکینه که مضمون این مقاله را از کلام حمید
ناطق نقیر صحیح القولی که صفحه رساله بنیان از عبارات و جودت غلط و کذب خود
سازی مبرا بود و نسق دمود که وقتی از اوقات سابق در غفر از اهل کابل از زاد بوم نشینان
اعتکاف بر نشینی متقیان سلسله عزت و سیر و سامانی که صاعقه اثر سیل گردش دور
فلکی زورق بضاعت ایشان را در گرداب و طعمه کام نهنگ زوال ساخته بود که با دلی بر
خون چون غنچه در شکنای فقر و فاقه لب بر مهر دهند و از بیچ و تاب بسیر ایشانی بر خون مانند بوقلمون
برنگی می گردیدند تا روزی را بنام میر رسیده و هر چند که بپای جهد و اهتمام بر راه هر شغلی و عملی
می شتافتند از عدم مواقفت اقبال بیوفا روسماعت ادبار ایشانی از منزل مدعا می بنشسته
سه هم غریبان از سواد صبح ایشان زد کی اند که بفرمودی در آینه نام آنه تمثال
غم که در رخت عید میمان جلوه نمودی روزی گفتند در این ولایت ابواب رخت حیرت
ما سه دوشنه
ما سه دوشنه بعض اکابر است که اکر در ولایت اوقات صعوبت و تنگی می گذرد با پی توجه
دیگر جا و مکان کردیم اکنون اولی آنست که چون امروز خاتم بر روجود در ایشانت سلطان محمود
غزنوی است ما عزم غزنین کرده و بسیار بستان همراه توسل او کردیم شاید از گلزار حاجت
را نخجه مهمات ما بشام مقصود ما رسد و اصلاحی در حال ابتر ما پیدا آید از کابل عزم غزنین کردند
در عرض راه شخصی با ایشان رفیق گردید که همیشه کلش اعتقاد و شش از شبنم حق شناسی
تازه بودی و در عالم قناعت چون ارباب سعادت ثابت بودن از ایشان پرسید
که ای برادران تعلیمی چه عزیمت در پای اماده آید و روی بصعوبت کنند چه مدعا دارید گفتند
چون هر یک را چراغ معرفت از باد حوادث خاموش گردیده و وفا اضطراری بپای دل
خاسید در سر اسم اصلاحی بجراحت میر و سامانی که انداخته نشر نشینیم که ابواب مرحمت
و اکرام سلطان محمود غزنوی بر چهره خاص و عام گشوده خوان لطف بیدریغ او پیوسته
در خانه ضعیف نوازی نهاده است شیر و بیم تا طمع بنید و احوالی خود را از شعله التفات او
برافروزیم آن دو نفر از آن جوان پرسیدند که مضمون منشور اماده اش بنگاشته
چه عزم دارد حالت و تحمل حالت را با یکدام اندیشه و تمنا ست گفت مرا نیز بسبب عدم
بضاعت ازوطنم در فراغت و رفاهیت بشام رسید بطلب رزق حلال پیرم
نهایت مرا از سلطان محمود که او در ریزه گرد و در دولتخانه او دیدن چشم امید بر خوان همتهای
لطف و کرم او دارد و خجالت آنکه هر سه نفر رفیق گردیده قطع منازل می کردند تا بولایت غزنین

رسیده بکنج خرابه سکنی نموده با یکدیگر بسر می‌بردند بعضی از شبها هر سه نفر در آن خرابه باهم نشسته
از هر جا سخنان می‌گفتند از قضا در آن شب سلطان محمود بعزم سیر ماهتاب از بارگاه بیرون آمده
سیر مینمود و بهر طرف از کوچه و محلات میگشت اتفاقا عبورش در حوالی آن خرابه
واقع شد آواز صدای ایشان بگوش آمد که میگفتند که شما چه کسانید یکی گفت از محزون
باده عجوز نکبت دستوران حجاب و اضطرار در مرکب بینوایی نشسته در نشیب و فراز
نشیب عالم میگردیدیم اکنون بخت ما را باینجا رهنمون کرده تا به بینیم عاقبت کار بکجا رسد
سلطان گفت مطمح نظر شما چه مدت است گفتند هرگاه بگوییم و بجایی نرسد چه فایده سلطان
گفت از آنجا که اهل عالم ناظم کار یکدیگرند مدعای خود را باید گفت شاید گره بسته آن کار
از ناخن امداد و اعانت کسی گشاده شود باید اظهار کرد یکی از آنها گفت من از سلسله
اعتبار ارباب دولت بودم مال عظیمی داشتم و با بروی زیست می‌کردم روزگار بوقلمون
نژاد از چنگ تصرفم بیرون کرد از ننگ درویشی و حال حیات بحال ترک وطن نمودم
اگر دو هزار دینار بدست تصرفم در آید بتوانم آن وجه را مایه بضاعت نموده بسر فراز وطن
مراجعت نمایم دیگری گفت مرا زنی بود در حریم موافقت بر در نشین که لطافت خورشید
عذارش از روضه باج از جمال گل باغ خوبی و ماه شب چهارده از غیرت پرتو جمالش
کاستی یافتی او را محبت بسیار داشتم دمی بی او زندگانی نمیتوانستم نمود از قضای فلکی سر در برقع
حجاب تراب کشیده اکنون بیقراری جگرم را سوخته‌اند و مرگ سر راه و بیر... ان

ساخته

ساخته اگر امیری از خاصان حرم خود بگیرایی دهد که از شعاع مهوشش ای طرب پرورم
را لوازم بهم رسد بطلوعی این مدعا بوطن خود شادکام سبحان خود نمود و شیخ سیوم
هیچ نگفت و بعد گفت کار من با صدهزار مرا ایزدی در رهاحتی ندارد روی امید
بخزانه عامره ایزد مرادبخش است که از هر چیزی آگاه است و میداند که هر کس بچه چیز
لایق و سزاوار است و مطلب پیروی رضای اوست اگر تو را بجهة قرب وی منزلتی است
دعای در حق من کن تا توفیق دهد که دمی بر رضای او بزیم سلطان هیچ نگفت برخواست
و روانه گردید چون صاحب نقش بر ابواب حصار ضیا بر چهره آسمان کشور زنگار
کوشش نه آفتاب عالم بر زمین فیروزه فام فرح برای جلوس نمود سلطان یکی
فرمود که سه نفر جوان غریب در فلان خرابه اند ایشان را حاضر نماید در ساعت هر سه نفر
را حاضر نمودند ایشان چون سلطان را دیدند شناختند که همان شخصی است که شب گذشته
نزد ایشان آمده بود متوهم شدند که مبادا با ایشان عقوبتی نماید سلطان ایشان را پیش
طلبیده از حاجت و مدعای هر یک پرسید آن دو نفر هرچه در شب تقریر نموده بودند
باو اظهار کردند چون نوبت شخص سیوم رسید گفت   نخست نخل برلب خطل نوال
شده سیخانه خوان کرمش کرفته‌ایم   ای چهره پرور اش پروانه ای وای نور بخش
آیینه او زنگ زدایی غم زدایی تا گنج خانه صنع الهی از لآلی الطاف کامدبخش ... لامال
است مخزن مقصود از زر و سیم و لآلی روز افزون اقبال معمور باد هر چند که مرجع عالم را

لذت مائده عطا و کرم کامیاب خود و طعم غنیمت احسان چنانچه باید دریافته اند و تا بارگاه قیکان
سرادق عزت و فطرت نیز کام مستغنی را از چشمه قناعت بشربت شیرین کرده‌اند
که ننگ و عار دست خود دمیده‌اند که لب تشنگی عجزی را بالایند   کام ارباب قناعت
را گر به شیرین نکرد و شهد استغنا فزون از لذت بخشند کیست   مرا تو فهم و چشم داشت
از آستان پادشاه نیز داشت بر چیز کم را شایسته‌اند بی آنکه دست امید دراز بسوال
چیزی آمیزم و آبروی شرم و حیا بریزم سلطان چندانکه مبالغه نمود آن جوان پای از دایره
مسلک خود ننهاد و با اظهار مدعا لب نگشود سلطان فرمود که شخصی که زن خواسته بود یکی
از کنیزکان حور لقا دادند و شخصی که زر خواسته بود هدیه زر عطا نمود گفت اکنون هیچ
درای شهر بولایت خود روید مجملا آنکه هر سه نفر باتفاق راه کابل گرفتند و چون قریب
دو فرسنگ راه رفتند جوانه ممالک زر بود دوش ... ادا از بار زر خسته زر را
بر رفیقی که تهی دست بود تسلیم نمود   راوی خانه عنبرین شمامه چنین در بزم تکرار ابیات
میکند که چون آن سه نفر از پیش سلطان بدر رفتند سلطان روی بخاصان کرده گفت
آن مستغنی سخن ما را خجل و شرمسار ساخت و طرفه موجودی باکمال است که هرچند
الحاح نمودم قبول نمود و از احسان ما او را عار آمد یکی از وزرای جهل که مبتلای ضیق
النفس گرفتار بود از آنجا که اهل طمع ارباب قناعت دشمنی و خصومت جبلی است
ولش بجوش آمده گفت ای خداوند سلاطین پادشاهان عالم صاحب جهان خزانه

الهی

الهی مملو باد و بمقتضای نظام و نسق عالم اسباب حق تعالی برای حاجت فقرا ابواب رزق ...
ارباب دولت حواله نموده هر کس شاهان پناه بگوید و از عطا و امداد ایشان عار کند
چنانست که کفران نعم ارزاق نموده است غنایش آنچه هر آینه چون شخص واجب القتل لازم
السیاست است سلطان آشفته شد یکی از حجاب گفت که در فلان راه سه نفر میروند آن
دو نفر که زر و کنیزک دارند هیچ مگوی و آنکس که دست تهی است بقتل رسان سرش را از تن
بیاور از قضا و اتفاقات کاشته سلطان وقتی رسید که آن مستغنی زر را در دوش
داشت و صاحب زر دست تهی بود و ملازم سلطان بی آنکه تحقیق حال آن مرد نماید جامه
را کشته سرش را بخدمت سلطان آورد و چون سلطان ملاحظه کرد آن بی بصیرت غلط کرده
یکی دیگر را از حجاب گفت برو و سر آن مرد را که چیزی ندارد بیاور از قضا شخصی که صاحب
کنیزک بود کنیزک را از روی آن شخص مستغنی گذارده بجهة قضای حاجتی از راه بیرون
رفت در همان وقت حاجب سلطان رسیده دید که مرد تهی دست از عقب است
پنداشت که همان کس است که سلطان بقتلش اشاره نموده او را کشته سرش را بنظر سلطان
آورد سلطان را چون چشم بر سر آن جوان افتاد آشفته شده گفت تو نیز این مرد را غلط
کشته لحظه تامل کرده چون بخود آمده دانست که لطف یزدان نگهدار خط و حراست حال آن
مرد مستغنی است که این خلق سلطان رسیده و دیگری از خدام تعین کرده گفت برو آن
مرد که زن و کنیزک وارد بیاور خادم رفته او را با زر و کنیزک نزد سلطان حاضر کرد و گفت

رفقای تو چه شد گفت بقای عمر امیر باد و متصل دست حمیلهٔ دولت در گردن مرادت حمایل باد هر کس که نفس ابر طالع ترجیح و هر روی طلب گردان منعم حقیقی نیز باید نیز بلی شود یا بمال حادثه های عظیم گردد و کلی از کلزار مراد به چیند هر آنکس که از در کهش نیافت بهر در که شد هیچ لذت نیافت سلطان از لطایف آن مرد از خواب غفلت بیدار شد و بهوش آمده دانست که آن مرد یکی از لذت پرستان عالمان لعنت و سرقت التیت گفت ای صدر آرای بزم گاه اطاعت عالم ربانی عالم بسیار عجب است که بتو چیزی دهم که غریق منت تو گردم که ذات قسم میدهم که از من چیزی کواه آن بعد گفت مرا سه حاجت اول آنکه بلیغ حضری در کابل کهنه و آتش این دو نفر مقبول گر تستاد استادان اراضی کنی دوم آنکه عهده نمایی که تا من حاضر باشم اشاره تبعل اعدی نمایی و دیگر آنکه مراد کسب شعر با فی قدری جهارت و فونی است منزل العبرت بمن داده قلیلی وجه از کار بر سم مساعدت تسلیم نمایند تا پرایه و اسباب کار بهرا انجام خطوات فی حلال کنیم امیر آنکه رضا به عهده قبول که اشته گفت ای کلمین ریاض نیکوکاری و سعادت مرا نیز حاجت بمثل آنست که لطف در اجابت آنها مبذول نکنم اولا آنکه از من اگر غباری در خاطرت نشسته باشد محو کنی دیگر آنکه اگر خطایی از من در بارهٔ آن دو جگین صادر گردیده دعا کنی شاید حق تعالی بابروی تو این عصیان از نامهٔ اعمالم محو سازد سیم آنکه هر شب جهت نزد من آیی تا مرا از ادراک فیض صحبت نو فایده ها حاصل شود آن مرد نیز قبول آنمعنی کرده مجلس آمده در

ان تحکم

آن شهر فارغبال بشغل و کار خود استعمال داشته تا رفته رفته از رکمه رعیت حاوی مفتاح الابواب برکات و وسعت رزق بر چهرهٔ آمال او کشوده در اندک زمانی چندان جمعیت بهم رسانید که حد و حصر نداشت غرض از جریان زلال چشمه را ایراد مضمون این حکایت بر مزرعه تحریر و نگارش آنست که از آنجائیکه جرعه پیمایان بادهٔ بیخبری قناعت از جملهٔ ابرار و مهمان خوان عنایت پروردگار اند پیوسته حق جل و علا نظر التفات باین جماعت نموده هرگز کاشانهٔ قناعت خود را خالی از فروغ مصباح عطایای کامله سبحانه نمی بیند برخلاف ارباب حرص و طمع و همیشه بر صدر عزت و اقتدار نشینند و یکی از قطعات بهشت عنبر سرشت نیکوکاری و کیفیت صفت حمیدهٔ جود و سخاوت که خضر راه رستگاری و مفتاح مخزن برخورداریست بلند فطرتان عالی همت که کیمیای سعادت کردار اند سعادت جاهی باشد که طبیب لطف المعالجه بحوران مرض عسرت و بینوایی کار نه و از شربت فواکه ارادت عطا تقویت کام تشنهٔ ضعفا و ارباب حاجت بر دازند تا بیخبران این باده را آگهی و ریا به که بطریق رضای الهی راهی یافته باشد و بوی گل توفیق بمشام ادراک آگاه دلی رسد که رهبری گلزار حق شناسی پذیرفته باشد فی الواقع هر فرخنده فالی که در این آینه تمثال خود بیند دعوی اسکندری تواند نمود و هر تجربه محضی که جرعه از جام این تمنا طلب رسانه در سریر جمشیدی تواند غنود سعادت خانه زاد طبع هر صاحب کرم باشد مکن کوتاه

ازدامان همت دست قدرت را برافروزی لوای جود اگر از عرصهٔ فطرت منحوسانه کردا حلیم سعادت را فی الواقع همت عالی از شراب اعراض شعبت که لمعه از آن در بزم هر دلی که پرتو انداز دهرگز نیزگی انده و در حریم احسن راه یابد و سخا سحابیست که قطره از آن نامزد کشت هر خاطری که گردد از بروسه ای جاوید کامیاب و خرم گردد و شهسواران مضمار جود و عطا گفته اند که احسان مرکبیست که فارس خود را عنقریب سالم بمنزل فیض آباد عالم دو ستکامی و عزت رسانه و مطلوبیست که بمضمون الفیه کام دل طالب خود را برآورد و سالکان طریق آزادگی که زایران کعبهٔ ارجمندی اند قدمی از جادهٔ مستقیم این شیوهٔ مرضیه انحراف جایز نداشته اند و تخم این عمل بسینه بهر دو مزرعهٔ خاطر کاشته زیرا که هر کسی از شهد عطایی کام سایل را بنواز دو از جانب کریم الوهاب العطایا بزلال اعطیات گوناگون مخصوص گردد مانند آن عورت حیف نفاعشی از زر و سیم و توان گری بالامال گردد

راوی شیرین زبان که هنگامه آرای بزم گاه عذب البیان و ناقل قواعد سخنوریست چنین روایت مینماید که در عهدی که پرتو لمعات آفتاب النفقات سبحانی بر عرصهٔ احوال حضرت داود علی نبینا و علیه السلام تابیده قامت قابلیتش از زیور خلعت فاخرهٔ نبوت زیب و زینت بهری یافته بود روزی عجوزه که بخدمت آن حضرت آمده زبان داد و شکایت آغاز نهاده گفت یا نبی الله تو آن ذات مقدس و پادشاه عادل و دادرسی که بمقتضای امر سبحانی داد مظلوم از ظالم بستانی و از آلام چهره بیمار

حکایت

الغافل

انصاف در جویبار تیغ روزگار جای ساخته کامیان را چین دلها را از پنجهٔ جور تطاول غزال ستم رهانی من عجوزه از زر و پیرزمان پیری و ضعیفی به نجور و خسته و گرد عسرت و بینوایی در آیینهٔ دل تو نماند نشسته چند طفل یتیم عاجز دارم که حق تعالی مرا وسیله و ذریعه بر و مندی نخل حیات ایشان ساخته عنان تربیت و پرورش آنها در اختیار من است امروز قدری آرد تحصیل کرده میبردم که نفقه عیال و اطفال ایتام و یتیمان من از بونه گه از فاقه و جوع مضطر و بیقرار اند یا نبی الله بمقتضای قانون عدالت داد من از آن بیداد گر بستان حضرت داود علیه السلام فرمود کای عجوزه مرا ابر باد حکم و تسلطی نیست و فرمود که یک لبنان آرد بآن عجوزه عطا کردند چون عجوزه آرد را گرفته بیرون رفت حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام باو برخورده و تحقیق صورت ماجرا نموده عجوزه گفت برادر کوی که من بمر افعه آمده ام نه بحاجت و در پوزه میان من و باد محاکمه کن و دستور مروت و عدالت جاری ساز و داد من بستان عجوزه در حجت نموده و گفت ای حضرت بمن از زبردستی باد جوری واقع شده باید خصم مرا حاضر کرده باز خواست این زیادتی نموده تا مرا اطمینان و خورسندی بهم رسد حضرت فرمود که در آن آرد باو داده چون عجوزه بیرون رفت باز حضرت سلیمان باو برخورده عجوزه را با خود بخدمت باب بزرگوار آورده گفت یا والد اجد اکرچه مرا حد آن نیست که بر خلاف حکم دارشما عمل نمایم اما اولی آنست که باد در طلب نماینده تا بر خصم بمواجهه با یکدیگر دعوی آغاز نموده موافق قاعده حقانیت رفع تعدی شده

٥

در رضای سبحانه معمول و احقاق حق خود بلکه حضرت داود علی نبینا و علیه السلام
با حضار باد حکم نمود باد را بصورت مردی حاضر ساخته باد روبه داود کرده در زمین
تحیت بوسه عجز بجا آورده دعوی آغاز نمود حضرت خطاب کرد که ای باد چرا چنین و
زیادتی با این عجوزه بیچاره نموده باد گفت یا نبی الله مرا قدرت آن نیست که باختیار
نفس خود حرکتی کرده و از جاده اطاعت تجاوز نمایم جمعی که در زورق نشسته در فلان بحر
عبور مینمودند زورق ایشان را سوراخی چند بهم رسیده و آب داخل کشتی شده نزدیک
بود که اهل کار کشتی غرق آن حادثه شوند گفتند تعالی این سوراخها را مسدود کن اگر کسی
قدری آرد بما آورد که سوراخهای کشتی گرفته شود تحمل که صحیح و سالم نو بهم ب حال کارت
بسیار گفتند که نذر کردیم که اگر کسی آرد آورد که سوراخهای کشتی گرفته شود نصف
مال خود را با و دهیم یا حضرت نبی الله حکم و فرمان شاه مادر آنک لمیزلی بنام من
صادر گردید که آن آرد را از آن عجوزه گرفته بآن جماعت رسانیدم و آنها درون بیب
نجات یافته و صحیح و سالم از بحر بیرون آمدند حضرت سلیمان علیه السلام کسی باتفاق باد
فرستاد که اهل کشتی آنچه نذر کرده اند بفرستند آن جماعت همه مال و اسباب خود را
که عوض صد مثل او در وجه خیال حاسب اندیشه نمیگنجید فرستادند حضرت سلیمان هم آنها را
با العجوزه تسلیم نمود شخصی از عجوز پرسید که هر چیز از عطیات و عقوبات بهر کس که رسید
بلا فی علی از اعمال بسیار نقش به کار بر لوح ضمیر نگاشته دم هم امداد بر وجه
الکرام

وا گذاشته که در ازای آن خازن گنج خانه ربانی ابواب برکات بر جناب مقصود
نگشوده این همه اسباب و نعمت برو کرامت کرده عجوزه گفت من و بروز ده قرص نان
صدقه کردم و آن سایل وجه من داده کرده گفت حق تعالی تو را از مال و منال ... گردانند
عندلیب خاطر در حدائق طرازی ترنم و تقریر این حکایت مدعا است که در ضمن هر جود
بجا فی چنین ثمره و نتیجه مضمر و منه جانب محققان آگاه دل که به دیده بصیرت تحقیق
و تمیز هر عملی از اعمال نموده اند همت الکلیه کالثانیه مرتبه ای و رکنی از ارکان ... حبی
شمرده ام و گفته اند چنان نسیمی است که گرد کینه و غبار کدورت کینه را از خاطر دشمنان
برویده و گل دوستی از گلبن ضمایر ایشان و بیگانه بشکفد بدست لکان طریق طلب کعبه رضای
الهی را راهی تقرب بساط عبودیت نزدیکتر از جاده سخاوت نیست و زلال عطا نوایر جوش
معاصی ارباب عصیان منطفی ساخته هر چند فانوس فتح باشد حق تعالی بآبروی کرم قلم عفو
بر جرایم او کشیده و از برکت جود شر همه عفو باشد از او دفع گردانند و ... خامه شیرین
زبانی که صدر نشین نیز سخنه است چنین روایت میکند که روزی دشت بیمای بادیه
نافرمانی و عدیم الفیض حضرت رب العالمین اعنی ابلیس مردود لعین بمیمه نشین
تقرب ایزدی المنعم عیسی ابن مریم علی نبینا و علیه السلام بر خورده از او سوال کرد که ای
طاغی گمراه و ای باغی بارگاه اله که دام وسوسه در راه غارت متاع ایمان خلق گسترده
راست بگوی که خشخاش آن را بتکلف چه عمل صواب محروم و روگردان رحمت الهی

روایت

ان نزد

میتوانی گفت یا نبی الله زیاده خلق را از خست و امساک همه روز تعلیم میکنیم و از کرم منع
مینمایم چرا که قبیح ترین اعمال صواب خست و امساک و بهترین همه کرامت و سخاوت است
عطا هر چند مستغرق بحر معاصی باشد عقوبت فیض مرحمت یزدانی او را دریابد و همک چشمه
عبادت کند حق جل و علا بزرد فی الواقع چنانکه لمعات مهر عالم آرا نقش ظلمت از صفحه عالم
زایل گرداند صیقل مراهم سبحانی نیز زنگ ادبار و کدورت از مرآت حال صاحب جود بزداید
یکی از اسباب این دستور از جمله آنست که دهنده از گرفته متوقع و منتظر تلافی نباشد
که چنان عطایی داخل کرم و مروت نخواهد بود احسان هر کس است باحسان تلافی
نیکی بکسی کن که بکار تو نیاید پس اولی آنست که هر کس میدار درهم بمعاونت حال یکی
از ارباب استحقاق پردازد و در محفل محبان کوس پهلوانی بنام خود جنبه اوازه زد
و دل آن بیچاره را بنوک سنان منت خسته مستغرق گرداب شرم و انفعالش ننماید
که آن همت داخل سعه ریاست و هیچ شفاعی از آن نه بیند فی الحقیقه شانه ریا و عرض
دنیوی جائزه و جانی کلام بسیار ایمان را از شعلهای نهم غیرت بنامیزند و از ابر رحمت
الهی باتش اضطرار اهل حاجت فشان دست کلفه رضای خالق زدن و توشه حاصیه
برای حرکت فرستادن مرحله پیمایان راه حق که لذت نعمت خود را دریافته اند
دیرا و باطل خست نشناخته اند بدستیاری منعم حقیقی در دنیا صدر نشین او رنگ اقبال
و در عقبی مورد تفضلات ایزدی باشند و از برکات این خصلت نجیبه منشی احکام فرمی

عنوان

عنوان صحایف اجمال و امال ایشان را بتوقیع العامات غیر جمهور توشیح کرده اند و از دغدغه
صعوبت شکستگی و بیم ... ایمنی حراست کنند رحمانه عبدالله البصری جهره غیرت از گلگونه
طلیعه صبح دولت پاراید و اختر سعادت از مطلع اقبال ایشان بر آید
شاطر کلک سخن طراز که چهره پرداز عروس سراپا نازعبارت رنگین و المور آرای شاهد
تحریر این مدعا از آب و رنگ فصاحت چنین زیور آرایش میدهد که در ایام سلف
مردی بود در ولایت بصره عبدالله نام صاحب عیال و همه وقت در شکنجه خضاب
حرث کفه و از محنت کسب قوت صبح تا شام غرقه بحر طوفان جبر و اضطراری بود
و هر روز صد مرتبه وحشت همواره از رهگذر میمود نالب بی نان بهزار مرتبه نی و تعب
بدست می آورد و با وجود آن مراتب هرگز گریبان جبهه خاطر را بدست چین چین
منادی و دیده رضا جز روی توکل جمیله نکشودی هر چند که چون سیم در کوره رحمت
فقر و فاقه می که اخت نا درم و دینار دهی از شغل محنت مزدوری حاصل نموده طرف
نفقه عیال میساخت نهایت در مزم الطاف ربانی قایم مقام و از جامه قناعت
جرعه آشام می بود روزی دینار ی تحصیل کرده بیازار برد که بهای غذا ای دهد دید که یکی را
در چهارسوق آویخته اند و جمع کثیری دوران را احاطه نموده اند و از سنان عطاب
و خطاب خنجر تهدید و انقلاب زخمهای گوناگون بر عضای را خشش مینزند از شخصی
استفسار نمود که ای این مرد که بچنگ حوادث رسیده بمقتضای بد عهدی ایام این

حکایت

جماعت همسایگان جزع کرده او را از عقوبت او تخویف چنین عذاب سکینه
بجز همه چه تقصیر است گفته این خزانه دار امیرست یکه دینار بمال امیر جنایت کرده در
این وقت امیر فرموده که از او بازیافت نمایند و او را شفقه درست که بمهربانی نماید او را
او تخویف اند که بوصول رسد آن کامیاب نعمت کوارای مروت مردی را عرق رحم بحرکت
در آمده یکه دینار زر جهیلان داد و او را نجات داده نهی رست کنایه خود عود نموده و
حقیقت را العیال خود تقریر کرد که اگرچه امروز وجه معاش خود را در راه رضای حق
تعالی ایثار نمود در مقام توکل ثابت چون باعث استخلاص مبتلایی شد یقین
که این معنی موجب خوشنودی ایزد واهب العطایا و روشنی بخش چراغ قناعت و فیروزی
ما شود زن خوشوقت این مقاطعت گشته لیوه تحسین بلیغ نمود اما در آن روز از هیچ جانب
گمان غذایی که سد رمق تواند شد نداشتند شکر جوع بر ایشان تاخته و رستم
فاقه دست طاقت آنها را بکمند تسلط محکم بسته آن مرد برخاسته بگرد خانه بر آمد
و چند آنکه جست و جوی کرد بغیر از کوزه شکسته نیافت زن را برداشته بازار برد
تا حوالی شام گردانید کسی بهم نرسید که بخریدش بیازار ماهی فروشان اتفاق افتاد
از قضا یکی از ماهی فروشان ماهی در دست داشت که دو سه روز بود که صید کرده ماهی را
بجوان داده کوزه از وی گرفت و آن مرد ماهی را بخانه آورده گفت ای عیال قسمت ما
امروز این بود اکنون حواله شده زود باش و این طبخ کن تا بخوریم چون زن ماهی را بریده شکم

او را شکافت

او را شکافت دو قطعه مروارید آبدار شاهوار که هر یک خراج اقلیمی نمونه شد از شکم ماهی
بیرون آمد زن آن دو قطعه مروارید گران بها را آورده تسلیم شوهر نمود و گفت این نمونه
از ثمره عطای تست آن مرد را کوکب انتعاش از افق خاطر طلوع نموده زبان بشکر
مرحمت حق تعالی گشوده علی الصباح آن گوهر را به بازار برده و بجواهری که با او آشنایی
بود و محبتی داشت به پنجاه دینار فروخته بخانه آورد چون شب شد سائلی بدر آن خانه
آمده فریاد بر آورد که ای دوستان خدا از آنچه حق تعالی شما را کرامت فرموده حصه بمن عطا
نمایید آن مرد نصفه آن زر را برده بسائل تسلیم کرد سائل گرفته چون قدری راه برفت
برگشته آن زر را با نیم دیگر آورده گفت ای جوان من همان یکه دینارم که در راه
خدا بآن گرفتار بنده ملا سبیل نمودی بامر حق تعالی بصورت ماهی فروش بیازار آمده
آن ماهی را بتو دادم و اکنون هرشه که بطریق امتحان آمده از آن زر حصه طلبیدم و به بینم
که علو مرتبت و همت شما تا چه مرتبه است و چون قطع نظر از آن وجه کردید
مقرر شد که آن زر با نیمه آن دیگر مهربانی نمایم خلاصه کلام آنکه آن مرد وجه را مایه خود
نموده دستگاه تمول و مکنت او را وسعت عظیمی بهم رسید یکی از محتشمان
آن عصر گردید و برکت یکه دینار عطا نزد آنهمه ثبات خوشوقت گردید غرض از ذکر
حکایت این مقاله آنست که هر که بچوگان فرحتی گوی و اراده ربایه صیقل فتوحات
جاودانی غبار ادبار روحانی و جسمانی را از آیینه ضمیرش زداید هر که بجهت قلیج

خسته مرهم عطای بهند شکستگی های جوارح مدعیان با امدادی لطف ایزد کارساز
درستی بخشد سبب یکه دینار که عبد الله دستگیری آن گرفتار دام محنت نمود از جزا
عام منعم حقیقی آن همه عطایا یاد درسیه مشهور است که هیچ کبوتر از خوف چنگال
شاهین گریزد بلا و آفت نیز از آن صاحب کرم بپرهیزد چنانکه فانوس شمع را از آسیب
باد محافظت نماید سپر دعای مستحقین نیز جان دعاوی ارباب عطا را از سحاب آفات
و عوارض حراست کند چنانکه دعای آن سخن رفع عقوبت آن دو ابرس از ان
زن کار نمود   شاهین بلند پرواز آشیان دقایق سنجی یعنی شنقار کلک
مضمون شکار که کبوتر فصاحت پیرچینه تحریر و تقریر است در فضای شکارگاه نغمه او
این مقدمه چنین سیاری کرده که در هنگامیکه از دیوان شاهنشاه اقلیم کون و فساد
پروانچه تفویض امر جلیل القدر رسالت و ادای نظام و نسق امور کاربار سلیمانی حضرت
سلیمان علی نبینا و علیه السلام عز صدور یافته خاتم جریان احکام او هر دو نواهی نفاذ یافته
آن حضرت موافق آمد نام که همایون فرق دوران ریاستش را از زر اکلیل برتری و
اختیار جمیع موجودات زینت سر چند نمی و مقتدر ارباب روزی دو کبوتر بخدمت آن حضرت
آمده رخ در زمین بر آورده و گفتند یا حضرت در این اوقات که چشم روزگار از جواهر سرمه عدل
و انصاف تو نور یافته است و شعله اقتدارت زبانه برافراشته که بحضور در خانه
بیضه میگذاریم و ضعیم نگهداریم نیز محبت صنعتیم میگذارد و مایه ادراک طاقات

حکایت سلیمان

نسیم خوش

نسیم خوش مبارک بر وزان از آشیان کوه از جهت گل میزوایدیا ضعیف نهادان باشیانه
نجور زناکار در رخنه‌ی که در خانه فلان نجار است نموده ایم و هر گاه بچه کرده امیدوار
از آن بوده ایم که ما را بچه کال بهم رسد و نتایج با تسبیح و تهلیل یزدانی مشغول گردند
زن نجار بمقتضای بوالهوسیها در پی خرابی خانه انتعاش گشته بچه ما برمیگیرد و میکند
که بکام دل از روزگار حیات خود بهرمندی یابیم از آسیب شربت زندگانی در کام ما
ناخوشگوار و پاره خوشگوار عزیز شده بیچارگی از آن خطر است
حضرت از وی توسل نموده ایم که دست جور او از ما کوتاه شود من بعد همین لطف تو در عهد
امن و امان بسر بریم حضرت سلیمان بفرمود که زن و آن نجار را حاضر ساختند پس بایشان
خطاب نمود که ای زن کبوتران بشکوه و تعدی جور شما آمده اند در وادی اتلاف سلام
زدن و بیگانه طریقی حق ناشناسی و مروت بودن موجب اشتغال خاطر الهی و باعث ظهور
ضلالت و گمراهی است این مرغکان ضعیف پناه التجا بشما آورده اند دستور چنین
است که از جمیع عوارض صیانت حال آنها نموده نگذارید که گرد دعا و نه بپر و بال ایشان
نرسد بکمال مهربانی که خود مصدر استیصال و بیم خوردگی احوال آنها گردید این مرتبه
شما را بخشیدم اگر بعد الیوم مرتکب اختلال حال آنها شوید موجب تنبیه و باز خواست
شما خواهد گردید کبوتران در اوج دعا و ثنای آن حضرت بسیار گشته در فضا پرواز
و زن نجار نیز قبول کردند کبوتران این مرتبه بچه گذاشته بچه ها چون از وی چند بر آمد

بازنان بکار بر خواست که مزاحم حال آنها گردد باز کبوتران بخدمت حضرت آمدند سلیمان ع
دو دیو که بمنظر را طلبیده فرمود که سر رشته محافظت و نگهبانی آشیان کبوتران بچنگ
اهتمام شما دادکه اشتم این مرتبه اگر آن زن خواهد که بعزا از درخت رفته متعرض حال
کبوتران گردد آن را از درخت بزیر افکنید هلاک نمایید دیوان آمده روز و شب در
اطراف آن درخت باخبر بودند باز روزی زن بکار آهنگ درخت کرد دران اثنا سایلی
بدر خانه آمده فریاد زد که کام لب تشنگان صحرای کربلای فاقه را بشربت عطایی اراده
تا قصر وجود شما از آفت سیلاب بلیات محفوظ ماند زن بکار قرصی نانی بدو داد سایل
داد بالای درخت شتافت دیوان از چپ و راست پیش آمده که آن زن را بزیر
اندازند شخصی مهیکل و شمایلی که هرگز دیوان ندیده بودند از آسمان بزیر آمده و دیوان را تهیه
کرده بضرب طپانچه از پیرامون درخت دور کرده دیوان از خوف او دیگر بعزا نهانند
دیگر مرتبه باز کبوتران بخدمت حضرت شکوه آوردند حضرت فرمود که شما را که نهی مامور
کرده بودیم حسب الواقع بخدمت عرضه نمایید گفتند یا حضرت چون زن قصد درخت
کرد آهنگ تنبیه او نمودیم شخصی پرچینه که از هیبت و قدرت او تزلزل در ارکان
طاقت ما افتاد از آسمان بزیر آمده و هر گرام ما را طپانچه زده از حوالی درخت دور کرد
چون مقاومت او نیاوردیم بی اختیار روی در فرار نهادیم و آن زن هر چه خواست
کرد حضرت فرمود که زن را حاضر ساختند از وی پرسید که از اعمال خیرات توجه صادر

کشته

کشته که نور از آفت دیوان نگاهداشت زن گفت یا حضرت سایلی بدر خانه آمده
از روی عجز خورشید من یک قرص نان بوی دادم حضرت فرمود که بهمان قرص نان که
بسایل مهربانی نمودند حق جل و علی نور از گزند حفظ خود نگاه داشته نکته ایست که از زبان
حضرت بنور رسید فی الواقع بخشش ثمر آنکس را از جبر از ره و نیز حوادث گشند اگر کسی چاشنی
باید طعم مائده احسان را دریابد هرگز دست از خوان دلنوازی فقرا نکشد و پیوسته
درویشان و اهل سوال را کامیاب شربت امداد نماید و چشم امید بی لطف عنان
بمونیای داد و دانشی روشنی بخشد زیرا که اعانت حاجتمندان نتیجه برهان فتوحات
و درجات بی اندازه است را کچه ریکان معاونت را از شام دولت و دشمن
نباید داشت اگر درباره دوستان صادق الولا بوقوع آید همه روز گلزار محبت و وفاق این
را تازه رویی بیفزاید و اگر نسبت بدشمنان صادر گردد حقوق آن احکام سند را می طراوت
سند نکته ارد که معاندین بمصدر عداوت و خصمی شوند حرف اکابر است که سعادتمند باید
مانند بحرکت در اری بود و هر ریزش بر جهان ایچک از تشنه لبان نجیند مانند شکر حلاوت
حلاوت شیرینی از هیچ کامی دریغ ندارد تا جرعه بخشش از منبع لطف خوشنودی حق جل و علا
حاصل گردد و مانند رای اعظم اکلیل فیروز مندی او بجواهرات گوناگون نقشهای لطف
یابی زینت یابد محبوب او اهم مردان و مطلوب و منقبه سنج نکته دان
قلم مشکین رقم که یارد گواه و معشوق همه جا همراه شوخ طبعان انجمن سخن سنجیست

یابی از جوش سنگ تخت ابر و فاصی از لطایف موزونیت عجب انگیز قدم وعوت
شیرین کلام در حریم تحریر این مدعا گذاشته بزبان گوهر فشان چنین سخنگذاری کرده که شخصی از
سر حلقه نشینان افقار در درویشی و زاویه گزینان کنج بی بضاعتی دولت را بینی که دست
قدرت و تسلط زر کار غنی بر اطاعت از نتیجه اختیارش پیران کرده و حلقه عبید
سانی بگوش پوشیده عریانی بدوش کرده جستجوی گوهر توان گری روز و شب از بحرین
خشک و تر سواد و بیاض عرصه عالم تردد نمودن و هر روز آهنگ ولایتی در خاطر نصیب دادی
تا از کجا بوی گل آرزو بمشام هوش رسد بعد از قطع مراحل مسافت عمری چنین اتفاق
افتاد که به لالت قاید توفیق وارد بیشه روشن گردیده محل مجمل سیر و تفرج می نمود و انتظار
می برد که از کدام جیب نسیم اقبال جنبیده غنچه دلش سبز نان پورواندم شده هوای
آن مرز و بوم پسندیده طبع افتاده با جوانانیش بد که روزی چند در آن ناحیه اسیر
برد که از گشت بیر و نانی غبار کدورت از دیده خاطر زداید کلیم اقامت
در حجره ارادت گسترده هر روز از طاقت و نشاط بی مجلس گشت نمود روزی شنید که
امیر آن دیار را دختری است بیگانه گوهری پرورش صدف عصمت و نیز شهرت
کمالات در باغ و داغ سودای رخسارش بر جگر حسرت سوختی و نرگس شیوه دلربایی از گردش
چشم جادوی پر فسونش آموختی گیسوی عنبر بویش دکان عطر فروشی برهم زده حیا گشودی
دار رشک لطافت رخسارش دراخا گستر نیش گلچین سپهر نمودی او از حسن جمال

دشهر

مثال شهرت دلفریبی خط و خال و صباحت جمال با کمالش چون پرتو مهر خاوری بهر طرف
رسیده بسی از اکابر و اصاغر و خادیه هر دیار تخم آرزوی وصالش در مزرعه خاطر افکنده و پا
در دایره خواستگاری او می گذاشت چنان اتفاق همی افتاد که تمثال جمیله این مه عارض آرایش
دل آئینه وار در جلوه گاه گرده و آن درویش را که اندیشه در چراغ هوس امیدش دکانشان
خاطر خیال بر افروخته جوش این سودا از شهرستان قرارش آواره دشت اضطراب ساخته
روز و شب دراین اندیشه می بود که نوای این طرانه را بجرعه عنوان از پرده خاطر بمقام اظهار آورد
همیشه چون کاکل و مرغوله زلف ایاز در پیچ و تاب وطن ساختی و مانند سپند دل محمود در مجمر
سوز گدازکه احتی نمیدانست که از چه مرهم بعلاج زخم ناسور دلش پردازد و از زلال
کدام شربت تسکین شراره جگرش را خاموش سازد تا آنکه امیر روزی سوار شده از شهر بیرون آمد
درویش را برق عالم سوز عشق در خرمن طاقت افتاده دست از جان شست و از زر حیات
بر خواست و لو کل بر خالق بیچاره کرده بسر راه امیر رفته گفت ای امیر کامکار چرخ سریر بوسه
درگاه فلک اشتباه است برخ صاحب ارباب فقر و احتیاج گشوده باد از زمانه در بزم
خواستگاری با نوی حرم سرای عصمت تو آمده ام دیگر عنفوان دانش اضطرابم در مجمر
دل بیقرار فروزان است رشته احتیاط از پنجه اختیارم گسیخته رجعیل بیهوشانه از روی
در باده حبابم آمیخته بتقاضای الطاف عمیم که خانه زاد خلق قبض ارباب مروت است باد
این دلخسته رسیده داغ آرزو بمرا از تفرج این ممنوح دلکش سرشار سرور سازد

و بقاعده مرغوب اهل نظر تمام بوار زدوست رو بر سینه ابرادوان نکنه ار دو کز
عضو عضوم ضربازی ما درین این مقصه کجا که ساده ام دوست از گریبان این باجا
بر دارم امیر را سخنان سیهوده بر خلاف طبع افتاده هم بر آمد و بهوی مرکب عزیمت
بر تافت و چون بیار کاه آمد وزیر گفت این درویش عاقبت اندیش را ازین سخنان
لا یعنی چه غرض مراد و مطلب چه بود وزیر گفت یقین را معلوم نیست حاصل شیوه آن
من به تبه پرات رغبش منجایم چون وزیر کتاب خود رفت درویش را طلب نمود و گفت
ای درویش بد عاقبت ازین سخنان چه بود درویش گفت بسوسته دوست دولت را
کردن آنان حاصل باد و مقاصد خاص و عام روزگار همین بتیر رای جهان کشای نشسته
و حاصل بادم امتهال مقاتی از خاطر رسته و بمرتبه از زمین جهان ریشه قوی ساخته که
بتیشه موعظه هیچکس از پای نیفته کیاب روزگار مرا در میزان موافقت و خرد امیر سنجیده
توقع آنست که بحیثیاری الطاف توضیحی بعرض امیر رسیده جمله این مدعا بوجه خاطر
خواه با خوش مرادم در آید وزیر چون این مقالات شنید گفت ای درویش بکار جوش
سودای عظیمی به باغ صعود کرده اندیشه این خیال محال را در دل طرح کرده بر هر کس
واجب است که قدر پایه خود را نگاه داشته از اندازه و رسم خود بیرون نرود و توهیچکاه
با محرم سرا پرده دولت و اقتدار و در سلک درویشان و اهل افتقار منسلک است
که شمع این اراده را از شعله لمعات مثال خود برافروزی امیر دارباب دنیا

بکجا

بیجا جنسی که خلاف جنس ایشان باشند راهی یافته ام و بالفعل این امور شدن تنک پیغمبر
دیگر ایشان مرتبه جاه و جلال خود میشند لقمه باید بدست آرد که توان خورد و بار
باید برداشت که بمنزل توان برد و هر جایه را باید باندازه انداختی دوخته اند و در بزم
احوال هر طلعت چراغ بختوری برافروخته اند هر کس از اصناف خلق کارخانه از
تماشای میوه جنس خود میخاید کند هم جنس با هم جنس پرواز دستور گفت
ای درویش قلم روحانی ممر اقوال سالار قضا بجانب این قسمت سیار نموده و الا کجا
سر نظرت من بخواهش تاج و تخت پادشاهان فرود می آید و انکه می گویی که خلاف
جنسیت مانع حصول این امر است فرزندان آدم همه از یک سلیله و قبیله اند تمول باعث
در جات حال ایشان نمیشود و عدم توانگری کسی را از رتبه آدمیت و انسانیت
بیرون نمیبرد و ایشان را از هیچ راه تفوق و زیادتی بر اعدی نیست مگر معروف و
عبادت حق تعالی و کسب علوم دینیه و رتبه سیادت اکرمی گویی امیر را در این باب
برمن تفضل است ما او مباحثه میخایم اگر در این ابواب زیادتی او برمن ظاهر گردد
دوست از این کار بر دارم چه شده که تهم از کیس عاریت مال دنیا برات و میرا
دینار چند در جیب بضاعت جمع آمده گرد نیست ولی چنینم باید
باعث رونق دکان آدمیت شمع علم و کمال است از این مقوله خاطر جمع است
که امیر را با همه سیاه خود برمن تفضلی نیست فی الواقع جنس کسی توان گفت که سهی

٤

دست مایه دانش و عقل با شد مقدمات اصحاب کهف دستور اعظم بسمع رسیده خواهد بود
که در همکار میکه مرات اصحاب کهف پرتو تمثال علم و حسب دوست دریافت و از خواب غفلت
بیدار شده از کیش و قبا نوشی مجوسی بیزار گردیده و آن جمله خرابه ملالت و عصیان و قت
کردید خواست که آن جماعت مقرری رساند از بیم آن روی بصحرا گذاشته فایده تربیق
حضرت او ایشان گشته طریق کوات میپیمودند و در عرض راه کوهی رسیدند سک
چوپان نیز رفیق ایشان گردید چون دیدند که سک بجهه تمام در عقب ایشان میشتابد گفتند
ای کلب کجا می آیی سک با مر مالک آن بزبان آمده گفت بهر جا که شما روید گفتند کجا
میرویم که با آن بجار او نیست گفت من به پشت گرمی و فا قت شماها آمده ام به آبروی رفاقت
شما مرا راه دهید آن جماعت گفتند ما و تو لعلت خلاف جنسیت موافق هم نیستیم زنهار
واسطه نشود رفاقت و اتحاد دینی بهم نمیرسد سک گفت من جنس شما نیستم ولی در محبت شما
بکرکم و کسی که شما در طلبش می شتابید از جنس شما نیست پس در این صورت صحبت شما
مقبول نخواهد بود والتفات او در برای شما نخواهد کشود و در مذهب دینی جنسیت
شرط نیست یا روح و بدن و کل و بلبل و نور و چشم از جنس یکدیگر نیستند چون آن جماعت
استماع این مقالات شنیدند او را نوازش نموده رفیق خود کردند تا آخر به جایی رسید که حکایت
آن بعلوم خاص و عام روزگار است من بمقتضای این نیت از سک کمتر نیستم چشم تربیت ز مرا
بر تو نظر التفات جهان آراء بر سیارند سک اصحاب کهف روزی چند پی نیکان

افتاده

کرفت مردم شد به نقد برمن از راه این خیال برهمی کردم و برو از اندیشه هلاک خود ندارم
دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
ای صف عهد فتوحات مدعای مرا با امیر اعلام کن وزود جواب من بیان وزیر که مت
امیر شتافته آنچه از درویش شنیده بود در صفحه بیان نگارش داد امیر بر آشفته گفت
معالجه چنین بی ادبان و سفلهای خوب شتر ابدار میکند وی را سیاست نماییم وزیر
گفت ای امیر با فرهنگ و عقل عاقبت بین تعقل چنین کسان تجویز نمیشاید و مروت
نیز نمی پسندد و قطع نظر از همه اتهامات اخروی در باب قتل و قع طلبان معرکه که هنگامه
اتمامی بجلی خواهد آمد اولی آنست که این معنی موکه نیز حل نماییم که از عهده آن برون
نتوانند آمد تا بیکبار چون این هوس نتوانند کرد پادشاه تأمل نموده بنجزانه دار گفت آن
گوهری که دراین روزها بهای لعل هزار دراهم ابتیاع شده بیاور خزانه دار گوهری تابنده
در عالم افروز آفتاب جهان تاب که معظم اندیشه از تصور قیمت آن عاجز بود آورده
بدست امیر داد امیر بوزیر گفت این گوهر را بنموده بگوی که هر کس که نظیر این گوهر
آورد و حرم حق ملال الرشد الا که تهنیه نموده بیار درد باطل و سخط و غضب من گردد
وزیر گوهر را برده درویش داد و صورت ماجرا بیان ساخت درویش گفت همت را
مردی نما و بپر دل برفت چون در آن عصر رای اعظم که پادشاه و چند ولایت بود و لطف
و ولای بهمت شهره داشت و نیت با حاجت برخسته میگاشت درویش بخدمت

٥

رای رفیع گفت ای الله توشه اروی دوا خانه حاجت باعث احیای سلسله دعا و ثنا
سؤال بر حاشیه ای از جواهر سر به عطایت چند است مراهم اورا بس نفیسه در نزد کان
چنین عجب انداخته و این گوهر چیزی از من نخواسته است از آنجا بر خاتم جود شما اجابت
مقصود مقاصد و کام دل مغتنم رضا تقیت الیجا بستان تو آورده ام که فضل این در رتبه
بکلیه و ست در بیانوات کش ایش باید رای بی مثال فرمود که دو قطعه گوهر که در آب بهتر
از گوهر سپید بود از خزانه آورده این سپیده ول نمود دیده رای هر دو پیش فرمود که اگر عذری دیگر
وسیله و بهانه نماید اعلام نمای تا تدبیری کرده شود درویش او را دعا کرده روانه شد یکی
از آن دو گوهر را برده تسلیم نمود پادشاه و وزیر تعجب کرده امیر به وزیر گفت امیر رای تی
طرفه رسوخی در این امر دارد و عجب گوهری بچنگ آورده اکنون دیگر چه تدبیری میخواهد
اگر چه خلاف شرع انصاف و مروت که دیگر تکلیف آن نموده شود نهایت عدم
حصول مرامات باید که یک فیل زر بها ورود شد یده که در تعبیه زر ع جلد گرداوه وزیر درویش را
طلبیده گفت اگر چه هدیه تو قبول نظر امیر شده نهایت امیر العبد یک فیل زر میخواهد درویش
باز نزد رای رفته حقیقت بعرض رسانید رای فرمود که دو فیل زر که بار کرده باو دادند چون
زر آورده تسلیم نمود امیر تعجب کرده وزیر گفت ممکن که این گوهر که و زر رای اعظم آن دو
باشد والا احتمال ندارد که دیگر چنین اعانت و رحمی نماید امیر به وزیر گفت این
مرتبه چه تکلیف آن میمائی وزیر گفت مراتب تدبیری که بخاطر رسیده که آن بهیچ وجه امکان

ندارد که بوقوع انجامد درویش را طلبیده گفت امیر را در این باب معافیت نهایت
دمک بخواب دیده که سر رای اعظم را آورده دختر او را دهد اگر توانی آورد
فهو المطلوب والا از زر و گوهر تو صرف است درویش متحیر مانده با خود گفت که طرفه
شدی در راه که تا بحد چنین امر محال چه کوشش میتوان یافت نا چاره باز
بخدمت رای آمده گفت آنچه خواسته بودند آوردی مهمات تو صورت یافته بلکن امیر
عدیم الوقوع محال تکلیف مینماید رای اعظم گفت هر چه میخواهی من و امر آنچه
حضوریت تمام است لیکن هرگاه از کشتن من موجودی کام دل و مدعای تو
واری حاصل شود مرا چه مضایقه جان بوقت حصول ارب و مقاصد ارباب حاجت
نهایت میرسیم که چون من کشته شوم دیگر عذری آورند و مدعای او از قوه بفعل نیاید بهتر
آنست که من خود نمی ایستم پیش امیر ببری و بگویی که شما مراد خواسته من سر را با تن
نزد شما آوردم هر چه خواهید بکنید حاصل الکلمه رای اعظم با رفیق درویش شد چون در نزدیکی
نزدیک بگاه امیر رسید رای اعظم دست بسته بنظر امیر آورد اتفاقاً میانه رای و امیر خصومت
دیرینه بود امیر همیشه در خصومت میجست که برای ظفر یابد در دفع او کوشش نماید امیر چون این معنی
را دید شرمنده جان رای اعظم شده بر خواسته دست رای را کشوده و قدم آن را با انواع
مهربانیها استقبال کرده گفت من و دختر م کنیز است هر چه رای جهان آرای حکم فرماید
بامتثال آن بزرگی نمایم رای ایستاده کی نمود و دختر امیر را بدرویش داده بعد از مراجعت

عقد نموده بدرویش داده درویش باپادشاهی یکی از ولایت سرحد ساخت امیر را بران
تسلی باشد چون رای از این مقدمه فارغ گردید در عالم واقعه دید که شخصی میگوید جانکه تو
در حق این درویش سپهر رفعت الاین عطایا و جودها نمودی در قسم مدعای آن را بعضا
رسیدی از درگاه مجیب الدعوات در ازای این مروت برکات و فتوحات دو جهانی
مرزوا احوال توشه تقریران مضمون دلپذیر در لوح تقریر یکی از مصوران نگارخانه عقل
و خرد نگاشته دیدم که سلطان ملکشاه سلجوقی را ندیمی بود در فنون شوخ طبعی و مجلس
آرایی کامل و بی نظیر پیوسته بزم خاص و عام سلطان را از پرتو مصابیح نکات ظریفانه و
مقالات دلپذیرانه منور داشتی نهایت طبعش را علت بیعلاج رشک و حسد و طمع سخت
آن مرض از طفلیش چنان قوت و رشته اندراست که هر گاه تصور کردی که موری از دریای
عمان لبی تر ساخته زورق دلش از صاعقه بی قراری دگرگون شدی و تنش مانند موج پر پیچ
و تاب اضطراب در آمدی و هر وقت که بخیالش رسیدی که ذره ای از پرتو لمعات خورشید
منیر فیض رسیده هماندم این آشفتگی چون شام سیاه پوشیده آفتاب رفاهیتش رو ی
از غروب زوال نهادی چون سلطان اعانت و زیر نشی نمودی سنگ حسد شیشه طاقتش را
شکستی و از خرمن بی آرامی سینه را آتش رحشی و چنانکه میخواست که از این فعل نامحمود
اباء و استنکاف ورزد حریف زیر دستهای نفس اماره خود نمی گردید از قضا روزی سایلی به بارگاه
سلطان بار نامه نمیه کنواده بعرض شاه عجز و جزع اقدام نمود سلطان فرمود که بدره زری

باد عطا نمایند چون ندیم بیکان ظهور این عطا بر جگر آمد مانند کمان از ره خطرار بر کلی فکند
از آتش کشی حچه تصویر تشویش نشیب قبض دو تا کرده و جان ش بلب رسیده و شعله در آن بار
بر آشفت و بی اختیار چون ساعت عقرب خواست که پای تعویق حصول امر گذارد و رای شهریار
را بوسوسه بیزنکات برگرداند از آنجا که کلنار طبع حال ارباب فطرت را خزان هیچ واسطه
از نکهت ریزش و عطایا نمی تواند داشت سخن بیهوده ندیم سود نبخشید و مانع جود کریمان
کی شود جز بی لئیم مشت خاشاکی کجا سد ره دریا شود بدره زر آورده تسلیم درویش نمودند
ندیم مانند مار بر خود پیچیده آغاز هذیان نمود گفت سایلی را که بر زحمتی خوشنود توان کرد چرا
یک بدره زر بایه داد در پرسش بیجا مینا شد داخل جود و کرم نوشته اند و برشتر دادن کالا
الحیف پس شهریاران را دیدیم و شنیدیم که از این بخششهای نامناسب با یعرف خزائن
فاداده و عاقبت بار و فته کشیدند و زهر ادبار چشیدند سلطان را تعقلات نامعقول
آن بی سعادت مقبول طبع نیفتاده بر عزم ندیم گفت از آنجا که نوازش اهل سؤال و حسن افعال
موجب خوشنودی ایزد متعال است در حق آن سائل چنوا که تو سعی نموده ای بجا با لقوه خواهش
او بود از ما انطعه در سیده ادر طلبیده یک بدره زر دیگر باو عطا نمایند سایل را که نزد سلطان
حاضر خشنه یک بدره زر دیگر باو انعام نموده عذر که دست درویش حرکت کرده لبش در ندیم
ندیم بخشونت در آمده گفت دو بدره زر گرفتی دیگر چه ایستاده چیست سایل گفت ای عزیز
نکو شنیده لا تستثنی الا هذا تملکت حی انتسم لم ابالغ مده مروت سلطان بر گردا

سلطان را لطیفهٔ درویش خوش آمد، فرمود یک بدره زر دیگر باو دادند ندیم باز در حالت سلامت
مرض حسد در آمد گفت ای گدای بی سعادت سه بدره زر گرفتی بس نیست که در چنگ بی
نیز هم رسانیدی تا ابطال زر و سیم زود گمراه ساز و دوربطهٔ خیالات فاسده انداز و مردم زبس
لطیفه نمودهٔ فزون ممکن نیست که داعیهٔ ریاست بخواطر رسانی مذموم ترین خلق ارباب سوال بود
زیرا که خسیس ترین افعال برق خرمن آمال است درویش چون آشفتگی حال ندیم را دید دانست
که شعلهٔ عطای وی را تحکم نمود گفت ای ندیم   باستطاعت خرمن گیاه نقصان
نه پیمانه که گرد د لطیف مور ضعیف   ای ندیم از کی گنجینه تمول گنجور این خزاین دولت
بخزانهٔ عامره رحمت ایزد لاریب القدای نمیت باشد اگر از انجا درم و دیناری بارباب حاجت
عطا کرد دخلی در آن راه نخواهد یافت و همین که میگویی اهل سوال دنی ترین طبقه‌اند
حق است نهایت ستیزه میباشی که فعل و شیوهٔ مروت و شعار اخلاق و خلایق را همه هیچ
شمرده اند و بخل بدترین جمیع ناشایستگیها حصر کرده اند درویشان محرک سلسله جود و عطا جنبشند
و ارباب حسد و لئیمان سد راه همت و سخا گشتند چنین کار ز دست من نه بیرون است یا تو
هر که منع کرم کند ز کریم   بود آن نا خود ز اهل جحیم   حیف است که اهل عقل و تمیز   جوهر ز
با حسود و لئیم   ندیم سر پیش افکنده هیچ نتوانست گفت نهایت سرا پا غرق بحر اندوه و
محنت پادشاه از لطایف درویش مرضی طبع افتاده فرمود که یک بدره دیگر آن عطا کردند
درویش به ندیم کرده گفت هٰذا بوکّه من آل برامکه زرها را تصدق نموده روانه گردید

ندیم

ندیم لئیم از جا برخاسته که از عقب درویش رفته باشد از ضعف و سستی که بر اعضای او
بعلت مرض مهلک حسد راه یافته بود هر دو پایش از پیش ببرد فتنه از فراز حجره بکنار نیمه
تمام بر زیر افتاده از صدمه چند ناصواب خرمن محصول حیات بر باد داده شمعوار خاکستر
در جلوه و جولان مصداق این مقاله آنست که متاع قافلهٔ عافیت و سلامت حال را اطرار
زننده سر از احمه نیست شده و کلهٔ جان و ایمان را اگر کی در ربنده تر از آن عمل نامسعود نیست زیرا
که تیرهٔ کی استیلای این طایفهٔ ناممیمون فضای هر دلی را که در یابد به روشنی شمع و چراغ هیچ
هنر و کمال رفع آن نتوانند نمود چنانکه نطع دل بهجوم عشق طراوت گلزار صبر را در یابد و رمه
شراب نور بصیرت از دیدهٔ عقل بزداید سیلاب بخل و حسد هر قصر سعادت در غایت
را از بیخ و بنیاد بر اندازد و ابواب نزول رحمت ایزدی را بر چهره حسود و بخیل مسدود سازد
و پیوسته در کوره سوزنده گداز آتش غم و الم در پیچ و تاب سوختن باشند   خرم جم محوم جسم
مینت آفتی بگشت از عافیت اهل روزگار   هر کوشه نه خار حسد در ره کسی پای خراش
وی از آن خارشه فکار   محصول کشت زار حسد عقده و لت   تا بر درخت بخل بود خار
اضطرار   حاسد همیشه از نظر افتاده است   نفرت کنند زدیدن او چشم اعتبار   بر بخت
بی بصیرتی که مرکب نفس را در سنگلاخ وحشت حسد رانده و بی حاصل آن نامستعدی که تخم
ارتکاب بخل در زمین خاطر افشانده نا خردمندی که ارتکاب بخل در زمین خاطر افشانده
نا خردمندی که از جام لامت زهر حسد نوشیده مانند آن وزیر حسود جان را [illegible]

پیوسته چون سیلاب از پیغوله‌ای خورشیدی   سالک مسالک معرفت و صواب
یعنی خامه حجره شتاب که سر حلقهٔ ذکر عاکفان خانقاه آزادگیست خوش قلعه ادای حکایت
در قطعات تحریر فقرات چنین می آراید که در عهد قدیم در بلاد مغرب زمین شهریاری بود
ذوی الاحترام و ملک آرا نام دبا و [illegible] همه اسباب کوکبه جاه و جلال پیوسته شمع طبیعه
درویشی و عاقبت اندیشی را در راه سلوک بر افروختی و از صحبت آمیزش و صحبت درویشان آگاه
دل و جهان دیدگان کامل زینت نمودی و در روزگار از دروس فواید تجربه آموختی بر او از ها
شهر کسان گماشته بود که از هر طرف که یکی از درویشان و ارباب تجرد که داخل این ملک
شود بخدمت پادشاه آورند و هر وقت از اداء فارغ از صبح تا چاشت در امر حکم رانی
و تدبیر اصلاح امور ملک و انجاح حوایج سپاه و رعیت مصروف داشته بقیه اوقات
در خلوت با دریافت شاه چهار چاشت حاجت لوث ان منجانهٔ خیال المعارف کم [illegible]
و از اتفاقات وقتی از ارادت درویش در آن ولایت عبور واقع شد که ذات سعادت
از کسوت کمالات صوری و معنوی آراسته و از بام سیاحت بر و بحر عالم شناخته
دکان بلیغاری دریافته بود آن را بخدمت شهریار آوردند و چون از اوضاع هر ملک و دیار
مستحضر و از رسم و آیین سلوک روزگار آگاه و با خبر بود مزاید هوای محبت او کوارای
ذائقهٔ شهریار افتاد و از هر روز خرمی داغ ملک از تفریح مفرح طور و سلوک او می افزود تا چنان
شد که شهریار در خلا و ملا لمحهٔ بی وی نمی [illegible] گلزار حضورش شمیم نیک [illegible] چون چندی از این

گذشت

گذشت از آنجا پیوسته خس و خاشاک حقد و حسد خانه زاد صحیفهٔ التفات و توجه او را
دیگر جنس است پادشاه را وزیری بود در شلم روبخل و حسد یگانه و از راه درویش مروت
و الطاف دور و بیگانه بمنحواست که از خاص و عام و کوچک و بزرگ هیچکس از شعره
عاطفت احسان شهریار لقمهٔ خورد و از خرمن فیوضات مرحمت سلطانی از امور یکدانه
برد عاطفت شهریار نسبت به درویش مقبول رای آنجا که پیش نقش ده بار دو رنگ
در خاطرش اشتعال پذیرفت مرکب تدبیر را در عرصهٔ خیال کرم عنان ساخته روز بروز
در سرا سر میدان تمهیدات دو اسپه میتاخت و فرعه [illegible] می انداخت و وقت
میجست که بدستیاری برکات ابی بر شوا عل جهر و محبت شهریاری اشتعال آن درویش
را مردود نظر شهریار گردانند تا آنکه روزی وزیر شهریار را در خلوت تنها یافته فرصت
را غنیمت شمرده گفت ای امیر بارای درویش عمرانست که بنده سر ارادت در عتبهٔ کاخ
اخلاص و بندگی خداوند گذاشته و دقیقه برخلاف قاعدهٔ خیر اندیشی بزد اخته از آنجا
که پرورش یافتگان خوان جود بیرا نظر بر مراعات حقوق وفاداری ظهور و مانعی که
حلول بنیان جاه و دولت است محرک عرض جرات می گردد بنده را آنچه الموصی
بصحیح خداوند است ره منجانب خداوند در این اوقات قطع نظر از امور سلطنت نموده
مدار اوقات خود را با خلاص محبت بعفا چه که ایاز بی نام و ننگ که از سبب ذکایم
افعال ادار شهرستان سعادت و کمال انمکیده بپنیته و حاید دوران بمکین دو فاده دارند

شوکت و اقتدار است و پاکی دودمان اقبال ثبوت آمیزش هر پیر و ساده‌ی نامستعد
بیعقد بیالاید حیف باشد که قدرشناسد رشتهٔ خویش را در شهوار آبدار کان گوهری باشد
از نفس منفرایش مقدار گرفته از لب طلبیده از ... بهره بکار پادشاه
ترتیب حال سپاه و رعیت و نظام دستگاه و جبروت ریاست شامه و دستور
مبیت با پادشاه چون این ماجرا از وزیر شنید گفت ای آصف عهد آگاهی مگر
در این اوقات در تنظیم امور مملکت و انجام مهام سپاه و رعیت مساهله و تاخیری
بوقوع انجامیده اگر خللی سترح یافته بگوی تا در تدارک آن کوشیده شود والا
اینها چه گفتگوست ارباب عقل و شعور که همین لب طلا اخلاق اخلاق دستور را نه
شهریاران عالی مقدار بمثابه گلشن و التصدر نموده‌اند که در هر لحظه هزار کس از فرقه رعایا
بسیر گلشن می‌آیند از کثرت نظاره ادراک تمتع تماشای چیزی از پیرایهٔ طراوت
و سرمایهٔ نکهت او کاسته و کم نمی‌گردد و از گلشن پرتو آفتاب عالمتاب جمیع خلوه
انتفاع یابند هیچ خللی از نور و ضیای آفتاب روی نمی‌دهد پادشاه را از صحبت
چنان بدگمان انواع تجربها وهمها حاصل گردد که هر آینه موجب زیادتی استحکام
سلسلهٔ اقتدار شود مرا آمیزش چنین جماعت مقصود لیست در این مکالمه بودند
که درویش میرسد پادشاه بنوعی اجلالش اندیشه و وزیر بیرون رفت و با خود اندیشید
که از این درویش وی عاطفت شهریار را بهیچ وجه بر نمی‌توان گردانید باز طایر

حسد را در

حسد را در فضای ... پرواز آورده و تیغ کین پرفن و نفاق کشیده کمان
عداوت زه کرده گشاده خدنگ تند و تیر تیز تنگ بر هدف مراد رساند تا اینکه روزی
وزیر به درویش برخورده آغاز چاپلوسی کرده گفت ای عمدهٔ محققین و ای زبدهٔ متقین
هر چند که نسیم خاطر ساز بستان سرای مصاحبت و خلطهٔ شهریاران از ارباب
حشمت باشد نهایت نشاط بخیف نژادان بوجود ان نیز توقع نظر التفات
از شما داشتیم که پرتو چراغ محبت روشن دلان فیض کاشانهٔ دلهاست صیقل
مرآت خاطر صحبت روشن دلست التفات شما افروزد چراغ ما را از اینجا که
فیضهای فراوان و برکات بیکران ملازم حضور خدمت ارباب تجرد و تقدس است
متمنی آنکه اگر روزی حسب اتفاق شرف خدمت پادشاه دسترس باشد کلبهٔ محقر
ارباب اخلاص را از پرتو نوشت قدم شریف برافروزد تا کی خرقهٔ مخجوعان باده
صرف را البوزان این التفات بر از که عطیه‌ای عظیم در قدم حقر نوام در درویشان
حدث ضمیر خلاصه از روی عار فرونی سلامی و فرقنی سراپای تن دالهام دل و خاطر
درویش را چرب و نرم ساخته درویش انگشت اجابت بر دیده قبول نهاده گفت چنین باشد
تا اینکه روزی چنان اتفاق افتاد که پادشاه را صداعی بهم رسیده از حرم بیرون نیامد
درویش را وعده که بوزیر کرده بود بخاطر رسیده بخانهٔ وزیر رفت وزیر لوازم مراعات
بتقدیم رسانیده چون شام شد و جای مجلس از هم متفرق گردید وزیر هر درویش التماس نموده

که چون دریافت فیض صحبت درویشان از جمله سعادت و اعاشهای بخت و اقبالست
و جلوه اختر این سعادت از برج خاطر طلوع نمی‌نماید و همه تنها در کمین انتظار نشسته ایم تا برات
چنین عطیه از دفتر تقدیر بنام ما حواله شده توقع آنکه امشب نیز چون بدر منیر نظر توجهی
از جانب این عطارد برج اخلاص دریغ نفرمایند درویش ملتمس در خانهٔ وزیر توقف
کرده چون صبح شد وزیر در خانه کاشی سیری طبخ نموده و سیر بسیاری در اصل آن کاشی کرده و خود
آن کاشی را نزد درویش آورده گفت ای مبتلا الغزل صفت حقایق و طریقه آداب
دانی چون در این اوقات ... چنین ... درویش ... مصداق
حقیقه از این بجهة تو آورده‌ام مصالح این کاشی از همه حلال است که تحمل شده و از خوردن
ان احترازی متصور نیست درویش گفت خوش باشد وزیر گفت چون مرا از چهل روز شهر شعبان
و مولود شهریارست به موجب نذر و عهدی که کرده‌ام چهل است که هر ساله در این روز ازنا
می‌کردم هر درویش شروع در خوردن کاشی کرده چون لذت تمامی داشت بیشتر خورده لهذا هم
از افراط سیر خارش شورش عظیم با عضای درویش افتاده درویش بیتاب گردید
وزیر گفت ای پادشاه ... از خارش اعضا و عذوبت سیر را فواید بسیار
و خواص بیشمارست این شورش تن بدن از جملهٔ منافع اوست زیرا که هر تلخی که
در این مدت در جلد جا گرفته اکال بحرکت در آورده که بزودی اخراج فرماید و از منافع
سیر وزیر چندان رسالات و خواص ترتیب داده که درویش متحیر شد و العبد ... ابن

هرزکی

وزیر گفت با وجود این همه خاصیت و لذتی که با سیر است من در تعجبم و نمیدانم که شهریار
ما را چه بر این داشته که از بسیار کراهت دارد و از دهن شخصی که بوی سیر می‌آید نفرت عظیم مینماید
در این سخن شخصی بوزیر خبر آورده که پادشاه از خلوت بیرون آمده وزیر به درویش گفت بنده
بجهت اهم ضروری بخدمت شهریار میروم بنهایت تو که تخفیف بوی سیر و دفع خارش اعضا
اگر لحظه بحمام بروی مناسب خواهد بود وزیر بخدمت پادشاه رفته و درویش بحمام شتافت
چون وزیر بخدمت امیر آمد بعد از لحظه شهریار بفکر درویش افتاده گفت آیا درویش کجا باشد
که امروز پیش ما نیامده وزیر گفت دیروز درویش در منزل بنده بود امروز ... حمام
داشت بخیال که بحمام رفته باشد پادشاه گفت ... که این درویش نزد ما ست فی
الحقیقه ما از خلطهٔ او بهره و منفعتی عظیمی دیده‌ایم چون تا حال عطای لایقی از ما بنت
آن صادر نگردیده بکمال خجالت از دواریم بادا حقت سرشاری باید نمود پادشاه
از وزیر پرسید که توقع وطن خانه زاد و طبع انست چون در این مدت عطا طمعی باو
نکرده‌ایم از ما سخنی برسم کله طرازی بزبان نیاورد و وزیر سر در پیش افکنده تامل تمام
جواب گفت خیر پادشاه از تامل وزیر بشک افتاده گفت سبب بگوی وزیر از دهشت افتاده
در کنجه ... خصومت و غرض بجولان در آورده به کلک ثنا دیباچه پرداز صفحه چاپلوسی
رهنورد گشته گفت برای قبلهٔ عالم مخفی نخواهد بود که امثال این جماعت در همه جا در سیر
و هرزه درانی میباشند در میان هر طایفه که میرسند با آن طایفه پیوسته هم مذهب همان

همان فرقه‌ای که ... چون از آنجا آهنگ جای دیگر کردند هزار عیب از آنجا بجای دیگر سوغات
می‌برند با جماعت ... سلیم و استقامت مزاج و مذهب درست نمی‌شناسند هرگاه ...
این گروه خلل‌اندیشه صحبت اینها موافق قول خدا و رسول او است ... همیشه از این فرقه
محترم احتراز و اجتناب نموده‌اند و با اینها اعتماد و راز دل گفتن ننموده‌اند پادشاه گفت
... از او ... این سخن شنیده وزیر گفت با آنکه بنده را ...
یکجهت ... که ... سخن ناشایسته بگوید باز حرف عادت
زبان خود ... گفت شهریارا هیچ عیبی نیست نهایت حیف که دهان شهریار اندک
تعفنی دارد ... گاهی که نزدیک شهریار می‌نشینم از آن بد آزار می‌کشم چون آن پادشاه
چنین تهمت بیهوده ... خواستم که ... نهایت ...
که خاطر مبارک ولی‌نعمت چیزی رسد عرض ... دیگر خاطرش ...
داشتم پادشاه متعجب ... گشته با خود اندیشید که مبادا وزیر راست گفته باشد
در ضمن این سخن که در این اثنا درویش ... می‌آمد از آنجا که
همه روزه می‌نشست ... وزیر برخاسته بیرون رفت پادشاه ...
... صحبت ... با خود در فکر حرف وزیر بود پادشاه چون دید که درویش
از جای همه روزه پایین‌تر نشسته گفت ای درویش نزدیک‌تر بیا درویش عذر خواسته
از جای خود حرکت نکرد پادشاه خود از جای برخاسته نزدیک درویش آمد درویش چون

از وزیر ...

از وزیر شنیده بود که پادشاه از بوی دهن نفرت می‌نماید برعایت اینکه
بوی سیر ... بمشام شهریار رسد درویش ... پیچ ... و هرگاه پادشاه متوجه احوال
او می‌گردید او روی ... می‌کرد پادشاه چون حال درویش را بدان نهج دید با خود گفت
ظاهر می‌گردد که حرف وزیر راست بود و این معنی طبع شهریار را ملول ساخته گفت ...
... این همه را پنهان کردن چنین ... در مقام تنبیه درویش برآمد با خود
اندیشید که وی را باید چنان ... که کسی واقف آن حال نگردد که خلق روزگار
حمل بر تلون مزاج ننمایند و دیگر آنکه ... شهریار را
در ... شهر کوشکی بود چند نفر غلام در آنجا تعیین و سفارش نموده بود که هرگاه می‌خواهم که
شخصی را بقتل رسانم که کسی با خبر نگردد ... همین که می‌آید ...
که در ... او را ... در این مدت چنین ... نموده
و هر کس را خواسته ... کرده بود و این معنی ... آن غلامان ...
... شهریار ... که درویش را ... درویش گفت می‌دانم که در
این غربت بسیار دلتنگ شده و خاطر ... وطن ... در این
مدت ... بالخصوص ... واقع شد ... نوشته داده گفت این
... که در فلان کوشک ... برات ...
... درویش از خدمت پادشاه مرخص شده بیرون آمد ...

بر درویش گفت از خدمت پادشاه مرخص شده‌ام برات را بوزیر نمود و گفت این
التفات ... که ... آن غلامان کوشک عطا فرموده ... من ... آن کوشک
نمی‌شناسم وزیر با خود اندیشید که مبادا این درویش ... که این وجه را بوصول رساند
و بار دیگر بخدمت شهریار آید وزیر گفت ای درویش وجه را ... سر کار ...
... برات را ... کسی خواهیم فرستاد که بوصول رساند درویش ...
برات را بوزیر داد و وزیر را گرفته روانه شد وزیر ... چیزی ... و از ...
... مَنْ حَفَرَ بِئْراً لِاَخِیهِ فَقَدْ وَقَعَ فِیهِ ...
... عازم کوشک گردید ... چون داخل کوشک شد برات را
غلامان ... از اطراف ... در آمده وزیر را در میان گرفته و خنجر کشیده
رشته حیاتش منقطع ساختند   جهان ...
... صورت ... عکس ...
... خود ... مراد ... که وزیر در راه درویش ... بود ...
آن ... مرارت زهر ... چشید ...
... آتش ... خویش چون ...
نقش ... اضطرار   چون لاله ... دل او است داغ رشک ...
... که بر فلک ... از روی ...

او نیز

بر خویش ... که چون ... این ... در چار ...
که درویش ... خود ... عقیده ... وزیر ...
... وزیر بمقتضای ... ذات و شقاوت نفس ...
... چون وزیر ... آن زهر ... کاری ... نموده روز دیگر
پادشاه را ... رسید ... کسی ... او فرستاد ... وزیر ... بیرون
رفته ... حال ... پادشاه ... جستجوی او تعیین نموده ...
... و چون کسی ... حال او ... متحیر ...
حادثه پیش آمده ... این مقصد ...
چنین ... که چون درویش بوطن خود رفت ...
... شهریار ... آمد شهریار چون درویش را
... گفت ای درویش ... آن وجه نزد غلامان کوشک
... گفت ای شهریار بنده را وزیر ... کوشک ... برات ...
وزیر را از خود ... من آن وجه را ... گذاشتم و از آنجا ...
... دل ...
... وزیر ...
وزیر را غلامان کشته‌اند پادشاه ... درویش فرمود که ...

داشت که از صحبت مادری مهجوری و بر خلاف ایام دیگر از زندگی نشستن تعوقی می‌کرد
درویش مقدمه عاشق سرخانه وزیر کما کان حقه شرح کرده گفت چون از او هنوز بوی سیر
می آمد وزیر گفته بود که بوی سیر کرده طبخ حلوا نداشت از آن سبب احتیاطی کردم شهریار چون
حکایت آن بتمام شنید یقین او حاصل گردید که ظلم همیشه از او بر نکات دغدغه
وزیر بود پادشاه خوشوقت گردید که بر درویش ظلمی نرسید انواع مهربانیها بوی مبذول
داشت پسر وزیر را بمرتبه عهد وزارت سرافراز گردانید چون مدتی بر آمد باز درویش خاطر
آرزوی وطن بکرد و ادراک اقربا و رشته بر این طرح آشنایان ریخته از شهریار رخصت گردید در
هنگام وداع گفت چون انواع نوازشات از شهریار دیده ام و کار … دارم هیچ
زبان و بیان از عهده شکر حقوق او بیرون نمیتوانم آمد مرا دعائیست در خاطر که او را دعای
نقل روح گویند و چون خالی از غرابتی نیست آن دعا را هدیه بندگی … باز گار
داشته باشد پرسید که آن دعا را از کجا آموختی و خاصیت او چیست درویش گفت
سالها چند از این پیش من بوسیله … بیابان جنتان افتاده بودم و مدت مدیدی با آن
طایفه بسر بردم و چون بملازمت ایشان از من نیکوکاری بظهور رسیده بود در اثنای این
دعا را بمن تعلیم نموده و من تا حال بهیچ آفریده … خاصیت آن اینست هر
جسدی از انسان و خواه از حیوان که بی روح باشد آن دعا را چون خوانند و بوی دمند
روح از خواننده بآن جسد نقل کرده خواننده بی روح بماند … چون … که …

امیروکری

امیروکری از حقیقت این ماجرا وقف گردد شهریار این دعا را باید چنان پنهان دارد
که دیگری مطلع نگردد پادشاه باتفاق درویش بخلوت رفته از اتفاقات پسر وزیر از
عقب در خلوت نشسته این ماجرا شنید در وقتی که درویش دعا را کلمه بکلمه میگفت
پادشاه می نوشت پسر وزیر از عقب در شنیده از بر می نوشت پادشاه چون دعا را تمام
کرد درویش روانه گردید بعد از چند یوم شهریار بعزم شکار بجانب صحرا شتافت
در اثنای شکار چنان اتفاق افتاد که پادشاه از لشکریان متفرق و جدا افتاده بچشمه
رسید دید که نعش آهوی از کجا افتاده و چند آهو در دو سه … پادشاه را بخاطر
که از درویش فرا گرفته بود بر خاطرش رسید با خود گفت میبایست که آن دعا را در این جا
امتحان نمود از مرکب فرود آمده مرکب را بدست … دعا را خوانده و بجسد آهوی مرده
دمید روح شاه بجسد آهو نقل کرده کالبد پادشاه بی روح و بیهوش مانده چون خواست که
دعا را باز خوانده بجسد اصلی خود رود دید آن … از اطراف دشت … بهم رسیده چون
چشمش بر آهو افتاد قصد آهو نمود پادشاه و آن آهویان بوحشت در آمده روی بفرار
نهادند و … از عقب آنها نهاده فریب … فرسنگ راه دویدند تا …
مانده شده … و حال پادشاه پریشان شده از کرده خود پشیمان شده … در
صحرا … میگشت و در تمام آن بود که … از بالای … بر جسد او ظلمی
رسد راوی خامه مسیحا نفس از … ام ایجاز تمنای … سلسله … آیین …

نمیتوانم نمایند که چون پادشاه فرود افتاد پسر وزیر و سپاه متفحص پادشاه چپ و راست
الصحرا متفرق گردیدند و هر کدام بطرفی در جستجوی و تکاپوی بر آمدند اتفاقاً پسر وزیر را …
عبورش بر آن چشمه واقع شد که مرکب … و جسد آن بی روح افتاده پسر
وزیر دعای درویش بخاطر رسید چون آن دعا را خوانده بر نعش دمید در ساعت
روح پسر وزیر بمیان پادشاه منتقل نموده پسر وزیر جسد خود را در زیر خاک پنهان کرده مرکب
خود را سر بصحرا داده بمرکب شهریار سوار گردید و روی بلشکرگاه نهاد و لشکریان هم
او را تصور شهریار کرده از آنجا آهنگ شهر نمودند چون بشهر رسیدند پسر وزیر با …
حرم پادشاه و رفت غزال کلک سخن سنج در تحریر این مدعا چنین جولان می نماید که چون
پادشاه هزار تلاش و … از چنگ گروه … نجات یافت تا حوالی شام در جستجوی
جوی جسد و مرکب خود بسیار … میسود مطلقا اثری از جسد و مرکب خود
نیافت و دید که مرکب پسر وزیر در آن صحرا هر طرف می گردد دانست که آن لئیم
زاده آن دعا را از درویش تعلیم گرفته بود دزدانه … کار … بر داغش صعود
نمود حیران آن حادثه گردید تا چند روز با آهویان در دشت و صحرا بسر برد و خوف
جانوران میزیست تا اینکه روزی … گذارش افتاد و بهر جانب آن چشمه سیر
و تفرج مینمود تا بکجائی رسیده دید که نعش طوطی مرده در آن جا افتاده و قریب بجسد
طوطی مرده سرکرده طوطیان بوده با خود گفت مدتی بصورت آهو بودم اکنون …

بصورت

بصورت شده تا ببینم عاقبت کار بکجا منجر میشود دعا را خوانده و بجسد طوطی دمید کالبد
آهو افتاده طوطی به پرواز در آمده طوطیان چون سرکرده خود را زنده دیدند همه خوشوقت
گردیدند و در پرسش جمعیت نمودند و هر روز با آن طوطیان بیک سمت جزیره در سیر و
تماشای مشغول بودند شکر خدای نمودند … روز تا شب در حیرت حال خود
بود و تا سقف تاج و تخت پادشاهی … تا اینکه صیادی دامی بجهت صید طوطیان
پهن کرده بود از اتفاقات که پادشاه و سایر طوطیان بجهت آن دانه … واقع شده
پادشاه با خود اندیشید که خود را در این دام افکنم شاید از راه گرفتاری دست یکبار
در دام افتادند این معنی را از جمله مدد کاری بخت و طالع خود شمرده خوشحالی چند
نموده … پر طوطیان را بسته بمنزل خود برد و شهریار بسخن آمده گفت ای صیاد …
راه گیر … کشنده و … مرا در دام مراد … که من پادشاه این
طوطیانم … در میان آدمیان … پادشاه … بسر برده و چندین
زبان فرا گرفته ام و در فنون فصاحت و حسن تکلم مهارت تمام دارم پادشاهان همه
عالم در آرزوی صحبت منند چون … آدمیان بهم رسیده بود
دانسته خود را بدام تو افکنده ام … بالقوه … از قیمت من دو چندان
بجیب … آید این طوطیان که بیگانه اطوار و روش سخندانی و معرفت
و معرفت اند آنها را آزاد کن … همه را … صیاد دید که این طوطی که

بزبان در آمد و بفصاحت تمام است طوطیان دیگر را آزاد نمود و آن طوطی را در میان قفس
کرده طوطی بصیاد گفت اگر مرا در نظر پادشاه این شهر رسانی هر آینه چنان کنم که مبلغهای
عظیم در خدمت من بتو دهد صیاد گفت چنین باشد طوطی فسانه فصاحت نه گرداری
قصه سخن آرایان شکرستان تحریر چنین شیرین زبانی میکنند که چون پسر وزیر بحضرت
پادشاه واصل حرم سرا گردید از آنجا بیگانه را در روش سلوک پادشاه بود نمیدانست
که چه کند و بکار رود یکی از غرفهای رفته حیران و تنها نشست بعد از لمحه نقل و شراب طلبیده
لب را عیش و طرب گشوده بعشرت مشغول گردید خواتین حرم تعجب کردند که شهریار از شراب
اجتناب تمام داشت و آیین صلاح و سداد زندگانی میکرد آیا چه گونه شده باشد که
ترک آن رویه و ضابطه نموده است یکی از خواتین حرم که از همه اعظم بود و پادشاه هم وقت
او را عزیز و محترم میداشت و پیوسته رای ملاحظت شهریار با وی بود مطلقا التفات
بوی نکرد نه هم بر شراب باده اثر کرده از خوردنی خبر ... بجوی که اینست پادشاه را
عادت چنین بود که بامداد که از نماز فارغ شدی در منظری که آن خاتون معظمه بود رفته
با او صحبت میداشت و بعد از آن آهنگ رفتن بیرون نمود چون صبح از خواب بیدار
شد بحکم آن جمیله رفته بیرون شتافت و با مرای بیرون نیز سلوکی کرد که همه متعجب شدند
و چون شام باز بحرم آمد به یک از خواتین بخلاف سلک سابق رفتار نموده همه حیران بودند
چون آن جمیله که سرگروه حرم بود پادشاه را با خود بخلاف سابق کم لطف و بی التفات دید حسرت

تمام برای

تمام برای اثر کرده روزی بجهت امتحان متوجه احوال شهریار گردید چنانکه مشاهده نمود و حرکات
از بر عکس اطوار شهریار دید با خود اندیشید که آیا شهریار را چه حادثه پیش آمده باشد
که یکبارگی دستور جمیله خود نموده است روزی پادشاه در حرم آن جمیله آمده دید که بوقار
تمام نشسته و با وی بر خورد همیکند و از پادشاه و از این معنی مکدر شده میانه ایشان ناسازگاری
تمام روی داد چون اهل حرم همه مطیع و منقاد آن جمیله بودند پادشاه دریافت که از رکابیه آن
آن غلط کرده وسیله بجهت رجوع با او صلح نماید تا آنکه روزی صیاد آن طوطی را برداشته
بخدمت شهریار آورده طوطی بعبارات فصیحه و ثنای شهریار اشتغال داد با نواع شیرین زبانی
و کلمات لطیفه و نکات بدیعه متکلم گردید پادشاه را لطف کلام و نطق گویای آن طوطی بسیار
مرضی طبع افتاده بصیاد گفت قیمت این طوطی چه میشود صیاد گفت اختیار طوطی است
من شرط کرده ام که بهر قیمتی که خود تصدیق کند او را بفروشم طوطی گفت قیمت من ده هزار
درهم است چون صیاد درهم ... ولغیر از من ما لیرفی ندارد او را بکار اجرت ...
وسیله جوی مرا اعانت حال فقر است پادشاه دوازده هزار درهم به صیاد داده طوطی را
گرفته دستور کرد که قفسی از زر و سیم ساخته بجواهرات گوناگون مرصع ساختند و هم وقت
قفس او را در بارگاه می آویخته پادشاه و حضار در حسن محاوره و گفتگوی آن طوطی
حظها نمودند چون پادشاه را بحرم خاطر رسید که طوطی با خود بحرم برد و بوی گفت ای طوطی
میانه من و یکی از خواتین حرم رنجش و آزردگی بهم رسیده چون چوب و زمانی و شیرینی

کلام تو شاید چنان توان که میان ما و آن جمیله اصلاحی بهم رسد پادشاه طوطی را بمنزل آن
آورده قفس را در منظر او آویختند طوطی ترانه طرازی و شکر شکنی غنچه منقار را شکفته
گفت سلام علیک ای زلیخای عصر که از زینت است باین مهر و قصر بود تا
سواد حریم سپهر منور ز شمع رخ ماه و مهر بود دولت از روز فرخنده تر
سعادت بود رشک بزم قمر تویی کنه درپنهان وقار که نازد سر از همت افتخار
تویی آنکه بحرین عز و شرف ندارد چو تو گوهری در صدف وجود تو نور رخ عصمت
است ملک پیش خلق تو در خجلت است تویی حور این روضه جان تو
خورشیدی منظرت آسمان بود در آنیت لطف حق پاسبان ضرورت بود
شفق و مهربان نور از چه رهست آشفته حال که گردیده از غم دلت پایمال
کسی را ز دردی رسیده در جهان کند مشورت با همه دوستان بگو تا به بینم که حال تو
چیست که بهوان پژمرده دل گریست با حجاب باید غم خویش گفت
که درد از طبیبان نشاید نهفت بعد از گزینش سرا بردار دعا و ثنا طوطی گفت ای
بلقیس ... قدر ای خورشید بیت الشرف تمکین روی تو زعفران چه غم دارد که لالا رخ
ملکه عبور نموده که حوادث بهارستان سرور تو خزان حال میبینم ملکه گفت ای عندلیب
قفس محبوبی تو را چه کار جواب داد که عقده هر امری از امور بگشت تدبیر توانم گشود
و اسباب شکست آن هنگامه را انتظام داد جمیله چگونگی احوال خود را شرح فرماید تا

تا بنهج

تا بنهج خیر و صواب اندیشه در باب تدارک آن نمایم جمیله را حسن گفتار و نکته سنجی و طریقه
قاعده دانی آن طوطی بسیار تفریح بخش خاطر گردید گفت ای طوطی از این پیش پادشاه را
خلق خوش و اطوار فرزانه و آداب ملوکانه بود و کام آمیزش با من بشیوه مهر و محبت قرین
میبود و چند روز است در حال او تحول گردیده و حرکات و اوضاع او بیهوده با اطوار پیشتر
او شباهتی نیست نمیدانم او را چه پیش آمده که چنین بیگانه و ناشایسته طریق ایست
و دوری گردیده ای طوطی مرا غم و اندیشه این معنی دریافت طوطی گفت آنچه ملکه میفرماید
حق است نهایت من است الله تعالی فردا چنان میکنیم ... که این مدعا از برج
ظهور بر آید چون فردا شود ملکه قفس مرا بجائی گذارد که پادشاه مرا نه بیند و من او را بیینم تا
چون از روز حریم ملکه بگذرد و پیر راه او در فتوای زمهربانی و ناز و روی اقدام نماید و بتکلیف
پادشاه را بحریم خود آگاه چون نشیند و در باب رنجش ملکه اظهار کلمه نماید ملکه در جواب
بطانه هر دو رنجش آنست پیش از این بما هر وقت که التفات میفرمود امسال در بینا گیه
از شکار بر گردید اوضاع پادشاه را تغیر و تفاوت فاحش بهم رسیده و لب طالان
روشهای شما بهم نورزید من چنین میدانم که در شکارگاه معاملهی داری بیهوشی که بند
پادشاه داده باشد پادشاه خواهد گفت که باز همان ضابطه منظور است و تغیری بجوی اوضاع
بهم رسیده ملکه در جواب بگوید که میانه پادشاه و مابین نهان است و هیچ وقت ظهور
میرسید پس چرا اکنون بعمل نمی آید پادشاه اگر گوید که چه بات نهان بود ملکه گوید مهرکاه امیر

بجرم بامی آنه از راه توجه و کوچک دلیها نطهد بعضی طرایف و لطایف بیرون ساخت و
از آن جمله آن بود که اکثر اوقات از این مرغابیها و جانوران که در حرم است یکی را برگشت
و باز بسته می کرد باز از سر تماشای آن سرور و فرحی حاصل می کرد و هیچ نمی بینم که شهریار
باین مقدمات چیره داز و بعد از آنکه سخن باینجا رسید که از شهریار بوقوع انجامد حقیقت
احوال او ظاهر خواهد گردید چون صباح شد جمیله بانو قفس را که طوطی در آن بود که کسی چند بعد از
لحظه شهریار بطریق امتحان بر در حرم جمیله بانو آمد که ببیند موعظه طوطی چه تاثیر کرده چون
جمیله بانو را نظر بر شهریار افتاد باستقبال پیش شتافت آن را بحرم خود برد و انواع
تعظیمات ظاهر ساخت شهریار با خود اندیشید که البته نصایح و مواعظ طوطی جمیله را
چنین سرگرم محبت ساخته شهریار بکلمه مهری پرداخت و استفسار وجه رنجش نمود جمیله بانو
نیز سر گنجینه کلام کشوده بنوعی که طوطی تعلیم کرده بود در گفتگو در آمد شهریار کف غلط اندر کرده
خللی بضابطه و صلاح او نیافته بادشاه رفته مرغابی که بر بام جمیله آورده در حرم رها ساخت
که کسی را اتفاق این حال ننموده گلوی مرغابی را آن قدر فشار داد که بمرد و بعد از آن آن
دعا را خواند و بجسد اصلی خود در آمد و از جا جسته رسیده شکر ایزد مراد بخش گذاشت
و سر مرغابی از تن جدا کرده بود فکنده و خرمیهای بی اندازه نمود جمیله بانو متعجب آن
واقعه شده بادشاه دست در گردن آن نموده بر وفاداری و حسن عفت او آفرین کرده
کرده حقیقت سرگذشت و مکر و حیله وزیر و خیانت پسر وزیر از آغاز تا انجام شرح کرد

ابر گهربار

[illegible]

ابر گهربار خامه سحر کار از ریزش رشحات قطرات در تحلی گلزار این رساله غرض آنست که
دانشمند مزارع سلوک و معاش در چشمه سار صدق و نیت و طلب رضای رب العزت گلستان
اعمال را ابرومند و سیراب ساخته تا نو ثمر رک و ریشه بیخ رعنا و شجره ملعونه حاصل حیات
وجهه سار از زمین دل بر اندازند و ریشه آن وزیر حسد کیش و پسر خیانت اندیش آن
او تختهٔ دار بر نگون سار بد کرداری خود نکرده هم و عاقبت بین صادق آیین آنست که از
صرصر خیر کیمیای دست حسد و حقه خوران طراوت گلشن حال و استطاعت کسی نکرده بلکه
بترتیب گلچین فیروزمندی و اصلاح حال عموم خلق آنچه بپردازند لذا مدارک مدارج
گلهای رنگارنگ اثر و نتیجه اش بهره مند کرده که هر رشته متغیره ولی که صفایح بیاض
خاطر را مطرح نگارش عبارات عنوات حقه و جهه ساخته لفظ هم و مضمون حجت
مال کرده اند اساس شکاه ربط و آیین فقرات نسخه حیات عاقبتش منهدم نگردد
و چون ملک الشعرای سلطان سنجر اوراق مجموعه نظم و نثر جان در ماشس از باد حوادث تیره
و پریشان نشده و سلسله موزونیت نیست و فواتیش نا منتظم نگردیده   از بحرین
نظم و بیان یکی از جواهرشناسان قیصریه محبت و وداد گوهر این حکایت بچنگ
غواص مقصود این جوینده کان کیمیای سعادت گنجینه سنجی افتاد که در هنگامیکه سلطان سنجر
ماضی بخت فلک تخت فیروز چهره عروس دوران را هیرا از گلگونه نصرت و خط و خال انتظام داد
مرو شاهجهان آباد در افق سلطنت بارگاه امارت و ریاست ساخته بباعث همت سایه همای

علو همت و فطرت خط عدل را به تصرف در آورده عزیمایه فرد و طایفه طریقه اعانت
و اعفه ملوک مراسم حضور گاه با علما و ارباب فضل و کمال و شعرا را پیوسته محترم و معزز
داشتی و خاطر هر وقت با نغمات این گروه کاشتی از لطافت غریبه که سلطان را ملک
الشعرایی بود از قوه فنون شعر و خصوصیات آن بهره استاد و نهایت بوستانی گنج
بیلاج حسد و علت و شک گرفتار در کجه بودی و از انکه راین معنی را اندیشه که دیگری
از شعر بوس ملت موزونیت و شعر اراه تقرب باب طاعت سلطان بهم رسد و مورد
الطاف سلطانی گردد هر یک از فرقه شعرا که از هر محل و مکان قصیده غرائی بهزار سعی و رنج
در مدح سلطان کهنی با تنبیه وار تمام می آورد که از خدمت ملک الشعرا که رهنیه و بواسطت
امداد او بخدمت سلطان در آید و او چنان داشت که به مجرد یک مرتبه شنیدن از اول تا آخر
فرا میگرفت و پسری داشت که او نیز دو مرتبه استماع نمود حفظ میکرد و غلامی داشت که سه مرتبه
که میخواندند او نیز می آموخت مجملا آنکه در آن عهد از هر طرف که شاعری بامید التفات
سلطان وارد آن ولایت شده قطعه و قصیده دستاویز توقع سلطانی می نمود
ملک الشعرا نوشته قصیده در هلیهٔ او میرسید چون تا بخبر رسید مسکین چه جای چه گشته
باین قصیده یا این قطعه مدتهاست که من در مدح سلطان فکر نموده ام بجوی که از آن ...
شنیده بود بی زیاده و کم میخواند او پسر و غلام خود کرده آنها نیز میخواندند و شاعر بیچاره
بحیرت تمام محروم و تهی دست بر می گردید تا مدتی بود که باین طریق صواب بسر برد و کسی را قدرت

ادبه ملک

رتبه در سلک او نبود در آن وقت حکیم انوری در خطه بلخ اوقات را بتحصیل علوم مصروف
داشتی و کمتر بفکر شعر پرداختی چنان اتفاق افتاد که بسبب وجهی از وجوه در ایام شباب
این حال از بلخ عزیمت مرو نموده و در آن جا نیز اوقات بکسب علوم گذرانیدی از
قضا روزی زن انوری بحمام رفت در آن روز بامه پر زر خاتم زن ملک الشعرا نیز بحمام
بود چون زن انوری داخل حمام شد و اساس و طمطراق زن ملک الشعرا را دید چشم
عقلش خیره و محو آن جبروت شد از کسی پرسید که این خاتون معظمه مکرمه سرا پرده
نشین حرم تصرف کدام یک از اکابر است جواب گفتند این ملکه جمیله آفتاب
اشرف دوش و آغوش ملک الشعرای سلطان عصر است که در آن جا برهنه شود بکمر بسته به
کنیزان و همه سان آن را بخدمت کمر گرفته از بکار بردن کرده که نزد چه حد و بار آلات کنیز و یک
ب طاق زن ملک الشعرا برهنه شوی این معنی کدورت بخش زن انوری گردیده با خود اندیشید
که فن شعر مرتبه شریفی است که زن شعرا این جبروت و وقار میباشد و مرتبه علم چه چیز است
و بیمقدار است که زنان علما این خفت و خواری بنه کالی می کشند و شوهر مرا از این شغل
و عمل چه فایده و کدورت آن چه بی خون جگر میخورد چه حاصل کش داد و قات نامرتفی
بود که من چنین شوهر فرومایه چه و الی اختیار کردم کاش زن شاعری بودم که ترقی و درجه
دو شان حال و اوضاع هم بهم میرسید و امروز چنین خفیف و بیمروسامان نبودم از راه رنگ
جبلت و مرارت آن خفتی را کشیده بود که ما به خاموش از آتش اندوه نافته و حرارت

غصه و خشونت در کانون سینه‌اش را دیافته چون نکته آمد چادر بر عاش گستاخ کرده با انوری
اعراض نموده گفت تا کی بجوست روزگار چنین تلخ خواهم گذرانید و در شبستان بیت الاحزان
سوفیقت تو باین بکنج خانه و ذلیل بسر بریم انوری گفت مغتنم از رزاق قادر علی الاطلاق و کریم
ذوی الارزاق است انشاء الله تعالی کنجور خزانه لطف ابواب رفاهیت و وسعت رزقی
بر روی آرزو مطالب جمیع ضعفا و بینوایان و مسکین کشاید از کلبه سی تلاش با فضل خالی
نمی کشاید زن صورت ناجرا کوکبه زن ملک الشعرا و طپانچه چندی بر خورده بود با انوری
بیان کرد خشم باد نمود که اگر چنانچه شاعری پیشه خود سازی و همچنان اسبابی بکند بس
جمع کنی طلاق خود را از تو می گیرم انوری چنانکه رجوع خاطرش آن ادا نموده و چه خواست
که روی خیال آن را در آن فکر کرد انه متوالست با خود اندیشید که شعر بر زر اهل کمالات
نقص منظور کنو اهد بود یکچندی اوقات خود با این کار مصروف دارم شاید موافق به های
زن فروغ آفتابی در بزم عاشقیتم پدید آید بزن گفت خاطر جمع دار که بکمینه خاطر تو
شرط کردم که من بعد با این کار و شغل مبادرت نمایم تا تو چون زن ملک الشعرا نیز
محترم گردی انوری تا آنوقت که از فکر شعر افتاده بود دستگاه خیالش آنهم ببرایه
تتبع چنان انتظامی نداشت نیافت چمن طبعش از الجمله موزونیتی بود که گاه فرد و گاه
رباعی موزون نمودی چون شب شد بسم الله الرحمن الرحیم گفته سر تو گل بجیب
تفکر فرو برده از آنجا در مبدا فیاض بکمال جدی نیاشه و سایل بهیچ مقصودی از

دامنغا

از دولت خانه اعتصام کریم بنده نوز محروم برنمی گرداند نقش سخنانش تمهید این قصیده
مشهور را در کارخانه خیال در مدح سلطان طرح نموده که مطلعش اینست   کر دل و
دست بحر و کان باشد   دل و دست خدایگان باشد   تا صبح قصیده را باتمام رسانید
رسانیت چون انوری شنیده بود که ملک الشعرا شالعب این گو خصه ویزکی در پس
پرده خیال دارد با خود اندیشید که اگر اول قصیده را بخوانم او در سه کاه باشد
که چون قصاید دیگران بشنود بر نکات صاحب شود و دیگر از عهده بر دوستی و
بر نکات سرپنجه اقتدار و سکاره او بیرون نمی توان آمد بهتر آنست که اول قصیده
لغو معنی که ذکر نموده همان در پیش بیاید خواند کاه باشد که بسبب آن قصیده جهول
مرا بخدمت سلطان بردو بان وسیله قصیده خوب را تمام بخوانم در صحت قصیده
لایعنی بهم بافته و بر دو ورا نوشته در بغل کذاشت و لباس و کوت جمع نه بر خود مرتب
ساخته نزد ملک الشعرا شتافت اتفاقا در آن نوبت که جمعی از اعزه به دیوان ملک الشعرا
آمده بودند انوری پیش آمده سلام کرد و گفت ای ناظم عقد کرات بها که کنند دانی مضر عنبر
لیل و نهار را اشعار دیوان ایجاد در صفایح اوراق صامن روزکار نکارش هر بهوشنه
غزال وجود حروف ان مطلع انجام با پادشاه مروت و انصاف رنگین بوده بر رشته
سلسله نکات دیگر ضعفا نیز از ذوق طبع نامستقیم حیان محفوظ باد بنده
یکی از جمله محبان متتبع با ادب شاعری در باب استطاعت خیالم از همه چشم

منبع رنگین سخن بسیار است در اتحقق کلاس شاعر منجو سهنا اگرچه چنین طبیعت را گوهر کلمات
بسیار است اما در فن شعر خاطر بر اثر دیگر هدرت و رغبت است از کلبن خیالم
محاسب غنچه قصیده در مدح سلطان شکفته دست آویز دیدن سلطان نموده آورده ام
که بیستی ای التفات تو بنظر سلطان برسد ملک الشعرا از لباس متعارف و حرکات
و سکنات مجهولانه او تعجب آمده گفت ای برادر موزونیت الهام خوش و طراوت لطف
کلام سخندان داعزب مداح شاعری و کمالات الحق جامعه شعرا در سب هوش عکسی نو
بمراتب عالیه رسیده اند از شعرا امروز که رواج یافت که چون تو ضرافی پای در
دار العبارت سخندانی کذاشت شعرا را چه اندام مسکینی بکوی که از فنون سخن کی کلام
کلام   تو وصف استعداد تو نیاید احتیاج شنودن نیست   عقل متکلم از کلامش پیداست
از کوزه همان برون تراود که در وست   انوری گفت ای تو چه اندیش و دانش
درست گفتی بهذیت   هر پشه کمان ببرد خالیست   شاید هم تو بر خفته باشد
ملک الشعرا را از این مناسب حقانی متعجب شده با خود اندیشید که قصیده این
مرد که از دو حال بیرون نیست خوب باید اگر خوب باشد آن هم نزد هم شعراء
دیگران و اگر بد باشد او را بنظر سلطان ببرم که بخواند که در آن قدر در مرتبه شوم
یکی از هزار را افزاید ملک الشعرا گفت اکنون قصیده را بخوان انوری طومار قصیده
لایعنی از بغل بیرون آورده و زانو نشست و زانوی ادب تکیه کرده و گفت مطلع

بلند

باشید اول شروع در آن چشم بند نموده بعد از آن گفت   منجنیق از عکس بحر صبح
من شیر مبندد   هر بر مطراق خواب را برب تربندد   بلیلاج سحر زد کلاه شمع
ای فروخت   به موش سلسل نرایان فیض در بندد   قمر را تو بنای کهکشان زبر ابرهای دارد
که مجنون را چرا او بیش افسونهای نظر بندد   کلب بی مرجح را صدف از مغز خار
آرد   ترنج طبل را نخر قفس در زیر بر بندد   چون انوری قصیده لایعنی اتمام کخواند ملک
الشعرا و اهل آن بزم شروع بخنده نموده و کفتند این مرد عجب عالم مضحکه است و طرفه
تار و پود خرافاتی بهم بافته امروز آن را باید که بخدمت سلطان بردنا سلطان را قدر سخن
ارباب کمال معلوم شود و ملک الشعرا بخدمت سلطان شتافته از راه ظرافت
بعرض رسانید مرد شاعر تازه از بلخ آمده و قصیده در مدح سلطان ذکر کرده و خالی از غرابتی نیست
اگر اجازت بود آورده بخدمت سلطان عرض نموده کس فرستاد انوری حاضر ساخته
انوری تغیر لباس داده بوضع شایسته بنظر سلطان در آمده اول بوصف تحف و ثنا
پرداخت و بعد از آن قصیده که اول ذکر نموده بود از بغل بیرون آورده شروع در خواندن
کرده گفت   کر دل و دست بحر و کان باشد   دل و دست خدایگان باشد   چون انوری
مطلع قصیده را خواند انوری بملک الشعرا کرد که ای حضرت مطلع این قصیده خواندم اگر این
قصیده زاده بحر طبع شریف است تتمه را بخوانید که ما از ملازمان شما ذخیره باشیم سلطان
و حاضرین از این اعراض عجب آمد گفت چشم چشم میشود و دو نفر یک قصیده را توان گفت



